BnF Gallica

Madjâles al-'ochhâq. Hoseyn Gazorgâhi

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France

BnF Gallica

Madjâles al-'ochhâq. Hoseyn Gazorgâhi. vers 1575 [Chirâz ?]. [Bijapur ?].

1/ Les contenus accessibles sur le site Gallica sont pour la plupart des reproductions numériques d'oeuvres tombées dans le domaine public provenant des collections de la BnF. Leur réutilisation s'inscrit dans le cadre de la loi n°78-753 du 17 juillet 1978 :
- La réutilisation non commerciale de ces contenus est libre et gratuite dans le respect de la législation en vigueur et notamment du maintien de la mention de source.
- La réutilisation commerciale de ces contenus est payante et fait l'objet d'une licence. Est entendue par réutilisation commerciale la revente de contenus sous forme de produits élaborés ou de fourniture de service.

CLIQUER ICI POUR ACCÉDER AUX TARIFS ET À LA LICENCE

2/ Les contenus de Gallica sont la propriété de la BnF au sens de l'article L.2112-1 du code général de la propriété des personnes publiques.

3/ Quelques contenus sont soumis à un régime de réutilisation particulier. Il s'agit :

- des reproductions de documents protégés par un droit d'auteur appartenant à un tiers. Ces documents ne peuvent être réutilisés, sauf dans le cadre de la copie privée, sans l'autorisation préalable du titulaire des droits.
- des reproductions de documents conservés dans les bibliothèques ou autres institutions partenaires. Ceux-ci sont signalés par la mention Source gallica.BnF.fr / Bibliothèque municipale de ... (ou autre partenaire). L'utilisateur est invité à s'informer auprès de ces bibliothèques de leurs conditions de réutilisation.

4/ Gallica constitue une base de données, dont la BnF est le producteur, protégée au sens des articles L341-1 et suivants du code de la propriété intellectuelle.

5/ Les présentes conditions d'utilisation des contenus de Gallica sont régies par la loi française. En cas de réutilisation prévue dans un autre pays, il appartient à chaque utilisateur de vérifier la conformité de son projet avec le droit de ce pays.

6/ L'utilisateur s'engage à respecter les présentes conditions d'utilisation ainsi que la législation en vigueur, notamment en matière de propriété intellectuelle. En cas de non respect de ces dispositions, il est notamment passible d'une amende prévue par la loi du 17 juillet 1978.

7/ Pour obtenir un document de Gallica en haute définition, contacter
utilisationcommerciale@bnf.fr.

Source gallica.bnf.fr / Bibliothèque nationale de France

SUPPL.
PERS.
1559
1513
IV

Supplement Persan
1559

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE
MANUSCRITS
Acqon
SCHEFER
No 9655

فهرست کتاب مجالس العشاق

ذکر خلقت حضرت آدم علیه السّلام	۹	ذکر حضرت یوسف علیه السّلام	۲۵
ذکر ورود روح الامین بصورت وحیه کلبی رضی الله عنه	۲۵	مجلس اول ذکر امام جعفر صادق علیه السّلام	۲۸
مجلس دویم ذکر شیخ ذوالنون علیه الرحمة	۲۹	مجلس سیوم ذکر ابراهیم ادهم علیه الرحمة	۳۳
مجلس چهارم ذکر سلطان بایزید علیه الرحمة	۳۹	مجلس پنجم ذکر منصور حلّاج علیه الرّحمة	۴۶
مجلس ششم ذکر شیخ ابوالحسن خرقانی علیه الرحمة	۵۲	مجلس هفتم سلطان ابوسعید ابوالخیر علیه الرحمة	۵۳
مجلس هشتم ذکر خواجه عبدالله انصاری علیه الرحمة	۵۶	مجلس نهم ذکر امام احمد غزالی علیه الرّحمة	۶۱
مجلس دهم ذکر حکیم سنائی علیه الرّحمة	۶۵	مجلس یازدهم ذکر عین القضاة علیه الرّحمة	۶۷
مجلس دوازدهم ذکر احمد جام علیه الرّحمة	۶۹	مجلس سیزدهم ذکر شیخ اوحدین علیه الرحمة	۷۲
مجلس چهاردهم ذکر اوحدی علیه الرحمة	۷۴	مجلس پانزدهم ذکر شیخ شهاب الدّین مقتول علیه الرحمة	۷۵
مجلس شانزدهم شیخ سعدالدّین حموی علیه الرحمة	۷۶	مجلس هفدهم شیخ زورباهان علیه الرّحمة	۷۸
مجلس نوزدهم ذکر شیخ مجدالدّین بغدادی علیه الرحمة	۸۰	مجلس بیستم ذکر شیخ نجم الدّین کبری علیه الرحمة	۸۲
مجلس بیست و یکم ذکر شیخ صنعان علیه الرحمة	۸۷	مجلس بیست و دویم ذکر خواجه حسن عارف علیه الرحمة	۹۴
مجلس بیست و سیوم ذکر فریدالدّین عطار علیه الرحمة	۹۷	مجلس بیست و چهارم ذکر شیخ ابوالفارس علیه الرحمة	۹۹
مجلس بیست و پنجم ذکر شیخ محی الدّین اعرابی علیه الرحمة	۱۰۱	مجلس بیست و ششم ذکر خضر پیغمبر علیه الرحمة	۱۰۴
مجلس بیست و هفتم ذکر شیخ نجم الدّین رازی علیه الرحمة	۱۰۸	مجلس بیست و هشتم ذکر شیخ سیف الدین باخرزی علیه الرحمة	۱۱۰
مجلس بیست و نهم ذکر شیخ عزیز نسفی علیه الرحمة	۱۱۳	مجلس سی ام ذکر عاشق رومی مولانا جلال الدین	۱۱۵

مجلس سی و یکم در ذکر شیخ فخر الدین عراقی علیه الرحمة	۱۱۷	مجلس سی و دویم در ذکر شیخ سعدی شیرازی علیه الرحمة	۱۲۰
مجلس سی و سیوم در ذکر شیخ محمود شبستری علیه الرحمة	۱۲۵	مجلس سی و چهارم در ذکر امیر خسرو علیه الرحمة	۱۲۷
مجلس سی و پنجم در ذکر سلطان حسین اخلاطی علیه الرحمة	۱۳۰	مجلس سی و ششم در ذکر سید علی همدانی علیه الرحمة	۱۳۳
مجلس سی و هفتم در ذکر خواجه بهاء الدین نقشبند علیه الرحمة	۱۳۴	مجلس سی و هشتم در ذکر پهلوان محمود علیه الرحمة	۱۳۹
مجلس سی و نهم در ذکر مولانا لطف الله نیشاپوری علیه الرحمة	۱۳۹	مجلس چهلم در ذکر حافظ شیراز علیه الرحمة	۱۴۱
مجلس چهل و یکم در ذکر مولانا سعد الدین تفتازانی علیه الرحمة	۱۴۴	مجلس چهل و دویم در ذکر امیر سید شریف علیه الرحمة	۱۴۶
مجلس چهل و سیوم در ذکر صاحب جام جهان نما علیه الرحمة	۱۴۸	مجلس چهل و چهارم در ذکر شیخ کمال خجندی علیه الرحمة	۱۴۹
مجلس چهل و پنجم در ذکر امیر مختوم علیه الرحمة	۱۵۱	مجلس چهل و ششم در ذکر خواجه ابو الوفا علیه الرحمة	۱۵۵
مجلس چهل و هفتم در ذکر قاسم انوار علیه الرحمة	۱۵۷	مجلس چهل و هشتم در ذکر امیر سید عماد الدین علیه الرحمة	۱۶۲
مجلس چهل و نهم در ذکر مولانا خوارزمی علیه الرحمة	۱۶۶	مجلس پنجاهم در ذکر مولانا شرف الدین علیه الرحمة	۱۶۸
مجلس پنجاه و یکم در ذکر امیر سید حکیم علیه الرحمة	۱۷۰	مجلس پنجاه و دویم در ذکر شیخ داود علیه الرحمة	۱۷۱
مجلس پنجاه و سیوم در ذکر مولانا محمد تتاری علیه الرحمة	۱۷۳	مجلس پنجاه و چهارم در ذکر خواجه عبد الله علیه الرحمة	۱۷۶
مجلس پنجاه و پنجم در ذکر مولانا عبد الرحمن جامی علیه الرحمة	۱۸۰	مجلس پنجاه و ششم در ذکر حضرت سلیمان علیه السلام	۱۸۴
مجلس پنجاه و هشتم در ذکر ذو القرنین علیه الرحمة	۱۹۲	مجلس پنجاه و نهم در ذکر فرهاد علیه الرحمة	۱۹۹
مجلس شصتم در ذکر قیس عامری علیه الرحمة	۲۰۸	مجلس شصت و یکم در ذکر خسرو و شیرین علیه الرحمة	۲۱۶
مجلس شصت و دویم در ذکر سلطان محمود بن سبکتکین علیه الرحمة	۲۲۳	مجلس شصت و سیوم در ذکر ابو الفتح سلطان جلال الدین علیه الرحمة	۲۲۸

مجلس شصت و چهارم ذکر سلطان محمد بن ملکشاه علیه الرحمة	۲۳۴	مجلس شصت و پنجم ذکر امیر اسمعیل کیلکی علیه الرحمة	۲۳۷
مجلس شصت و ششم ذکر سلطان مسعود علیه الرحمة	۲۴۰	مجلس شصت و هفتم ذکر ماهذا بشرا ان هذا الا ملک کریم	۲۴۴
مجلس شصت و هشتم ذکر سکندر ذی القرنین علیه الرحمة	۲۴۷	مجلس شصت و نهم ذکر ابو الفتح ابراهیم سلطان علیه الرحمة	۲۵۳
مجلس هفتاد و یکم ذکر تیمور بک جهانگشا علیه الرحمة	۲۵۶	مجلس هفتاد و دوم ذکر سلطان یعقوب علیه الرحمة	۲۵۸
مجلس هفتاد و سیوم ذکر ابو النجیب الخوارزمی علیه الرحمة	۲۶۰	مجلس هفتاد و چهارم ذکر شیخ اذری علیه الرحمة	۲۶۳
مجلس هفتاد و پنجم ذکر امیر نظام الدین علی شیر علیه الرحمة	۲۶۷	مجلس هفتاد و ششم ذکر سید بدر علیه الرحمة	۲۷۰
مجلس هفتاد و هفتم ذکر امیر کمال الدین حسین علیه الرحمة	۲۷۲	مجلس هفتاد و هشتم ذکر امیر شاه ملک علیه الرحمة	۲۷۵
مجلس هفتاد و نهم ذکر امیر حاجی سیف الدین علیه الرحمة	۲۷۹		

3

کتابخانه مجلس الفاق مرکز کتابخانه نواب کامیاب اشرف اقدس

قیمت

الحمد

1162

1912

جلال الدین

العبد
آفتاب جمالت هر جا
جلوه گر گردیده در ذرات
کائنات از مهر رویش
ذره وار گردیده
آرزوی جانبخشش
باغشوی

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد — عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد

کجاست آینه کز آفتاب حسنت — عکس پذیرفت و کو سینه که آتش

عشق تو آتش در ضمیر نیست — جلوه حسن تو کجاست که نیست

شیوه عشق تو کرات که نیست — ای یک ورق از دفتر حسنت مجموعه

کلهای بهار و ای مقامات معانی خوانت بر سر شاخی هزار

ای کل جانها متنم ز تو — میل دلها مترنم ز تو

بهر تو ای نافه گشای چمن — چهره نماشد مه و خورشید فن

با دل پر خون جگر سوخته — غنچه کل مشعله افروخته

کرده بیوی تو درین تیره خاک — سینه به پیراهن گل چاک چاک

لاله که آرایش این بزمگاه است — دیده اقبال بدو روشنست

بر سر آتش پی سودای تست — بر دل او داغ تمنای تست

بی تو ز دود دل هر بلبلی — کشته بنفشه گرهی بر گلی

در هوس دیدنت ای رشک حور — آمده چشم از سر نرگس بدر

غنچه شاخ گل پستان فروز — بهر تو در باغ شده عود سوز

گفته زبن دگر تو سوی پسین مدام
موی برآورده ز نابش تمام

دیده که آیینهٔ روشن دلیست
بهر خیالات تو سرمنزلیست

گوش که سرحلقهٔ این محفلست
گوش بر آواز تو در منزلست

هر کف خاکی ز بهت آدمی
سر دمی از جرعه جامت جمی

این گل رعنا که به بستان تست
مجمره گردان گلستان تست

ذکر همه گرچه ثنای تو است
حمد و ثنای تو سزای تو است

آنکه سریر عظمش کشت عرش
فرش شد این طارم فیروزه فرش

عالم سفلی که جهانست نام
یافت از و رونق دار السلام

سر علم حمد تو افراخته
رایتی از عجز بر افراخته

ای دل ازین فرضهٔ بحر جنون
ما و جبابی و تو یکقطره خون

ما و ترا هست زبان دعا
ما نکجا حمد و ثنای ز کجا

بلکه قصور است بعجز اعتراف
زو طلبیدن اینجا تو ازین پس لاف

بس همچنان که حمد ثنای تو مقبول تست صلوات و سلام در خور رسول

تو که مجمع البحرین صورت و معنی و عنقای قاف قاب قوسین او ادنی آیت

دری برج فلک اصطفا | بحر وفا کو هر کان صفا
شاه سریر لمن الملک دل | مهر منیر فلک آب و گل
بحر وجود از کف جودش کفی | نه فلک از آتش مهرش تفی
بلکه قصور ست بعجز اعتراف | ژوه زن اینجا تو ازین پیش لاف
پایه معراج کمین پایه اش | از سر ما کم نشود سایه اش

همچنین ستایش و آمرزش جناب اوست که لایق آل و اصحاب اوست

که بنجوم سماوات ولایت و سموس مشارق نبوت اند نظم

پادشاهان عرصه ملکوت | شاه بازان قرب اوادنی
باده نوشان جام لم یزلی | ماه رویان احسن الحسنی
ره بران خرد براه نجات | سالکان طریق صدق و صفا
حد مانیست وصف این شاهان | ربنا عافنا وارحمنا

چون ذوالجلال والجمال را بحکم انه جمیل یحب الجمال حسن ها کمال

عشق و محبت جمال صفت ذاتیست و شمع حسن او مرجانبخش عنی

برافروخته و آتش عشقش مریکی را طور دیگر سوخته

در مصر غم یوسف بر مرسر بازاری
بنشسته ز لیخایی بر جسته خریداری

کای بر سر بازارت صد خرقه بزناری
وز روی تو در عالم هر روی دیواری

هر دزه ز خورشیدت کو یای انا الحقی
هر گوشه چو منصوری او یخته ازداری

این طرفه که از یک خم هر یک زمیی مستند
وین نادره کز یک گل در هر قدحی ماری

تتاب بر رخ حسن اوست که عالم را پیوسته و اصل ساخته و تجارب عشق اوست که قطره را چون دریا گردانیده کشتی هر دریای لبالب از باده اهل من مزید و در گردن جان هر قطره ریسمان و نحن اقرب الیه من حبل الورید لا میر المختوم واقف سر المکتوم

نغم

نحن اقرب گفت یعنی قطره و دریا یکست
عاشق و معشوق و ساقی مستی و صهبا یکست

ای که دور افتاده از خویش اگر داری خبر
مشهد و مشهود و شاهد مولی و مولی یکست

گرچه عالم مظهر اسمای چونی خداست
اسم اعظم در میان جمله اسما یکست

پستی مطلق تویی و یکسر خیالی بیش نیست
زانکه این ترکیب اندر نشاه اسیا یکست

حسن عالم گیر او از بهر اظهار کمال
مینماید در هزاران آینه اما یکست

با همه خوبان اگرچه حسن تو همراه بود
در حقیقت دلبر یکتا ربی همتا یکست

این همه آشوب و غوغا در جهان از حسن اوست کشت معلوم این زمان سر فتنه عوغا کیست

اگر جماداست مثل مقناطیس و آهن و کاه و پیچاده از عشق اوست

در جذب و انجذاب افتاده و اگر نباتست خواه در کوه و خواه

در صحرا همچون درخت نر ماده خرما در سر هر کدام از عشق سودا

و در دل هر یک از جنس خود نوعی هوا میست در وادی که حیوانیست

در پی او سر گردانست و برافق برزخیت برآمده کوکبی درخشان

و اگر مثل نساس است و پوزینه از همان بر تو عکس پذیر کشته آینه

تعینات جهان در میان پیم و امید	ز آسمان بزمین و ز ذره تا خورشید
همه برغبت خود در جهان کوشانند	کمال خود طلبند از خدای جاوید
کمال خاک نبات و کمال او حیوان	کمال حیوان انسان کمال اوست اصل نوید
کمال انسان باشد بلوغ حضرت حق	که اوست اصل مرادات و مخلص امید
بقول قاسم اگر باز دانی این اسرار	گذشت قصر جلالت ز قیصر و جمشید

انچنان که انسان در مرات برزخ شامل چون کامل روی او رده رو

القدس در وادی مقدس انی انا الله از شجر نفس قدسیه اوست نظم

گردد

گر دیر سومنات بود گر صوامعست — هر جا که هست پرتو روی تو لامعست

ذرات کائنات که آیات حسن تست — مجموع در صحیفهٔ انسان جامعست

بس هر مظهری که هست از روی حسن عشقش نمیگذارد که روی بوشش
نشود از آن روست که عاشق آنست که با معشوق هم آغوش گردد
تا جمال عالم آرای خود را بنماید خواهد که هر زمان خود را بطوری
دیگر آراید و هر لحظه نقابی بگشاید — مگر و تاب پستوری ندارد

به بندی در زر و زن پسر آرد — نظر کن لاله را در کوه ساران
که چون خرم شود فصل بهاران — کند شق شقه کلبرگ خارا
جمال خود کند زان آشکارا — تر اچون معنی در خاطر افتد
که در سلک معانی نادر افتد — نیاری از خیال او گذشتن
کنی خامه بکفتن ها یو شتن — جو هر جاست حسن آفرینش تقاضاست
نخست این جنبش از حسن ازل خواست — برون زد خیمه زد اقلیم تعدد پس
تجلی کرد بر آفاق و انفس — ز هر آینه همی بود تر و پیدا
بهر جا خواست از وی گفت و گوئی — از و یک لمعه بر ملک تافت

ملک سرگشته خود را چون فلک یافت — همه پیوحیان سبوح جویان

شدند از بیخودی پیوح گویان — ز غوا صان این بحر فلک فلک

برآمد غلغل سبحان ذی الملک — از آن آتش فروغی بر کل افتاد

ز کل شوری بجان بلبل افتاد — رخ خود شمع از آن آتش بر افروخت

بهر کاشانه صد پروانه را سوخت — ز نورش تافت بر خورشید کمیاب

برون آورد نیلوفر سر از آب — ز رویش روی خویش آراست لیلی

بهر مویش ز مجنون خواست میلی — لب شیرین شکر ریزش بخشاد

دل از پرویز برد و جان ز فرهاد — سر از چیب مه کنعان بر آورد

ز لیخا را دمار از جان بر آورد — جمال اوست هر جا جلوه کرده

ز معشوقان عالم بسته پرده — بهر پرده که بینی پرده کی اوست

قصا جنبان سر دل برکی اوست — بعشق اوست دلرا زندگانی

بمهر اوست جانرا کامرانی — دلی کو عاشق خوبان بجوست

وگرداند و گر نه عاشق اوست — هلا تا غلطی ناگه نگویی

که ما عاشقی از وی نکویی — که هستجون نیکویی عشق هستوست

ازو سر بر زده در تو نموده	تویی پوشیده و او اشکارا
چو نیکو بنگری آینه هم اوست	نه شها گنج او گنجینه هم اوست

وچون خلعت صفات خود در آدمی پوشانید بس ما بضروره میل خاطر بحسن وجمال شیوه اصلی او باشد وانجذاب باطن به فضل وکمال سیرت جبلی او در هر مرتبه از مراتب وجود که جمالی بنظر ان در آید دل در آن بند و رشته تعلق بدان پیوندد و از ممر سامعه سر آوازی که بگوش او رسد الاذن تعشق قبل العین احیانا یعنی گوش عاشق می شود پیش از چشم احیانا در خروش نظم

نه شها عشق از دیدار خیزد	بسا کین دولت از گفتار خیزد
در آید جلوه چون از ره گوش	ز جان آرام برباید ز دل هوش

چنانکه محرر این انشا خاک راه اولیا سلطان حسین ابن سلطان منصور ابن بایقرا ابن عمر شیخ بن تیمور گورکان بن ابن سنجان وصفت

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر یادگاری که درین گنبد دوار بماند

سر آنیه مدتها پیان قصه عاشقان پیدل و دین بفجوای سخن نقص

علیک احسن القصص بما اوحینا الیک هذا القرآن وان کنت من قبله
لمن الغافلین در دل خلجان می نمود تا درین روزگار بحکم فرموده
واردات عاشقی کز عشق می آید پدید عشق میکوید بگو وعقل میکوید خموش
نقاب احتجاب از چهره مقصود بکشود ازین روی این مجموعه را ترتیب
کرد و مصحف حسنش را صفحه صفحه بزیور ملاحت تذهیب نموده

جمع کرده درود قایق عشق	درج کرده درود قایق عشق
بود چون پرز حرف عشق اوراق	نام کردش مجالس العشاق
نمک حسن تا بعشق آمیخت	روح در قالب تناسب ریخت
یوسف از حسن صورت انور شد	حسن معنی ربیب او بر شد
انا املح نشانهٔ آن است	آن طلب کن که مرجعیت انست
حسن صوری و معنوی زان دم	جمع کردید این زمان باهم

واظهر من الشمس است که بر آینه ضمیر منیر که از پرتو آفتاب عرف
عکس پذیر است روشن خواهد بود که تا بمقتضی حبی ذاتی اصلی
ومیلی جبلی او پی بمقتضای انجام نمای کنت کنزا مخفیا فاحببت ان

اعرف فخلقت الخلق لاعرف حضرت عزشانه وعظم برهانه در شستان
ازل که بحکم اول ما خلق الله تعالی العقل جهت نقش بندی صور بدایع
وزنگ آمیزی نقوش صنایع تا بدستیاری مهندس قضا و قدر و پیکاری

وما امرنا الا واحده کلمح بالبصر	بعبتان شام را بی درز و دوز
خلعها پوشاند از زر بفت روز	در پکروا لاکهر وجود را از

عین جود آن دریای پاک در بر آن جوهر تابناک انداخته آن جوهر
را که مسمی است بعقل بچه صفت بخشیده که بسبب آنکه دوست میدارد
که او را بشناسند او را از محض موهبت خود بدو ارزانی داشته
یکی شناخت حضرت حق جل جلاله و یکی شناخت خود که معدوم
بود و موجود شد از آن شناخت که تعلق بحق داشت حسن موجود
آمد آنرا جهان آرای خوانند که عبارتست از تناسب و تجاذب بلکه
روحیست دمیده در قالب تناسب و از آن شناخت که تعلق
بخود داشت عشق پیدا شد که آنرا مهر گویند که برزخیست میان
عاشقت که اقتضای عشقست بعین و تنزل و میان معشوقیت که

تیز رو عین تجلیست و از آن شناخت که تعلق به نبود داشت خزن
ظاهر شد که آنرا در دو اند وه خوانند که در عالم ظهور خلیفهٔ عشق
کشت و این هر سه صفت از یک اصلند که بمنزلهٔ سه شاخ منشعب
شده بمثابه سه برادر حُسن که برادر مهتراست منصبهٔ خوبی میکویند در
خود نکریست خود را عظیم خوب یافته شباشتی بدو بدید آمد سه تبسمی
کرد و چندین هزار ملک مقرب را حضرت عزت در میان آن تبسم
نشاء او خلق کرده پیافرید عشق که برادر میانکیست با چُنین انسی داشت
و چشم از و نمی توانست کرفت علم چُنین را دایم او می افراشت
چون تبسم حُسن را بدید شوری در وی افتاد مضطرب کردید و خواست
که بخود انه در حرکت آید خزن که برادر کهترست در و آویخت در آن
او آویش حضرت حق آسمان و زمین بیافرید چون آدم را خلعت
هستی بپوشانیدند آوازه در ملاء اعلا افتاد که نقاش تقدیر پرکار
تدبیر بر تختهٔ خاک نهاده و صورت زیبا پیدا کرده اهل ملکوت را
آرزوی دیدن او شد بر حسن که پادشاه آن بود عرضه کردند حسن

کفت که

گفت که اول من بکمپت کبر ما سوی بغرد تیه بروم اگر مرا خوش آید
انجا توقف نموده شما را طلب دارم جون حسن شهرستان پیکر ادم
رسید جایی خوش و ترسکاهی دلکش یافت که قابلیت این دارد که بر جه
خواهند در آن می توان ساخت و بسی ایات خوبی در و بر می توان
آفراخت فرود آمد و مملکت وجود آدم را فرو گرفت جنانکه هیچ
جای را در شهرستان وجود او خالی نگذاشت پت
جلوه کرد در خشم و مد ملک عشق ندا شت عین آتش شد ازین غیرت بآدم زد
عشق جون از رفتن حسن خبر یافت بر افقت حزن قصد ملازمت
حسن کرد و اهل ملکوت جون واقف شدند از عقب ایشان روان
شدند و عشق را رهبر خود ساختند سلطان وقت منصبی بهر یک
از اهل ملکوت تفویض فرمود و حسن را ناظر گردانید رایت حسن را
بر دوش اسرافیل نهاد و جبرئیل اقایم مقام عشق گردانید و عزرائیل را بجای حزن تواجی کرد
عقل میخواست کزین شعله جراغ افروزد برق غیرت بدرخشید و جهان برهم زد
جون بگریبان سیاست بارگاه عالم پناه حسن سیدند که طاقت سطوت تجلیات

حسن ندارند پیکار روی بر خاک نیازمندی نهادند و بزبان عجز گفتند

در ازل قبلهٔ جانها خم ابروی تو بود — روی تو سوی دل و روی دلم سوی تو بود

ملک از نسبت آن سجده بادم میکرد — که کل قالبش از خاک سر کوی تو بود

فسجد الملائکة کلهم اجمعون الا ابلیس که از روی عجب و پندار استکبار

نمود و در زمین نفتاد بسجود — زو شده مرغان فلک دانه چین

زان همه را آمده سر بر زمین	مدعی خواست که آید تماشا که راز
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد	جون قابلیت آدم بدین خلعت زین

گردید نیم روز انجا که با صد سال انجا باشد در بهشت بپاید بعد ازان
که عالمش فرستاد یک قول آنست که ریشش بر آمد و یک قول
دیگر انکه هرگز ریش بر نیاورد اما قول اول بنا بر غلبه کردن طرف کمر کشش
بر جانب وحدت اصحست و جون آدم سر در نقاب عدم کشید حسن
رخت بر بست و روی بعالم خود نهاد و منتظران می بود که کجا جای یابد
که مستقر عز او را شاید جون دید بان او یوسف را دید که جون آفتابی
از مطلع جمال طالع گردید فی الحال بحسن رسایند حسن رخت بمنزل او
کشید و بزبان عجز و نیاز با صد هزار سوز و گداز گفت

ای دل و دلدار جونت یافتم	وی گزیده یار جونت یافتم
در سر بازار می جستم ترا	در بن بازار جونت یافتم
تو صبح مطلع حسنی من از هوای تو شبم	وز آفتاب جمالت من آفتاب پرستم
مرا بباغ چه حاجت کنو که روی تو دیدم	مرا ز سرو چه خیزد کنو که با تو نشستم

شتق و حزن احرام ملازمت حسن بستند و از راه دریای محط علم
درکشتی طلب نشستند چون بمطلوب رسیدند حسن را دیدند با یوسف
نشسته و دویی از میان ایشان رخت برسته و خرن حلقه نیاز
بر در امید زدند از درون پرده بار جواب استغنا و ناز شنوند
نا امید باز گردیده روی به بیابان حیرت نهادند و با کمید یکر کشند
که تا ما بودیم با حسن می کشیم و می شنودیم اکنون که ما را مهجور ساخت
از نزد خود دور انداخت تدبر آنست که هریک بطرفی رویم و از
روی ریاضت بحکم تپا فزوا تضحوا افتموا سفری کنیم خرن روی
بکنعان هجران نهاد و عشق راه جمعیت مصر پیش گرفت خزن را راه
نزدیک بود بیک منزل کنعان رسید خزن از در شهر در آمد خبر
یعقوب شنید چون در خدمت او جند وقت ببرد خود را بدو
سپرد یعقوب را با او موانستی تمام حاصل گشت سجاده صبر بینداخت
و خزن را سجاده نشین ساخت خود در پهلوی او نشست با او
نا مرادی پیوست دایم نقش سرور از لوح ضمیر می زدودند و بدین

ترانه

ترانه مترنم می بودند نظم
دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند
دل غمدیده ما بود که هم بر غم زد
یعقوب سرجه داشت همه بر حزن زد

داد اول سواد مملکت دیده بمنطوق واپیضت عیناه من الحزن
پیشکش کرد صومعه از درد ساخت و موطن عاشقان بلاکش
کرد نام آن صومعه بیت الحزن نهاد و تولیت او را بدو داد

سواد چشم مرا کرده قبول شبرطی
که جز خیال تو روزی درین سواد نباشد
بدرد های تو قانع نهاد دل جون
کدای کوی ترا غیر ازین نهاد نباشد

وزان جانب عشق بیقرار دیوانه وار در سرودی و کهسار میدوید
و منزلرا یکی میکرد تا مصر جمعیت رسید زلزله در مصر افتاد و
مردم بهم برآمدند و از اطراف درآمدند هیچ جا قرار نگرفت و
بمقام نساخت نشان سرای عزیز پرسید جون سراغ یافت اول
بدر حجره رسید جون باطراف و جوانب نگاه کرد ناگاه نظرش
بر منظر زلیخا افتاد ستاره دید جون ماه شب چهارده از گوشه
بام حجره برآمده کدام ماه و چه ستاره پری یکری فتنه ای در وصف او گفته

بر اوج برج خوبی آفتابی
بدندان در لب لعل مذابی

غلامان درش صاحب تمیزان
فدای راه او جان عزیزان

بوصفش کی نمایم تیزبینی من
هوس دارم خیال انگیزبینی من

کدامم تا شوم وصاف او یی
نمایم با خیالش گفت وگویی

نگنجد در بیانها وصف رویش
خیالی می زنم با گفت وگویش

شده چون مظهر تجلی اسرار
ز عکس انوار روشن ضمایر

ز سر تا پای آن پاکیزه گوهر
کهی گیرم ز پای وگاه از سر

چو معجر گیرم از سر تا بپایش
بدوزم از خیالی حلهایش

ز لعل او کنم در یوزه گفت
کشایم از لب او روزه گفت

قدش شاخ گلی از باغ فردوس
رخش در زیر ابرو ماه در قوس

ز مویش ساخته دایم بلایی
بزیر موی خفته اژدهایی

بلایی بود خود پیوسته ابروی
بلایی کشته دیگر از سر موی

مشامش چشمه پاکیزه ذاتی
ز سر تا پاش آب حیاتی

مشامش ساخت چون پر ویزن موی
ز گیسو دین برفت و دل ز گیسو

جواب

جواب خضر پرویزن برآمد — هزار ان رشته جان بر سر آمد

بفرق ان پری روی کل اندام — بهم پیوسته بودی کفر و اسلام

بدست حسن کرد آنرا تدارک — نهاد او در میانه فرق تارک

فرو آویخته زو ریسمانها — ز هر مویش شده برباد جانها

بهر مویی ازان زلف رسن ساز — کز مسکین لباسی ریسمان باز

چنینش قرص خورشید جهانتاب — خیال خام خالش نقش بر آب

برخ هر گونه خال از مشک نابش — کواکب ساخته بر آفتابش

دو ابروی نشان قاب قوسین — ز باغ حسن هر چشمیش یک عین

بر آن رخسار چون خورشید مپسند — چو خط اسپستوا بر جرخ مپسند

تو گویی معجز شق القمر بود — که در ساعت ازانگشت بنمود

از آن مپسند نشانی داد گلشن — که کشته زان نشان صد چشم روشن

رخش خطی کشیده در نکویی — که از مانیست پیرون خوبرویی

چه خط خطی که نام او پست مپسند — نهاده سر بر آن خط هر که هست مپسند

دو صفرش با خط او کرکنی صنم — یکی صد کشته مپسند شور عالم

کز لب آکه عشوه بندان — که بماند در شکر و دندان
دهانش عقده را سپید گویا — که بمنوده در وعقد ثریا
بدندان می کشیده آسان — ولی بی جون کشوده عقده دندان
همی گویم حکایتی از دهان هیچ — که میدانم نیاید در میان هیچ
بیاض گردنش جون شوشه سیم — دهان جون حلقه دان و نبا لبم
ز روی جون گل و ابرو جه پرسی — در آتش لعلها جون ماه در سی
فلکرا تا که دوالقرنین فرید — بیاریکی جنان لعلی ندیده
بمعنی پاره خون صورتش تن — به پیش آسوان نهاده کردن
زحد وصف چنین اوبرون بود — جگویم چون یوسف آکه جون بود
بسی رامت ازین تا عالم او — درون پیرهن جو دیده غم او
ولی هم هست اینجا خبردیگر — دو جان از کریبان برزده سر
برین اوصاف ان هم هست صادق — درین ره عین معشوقست عاشق

نظر زلیخا و نظر عشق بریک خط شعاعی واقع خواست شد و نخواست
سوخت این بود که پرده هوش میان عشق و زلیخا حایل شد و اگر

دست از کار رفته بود و کار از دست عشق جون اشنا رویی
و اثر مهر بر ناصیه زلیخا بدید دلش قرار گرفت با بستاد و گفت
تو خود نصیبهٔ ما بوده ٔ ز روز ازل زلیخا استفسار نمود و گفت جه
کسی و از کجا می آیی و به کجا خواهی رفت و نام تو چیست
از کجا میرسی ای دوست چنین شنگ و لطیف به کجا میروی ای مه بین زپایی
گفت مردی پسر کردانم و در کار خود حیرانم نظم

هر روز بمنزلی سر شب جایی	جون زورقی افتاده بهر دریایی
نه منزل و مامنی و نه ماوایی	از هر جه بغیر دوست نا پروایی
وفی قصته طول و انت ملول	حال پا لان راه عشق می پرسی پرس

القصه بقدر از بیت المقدس می آیم و در محلهٔ نامرادی وطن دارم
و در سر جار سوی رسوایی دکان داری میکنم و متاع دکانم همه رنج و غم و درد

هزار آتش و درد و غصه و ناموس عشق	هزار محنت و درد و بلا و نامش یار
به طلب خانه بر انداز ان میروم	که معتکف دیرم و که ساکن مسجد
یعنی که ترا می طلبم خانه بخانه	و مرا انجا شهر اشوبی میگفتند

اینجا بلا شور میکوبند چون بعرب باشم عشقم خوانند و چون بعجم رومم

مهرم نامند علی کل حال
در عدم بگذار مارا بیخبر

نام او را کیر و نام ما مبر
من کیم سرگشته بیچاره

در بیابان فنا آواره
نی مبارک بنده نی مقبلی

هم ز دست خویشتن پا در گلی
قصهٔ ما دور و دراز است ما سه

برادر بوده و در ولایت یکانگی بناز پرورده و روی نیازندیده

انجا که ز مرد و کون آثار نبود
در لوح وجود نقش اغیار نبود

معشوقه و عشق ما بهم می بودیم
در گوشه خلوتی که دیار نبود

و با هم در دیر پستان ان الله لغنی عن العالمین هم پیمانه بودیم و هر چه داشتیم با هم بر طبق داشتیم خشم من دایم نگران حسن بود و این زمان نیز نظر من در عالم خیال بر جمال او

نظم

نیست بر لوح دلم جز الف قامت یار
حکم حرف دگر یاد ندادند استادم

نامه امروز است کز عشق و دلادم نهریم
سالها شد کین منادی ابعالم نهریم

آمدن ما را درین عالم بگو مقصود چیست
روح قدسی آورده و بر خاکم آدم

تمراد

15

همراه بمکتب میرفتیم و همراه می آمدیم والحال مانده از فرقتاو
می سوزم و در حسرت ان روزم غزل

من کیستم تا باشدم در کوی لیلی خانه — پهلوی مجنون کاشکی بودی مرا ویرانه
جون هجر یارم دشمنی در قصد جان و ده جو تنگنم — تنها د صبرم دل و دل در میان دیوانه
پهلو به پهلو در شبم خواهد نشیند تا و کش — تا در دلم ناید درون اندیشه بیگانه
جون عقد پروین متصل بودیم یکچندی بهم — بگسیخت چرخ ان رشته را افکند سر جادانه
مجنونم و بر خون کفن برکنده دل از جان و تن — گویند حال کو سکن در دور من افسانه
بهر شهید عشق او در بزم غم مرزو بها — پر کرده از خون جگر سر لاله پیمانه
هر گز شبی آن شمع را خود بر فنایی دل نسوخت — نسوزد مگر بر حال او روزی دل پروانه

دل زلیخا از عشق بسوخت و از شنیدن آن حال آتشی در سینه اش برافروخت از حال برادرانش پرسید گفت یکبار آوازه در ولایت ما افتاد که در عالم خاک کسی پیدا شده بس بوالعجب هم زمینی است وهم آسمانی هم جسمانی و هم روحانی من آن حال را بر چنین عرض کردم حسن رفت و انجا قرار گرفت و ما را حد آن نبود که در مقام

او باشیم در گلخن دل آدم من باتش کردن مشغول شدم تا آدم زنده بود
من گلخن تابی میکردم و حمام بدن آدم باتش گرم می شد از جوانی
میدیدم فاما آدم را بمن جندان انسی نبود هرچه داشت با جوانی
داشت میل تمام که پیش خدمتی با آدم می بودش و در نهبت آدم
را شیفته کندم او ساخته بود انکه در خلد برینش سر آمد کاری
کاشن بر دی ز رشک دانه خالی باری آدم از عالم رفت و نوبت یوسف
رسید چون حسن واقف گشت بهمان قاعده رفت و هم زانوی یوسف
گرفتید و من و خزن از عقب رفتیم و دیدیم که حسن از آن زیاده
شده که بود مطلقا با التفات نمود کردم سلام گرم و زدم بوسه بر رکاب
هیچ التفات سوی من مبتلا نکرد چو دیده که استغنای او از ان
زیاده است که ما را بجوز راه دهد هر یک رو بطرفی کردیم و سر

در بیابان نهادیم بفشنم
بازگشتیم نخجلت بس سپر خاریدیم
هرگز هوای وصل تو از جان ما نرفت

چون دیدیم که وصل تو بما میرسد
مع هذا چنانکه فرموده
سودای سلطنت ز سر این گدا نرفت

حزن یکنبعان رفت و من اینجا آمدم زلیخا چون این حکایت شنید خانه
دلرا پیارات و بعشق پرداخت و عشق را گرامی تر از خود ساخت

ما و این عشق دلفروز که جانا جانیم ما خود از دوست چگوییم که عین اینم

تا انگاه که حضرت یوسف بمصر آمد و نقاب عزت بکشاد آوازه
اش در مصر افتاد خبر بزلیخا رسید و عشق نیز شنید عشق چون
مدتی بود که از چشم جدا افتاده بود و در فراق او چه گویم
که جها کشیده دیوانه وار کریبان زلیخا بگرفت و او را بتماشای
یوسف کشید فریاد از نهاد زلیخا بر آمد و این مطلع سلمان خواند

باز بزنجیر زلف یار مرا میکشد وز پی او میروم تا بکجا میکشد

چشم زلیخا چون بر جمال یوسف افتاد از زبان عراقی گفت

همه جمال تو بینم چو دیده باز کنم همه شراب تو نوشم چو لب فراز کنم
حرام دارم با دیگران سخن گفتن حدیث عشق تو گویم سخن دراز کنم
هزار دیده کنم وام اگر توانم کرد که در جمال تو هر دیده را تماشا ایست

خواست تا پیش رود پای دلش بسنگ حیرت در آمد و از جای نجنبید

و بر خاک مذلت سپطاقتی افتاد و مدبین ترانه مترنم گردید که

جان علوی هوس چاه زنخدان تو داشت دست در حلقه آن زلف خم اندر خم زد

چون نظر دیگرش بر روی زلیخا افتاد و برق حسن مدبر خشید و بسوید ای

دلش رسید یکبار کی سودایی گشت و این مطلع رشید و طواط خواند که

تا تو بر برگ سمن نقطه سودا زده در سویدای دلم آتش سودا زده

17

نظر بر جمال یوسف دوخت و پروانه وار بر شمع رخسارش بسوخت

و این مطلع امیر معینی را بعرض چنین رسانید غزل

شمعی درون سینه ز دل برفروختم
مرجیز غیر عشق تو دیدم بسوختم

و این غزل را بر عشق خواند

در بزم غم پروانه کس دیده چون من سوخته
در خاک و خون گردیده جان بر قه و دامن سوخته

مجنون عشقم و دود دل گردیده بهر موی من
برق غم لیلی وشی زاندم که دامن سوخته

تا کاشته در باغ دل دهقان غم تخم امید
کس همچو من بیحاصلی کم دیده خرمن سوخته

از آب چشمم و سوز دل چون نپیم و کویم عمش
کین راه دیدن پسته و آن راه گفتن سوخته

از سوز من کان چو ذکیرم که دور نم سینه را
وه چون کنم با جاک دل چون جای سوزن دوخته

از دست پیدا دخراون جور بد عهدی دهر
دل لاله را در بزم غم در عهد سوزن سوخته

در سینه ات گر اخگری یابی فنایی دل مکو
دیوانه بیچاره در کنج کلخن سوخته

چون یوسف عزیز مصر شد و خبر بکنعان رسید یعقوب و فرزندان با حزن راه مصر جمعیت پس گرفتند چون بیوسف رسیدند آن خورشید جمشید اُبهت بر تخت سلطنت حسن یکه زده بدان عزیزی بدیدند همه روی بر زمین نهادند

حضرت یوسف گفت این تاویل ان خوابست که گفته بودیم که یا ابت
انی رایت احد عشر کوکبا والشمس والقمر رایتهم لی ساجدین در
همان صحبت حضرت یوسف از یعقوب پرسید که عشق چه کست و حزن
کیست چون میدانست که در فراق او عشق و حزن با جان یعقوب چه کرد
اند یعقوب در جواب یوسف تا حال خود را بدلالت و براهین اعلام
یوسف کند گفت عشق پسر عشقه است و آن گیاهیست که عشق بچانش
گویند که در باغ به برآید و در درخت پیچد و جمله درخت را فرو گیرد و
هر گیایی که بواسطه آب و هوا بدرخت میرسد بتاراج میبرد و او
را خشک گرداند ☙ عشق مارا کرد خالی خود بجای ما نشست
برشدیم از عشق حق نی متغر ماند انجا به پوست ☙ همچنان در عالم شهریت در حقیقت
منصب اشاره که آن بیضه القلب پوشیده که از زمین ملکوت برآمده
و این حبه القلب دانه ایست که باغبان ازل وابد از انبار خانه لاروا
جنود مجند در باغ ملکوت قل الروح من امر ربی نشانده و بجودی
خود پرورش آن داده که قلوب العباد بین الاصبعین من اصابع

الرحمن

همان نوحه که بهر یوسف او کرد
همان کردند یاران یاد و صدرد

بشستندش ز دیده اشکباران
چو برگ گل ز باران بهاران

مرسه برادر در کنج زاویهٔ احقار و اشتتار کلیم ادبار در پیچ

کشیدن به یکبار چنانکه نظم
ملاحت از جهان بی مثالی

درآمد همجوراندلا ابالی
شهر پستان نیکویی علم زد

همه ترتیب عالم را بهم زد
غلغله و بدیهٔ عظیم در عالم افتاد

وچون عشق و حزن از زاویهٔ خمول سر بیرون کردند گرد
وغبار ان کثرت و ازدحام اندکی کم شده بود دیدند که ملاحت

با هزار حشمت و ابهت هم بموجب فرموده نظم

کهی بر رخش خوبی شهسوارست
کهی با نطق تیغ امدارست

جو در شخصست کو نیدش ملاحت
جو در نطق است کو یندش فصاحت

بنی و شاه و درویش و توانگر
همه در تحت حسن او مسخر

حسن و عشق و حزن او را نمی شناخت هریک بتخمین و قیاس
سخنی میگفتند تا گاه عشق را الهامی رسید و بسر حد ملاحت بی

بر وی شیند که آهسته آهسته با حزن میگفت هم بموجب فرموده

درون حسن روی بنگو ان چیست	نه ان حسنست تنها کوی آن چیست
جز از حق می نیاید دلربایی	که کس را نیست شرکت با خدایی

از آن روی همه سر بر قدم ملاحت نهادند و پیش او در زمین
افتادند و ایستد عا نموده او را بخانه آوردند و خود رانده
و ارید و سپردند تا سکانی که بتاثیر صبح سعادت محمدی و افتاب
عالم تاب احمدی از افق عالم قدس لامع و طالع شد حسن و
ملاحت و عشق و حزن متوجه سرادقات اجلال جلال انحضرت
گشته ملازم کریاس اساسش شدند هر کدام را در محلی لایق
مقامی مقرر فرمود تشش سکانی از لوح قابلیت ایشان بزدود و
تا ملاحت عین حسن و عشق عین حزن گشت ظاهر ایشان باطن ایشان
و باطن ایشان ظاهر ایشان گردید ملاحت در مظهر انبیای دیگر
نهان بود اینجا عیان شد چنانکه حضرت قاسم الانوار فرموده

با همه انبیا آمده رو در خفا	ظاهر با مصطفی چهره و قلبم عشق

19

الرحمن یقلبها کیف یشاء و بمد و آب علم و من الماء کل شی حی یا

نسیم ان ربکم فی ایام دهرکم نفحات ازمین یمن اله بدین جبة القلب

میرسد و صد هزار شاخ و برگ روحانی از و سر میزند و بصحرای

انی لاحد نفس الرحمن من جانب الیمن عاشقان اشتیاق ریاح

آن نسیمات نفحات می مانند که الافتعرضوا لها پت

تا محمد گفت بر دست صبا — از زمین آمد بمن بوی خدا

بوی جان می آمد از باد صبا — این چه بوئست که بوی تست

چیست بوی واقف شد از سر محبوب ازل — شک را این جد نباشد نکهت کیسوی اوست

انکه جون آمینه با ذرات عالم روبروست

وجنة القلب که انرا کلمه طیبه خوانند بعد از آن ترمیت شجره طیبه میکردد

و موسی در وادی مقدس طوی از ان شجره نفس قدسیه در کوه

طور صدای انی انا الله می شنود از ان شجره عکسی در عالم

کون و فساد افتاده و بطل موسوم شده و آنرا بدن میخوانند

و درخت مشعب القامه میکوید و چون این درخت مشعب القامه

نا لیدن آغاز کند و به نشو و نما در آید عشقه عشق سر از کوشه بر آورد

و در و پیچد و نم شبریت در و نگذارد و جندانکه پیچ او زیاده شود آن درخت
زرد تر گردد ازین جاست که احمد غزالی گفته نظم

رویم چو بدید رزدان سپنبر نگار	گفتم که دگر بوصلم امید مدار
زیرا که تو ضد ماشدی در دیدار	تو رنگ خزان داری و مارنگ بهار

پس آن عشق هم در خانه زلیخا و هم در خانه یوسف برای خود منازل
ساخت و هم انجامی بود و هم انجا و امکان ندارد که بی عشق مجاز
کسی بحقیقت که المجاز قنطرة الحقیقه و عشق و طبع موزون لازم نشاء
ولایت است بحکم و ما علمناه الشعر و ما ینبغی له و انبیا چون صاحب
تمکین اند و شعر گفتن و اظهار عشق کردن چون در مقام تلوین است لایق
شان انبیا نیست بدان جهة حضرت حق تعلیم رسل نکرد نه انکه بران
قادر نبود ند پس آن عشق که ظاهرا از نشان زلیخا سر بر زده بود عکس

عشق یوسف بوده باشد نظم	بصدق انکس که زد در عاشقی گام
بمعشوقی برآمد آخرش نام	که آمد در طریق عشق صادق
که نامد بر سرش معشوق عاشق	هر که او در عشق صادق آمدست

برسرش معشوق عاشق آمدست — آنکه عاشق دیدش معشوق دان

کو بنسبت مست هم این هم آن — لیک عشق عاشقان تن زه کند

عشق معشوقان خوش و فربه کند — وآن چنان عشق و سوز و عین ان

حسن عالم افروز زلیخاست بحکم این بیت شیخ عراقی که فرموده

روی در روی تو می خواهم و عمری همه عمر — کو همه خلق جهان کرده در آتش فراق

یوسف را در خانه بزرد و در ها بست و بفراغت خاطر روی در روی او نشست

در و جز عاشق و معشوق کس نه — گزند شحنه آسیب عسس نه

رخ معشوق در پیرایه ناز — دل عاشق پر و در عشق پرداز

سوی او را عرصه میدان گشاده — طمع را آتش اندر جان فتاده

ز لیخا دیده و دل مست جانان — نهاده دست خود بر دست جانان

بشیرین نکتهای دلپذیرش — خرامان بر دو تا پای پریرش

بیالای پریرا فکند خود را — بآب دیده گفت آن سرو قد را

که ای گلرخ بروی من نظر کن — به چشم لطف سوی من نظر کن

ولی یوسف نظر با خویش میداشت — ز پیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه سر افکند درپیش
مصور دید با او صورت خویش

زد پا و حریر افکنده بستر
گرفته یک سپر آنک در بر

از آن صورت روان چون نظر کرد
نظرگاه خود از جای دگر کرد

اگر در را اگر دیوار دیدی
بهم جمع آن دو گلبرگ دیدی

فرو دوشش میل از آن سوی زلیخا
نظر بگشاد بر روی زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید
که تا بد بر وی ان تابنده خورشید

بآه و ناله و زاری درآمد
ز چشم و دل بخون باری درآمد

که ای خود کام کام من روا کن
بوصل خویش دردم را دوا کن

بحق آن خدایی بر تو سوگند
که ما شد بر خداوندان خداوند

بجاه و نرگس مردم فریبت
بدیبا پوش سرو جامه زیبت

بآن مویی که میگویی میانش
بآن سری که میخوانی دهانش

بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ
بشیرین خنده ات از غنچه تنگ

بآشفتگی عشقت بر وجودم
باشفتگیت از بود و نبودم

که بر حال من بیدل بخشای
ز کار مشکلم این عقده بگشای

21

معلوم شد که خبر مرگ امروز چاره نیست — با داغ او فنای عشاق منوط را

زلیخا چو بشکفت آن گل راز — جهانی بطعنش بمیل آواز
زنان مصر از آن گاه گشتند — ملالت را حوالت گاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند — زبان سرزنش بر وی گشادند
که شد فارغ ز مکر بیکی و نامی — دلش مشغول عبرانی غلامی
جنان در منعرجانش جا گرفته — که دست از دین و دانش وا گرفته
عجب کمرا بیی پیش آمد او را — که رو در بندهٔ خویش آمد او را
عجب‌تر کان غلام از وی نفورست — ز دمسازی و همرازیش دورست
همانا پیش چشم او کمونیست — از آنرو خاطرش میل او نیست
گران دلبر کهی با ما نشستی — زما دیگر کجا شهانشستی
زلیخا چون شنید این داستانها — نصیحت خواستان را راستانرا
روان فرمود جشنی ساز کردند — زنان مصر را آواز کردند
چه جشنی بزمگاه چیده آنه — هزار رشک ناز و نعمت در میانه
نهاد از طبع حیلت ساز پرفن — ترنجی گز لگی بر دست هر زن

یک کف گز لکی در کار خود تیز
بدیگر کف تریجی شادی انگیز

تریجی رنگ او صفرای قانع
پی صفرا بیان درمان نافع

بدشیان کف بس کای باز نیشان
به بزم نیکویی با لانشینان

چرا دارید از نیسان تلخ کامم
بطعن عشق عبرانی غلامم

اگر دیده زوی برنورد دارید
بدیدارش مرا معذور دارید

اجازت کی بود آرم برویش
بدین اندیشه کردم رهنمونش

همه گفتند کز سر گفت و گویی
به جز وی نیست ما را ارزویی

بفرمانا برون آید خرامان
کشد بر فرق ما از ناز دامان

بدین از رخش نیکو نیاید
نمی بردکسی تا او نیاید

زلیخا دایه را سویش فرستاد
که بگذر سوی ما ای سپهر داد

برون نه پا که در پای تو افتم
به پیش قدر عنای تو افتم

بقول دایه یوسف برنیامد
چو گل ز افسون او خوشتر بنامد

بپای خود زلیخا سوی او شد
در آن کاشانه هم ز انوی او شد

بزاری گفت کای نور دو دیده
تمنای دل محنت کشیده

ز خود کردی نخست امیدوارم
بنومیدی فتادا ختر وارم

شوم رسوا میان مردم از تو
فتادم در زبان مردم از تو

گر شرم انکه در چشم تو خوارم
بنزدیک تو بیش بی اعتبارم

مده زین خواری و بی اعتباری
ز خانومان مصرم شرمساری

شد از انجا پس ان افسونگر کرم
دل یوسف به بیرون آمدن نرم

قبی زین او جون باد برخواست
جو پیروز از حلهٔ سبزش پیاراست

فرو آویخت گیسوی معنبر
به پیش حلقه اش جون عنبر تر

میانش را که با مو همبری کرد
ززرین منطقه زیور گری کرد

بسر تاج مرصع از جواهر
ز هر جوهر نثارش لطف ظاهر

به پا نعلینی از در و گهر پر
بر و بسته دوال از رشتهٔ در

ز دایی از قصب کرده حمایل
بهر تارش گره جان دو صد دل

بدستش داد رزین اژفا به
کمتری از پیش زین عصا به

یکی طشتش بکف از نقره خام
سبان سایه اورا کام بر کام

به انسان هر که دید ش جامک و جست
نخستاز جان شیرین دست خود شست

نیارم مش از زین گفتن که چون بود | که از سر وصف کاندیشم فزون بود

ز خلوتخانه آن گنج نهفته | برون آمد چو گلزار شگفته

ز نان مصر کان گلزار دیدند | ز گلزارش گل دیدار چیدند

یک و دیدار کار از دستشان رفت | ز کام اختیار از دستشان رفت

ز زیبا شکل او حیران بماندند | ز حیرت چون تن بیجان بماندند

چو هر یک را در آن دیدار دیدن | تماشا شد ترنج خود بریدن

از آن خون گون ز انگشتان بر و شد | ترنج او حباب جوی خون شد

یکی از تیغ انگشتان قلم کرد | بدل حرف و فای او ورم کرد

یکی برساخت از کف صفحه سیم | کشیدش حد و دل از سرخی چو تقویم

چو دیدش که خبر و لا کهر نیست | برآمد بانگ از ایشان کین بشر نیست

ز لیخا گفت هست این آن یگانه | گرفتیم سر ز نسوان را نشانه

چون مدتی بر آن حال بگذشت عاقبة الامر هم بموجب وعده و

بخلوت محرمان با هم نشستند | بروی غیر مسکین در ببستند

بسی با یکدگر زین گونه بودند | ز شاخ عیش گلهای ربودند

بسی ر

23

بدل عمریست تا داغ تو دارم — هوای بوی از باغ تو دارم

زمانی مرهم داغ دلم شو — ببوی رونق باغ دلم شو

ز محظ هجر تو بس ناتوانم — بخش از خوان وصلت قوت جانم

جوابش داد یوسف کای پری زاد — که ناید با تو کس را از پری یاد

مکن تعجیل در تحصیل مقصود — بساویرا که خوشتر باشد از زود

ز لبخا گفت از تشنه مجو آب — که اندازد بفردا خوردن آب

ز شوقم جان رسیده بر لب امروز — نیارم صبر کردن تا شب امروز

کی آن طاقت مرا آید بدست آر — که با وقت دگر اندازم این کار

زبان در بند دیگر زین خرافات — بجنبان جاکه فی التاخیر آفات

مرا در خشک نی آتش فتادست — ترا با آتش من خوش فتادست

ازین آتش چو دودم هست تابی — پیاد در آتشم زن تا بمیرم آبی

مزن در روی کارم دست ردرا — که خواهم گشت از دست تو خودرا

بعشرت دست تسلیم اندر کردن آویز — وگرنه بر شش از خنجر تیز

نیاری دستا کر در کردن من — بود خون منت حالی بگردن

زلیخا در تقاضا کرم و یوسف همی‌انگیخت اسباب توقف

روان میخواست گیرد محکمش دست که یوسف برکشاید بر هدف پشت

بجست از پیش و شد بس کام نیرش کشاد از مردری راه گریزش

بهر در کامدی بی در گشایی پریدی قفل جایی پره جایی

اشارت کرد نش کو می‌ها نگشت کلیدش بود بهر فتح درشت

زلیخا چون بدید آن از عقب جست بدو در آخرین در گاه پیوست

بی باز آمدن دامن کشیدش ز سوی شب سر امن دریدش

زلیخا دامن یوسف گرفته در زمین افتاد و زمان را بر اری

بگشاد و این مطلع فنایی را علیه الرحمه بخواند مطلع

دستم نمیرسد که در آرم بگردنت دست من بسته سیمین و دامنت

درد اگر آتش من بگیرد از سینک خارا در دل گیرد تاثیران یار بیوفا را

بر خاک نامرادی افتاده‌ام بدین روز رحمی بمانده او را صبری ازو نمانده

هر جنبد خون دل از در گوشها بپوشم سر دیده گشاید باز حال من اشکارا

بر خاک راهم افگند زینسان قضا یم آخر می بود بیوفایی هم این قدر قضا را

معلوم

بسی بر بزمشان سنبل سمن بخت — نگر کی عاقبت بر باغشان رخت

چون حضرت یوسف را علیه السلام فرمان رسید که از دار فنا بدار بقا پیوندد و رخت بر بندد چنانکه مثنوی

بکف جبریل حاضر داشت سیبی — که باغ خلد ازان میداشت زیبی

چو یوسف بدستان سیب بنهاد — روان سیب را بوسید و جان داد

چو یوسف را ازان بو جان برآمد — ز جان حاضران افغان برآمد

زلیخا گفت ان سوز و فغان چیست — پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوان بخت — بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد — وطن در اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت — فروغ تیز هوشش از بدن رفت

جز این از وی خبر باز نشان دادند — که همچون گنج بر خاکش نهادند

زبان بر از نوای پیشوایی — بدو گفتند از داغ جدایی

بریدی از من و یادم نکردی — بیادار نی خود شادم نکردی

وفادار او فادار نی این بود — به یاران شیوه یاری نه این بود

عجب خاری شکستی در دل من
که پیرون ناید الا از گل من

نه جایی راه رفتن کرده ساخ
کز انجا هیچکه آید کسی باز

همان بهتر کز انجا پر کشیم
پیک پرواز کردن سوی تیم

بگفت این و عماری دار را خواست
برای خود عماری را بیاراست

پیک جنبش ازین اندوه خانه
بر جلگاه یوسف شد روانه

ندید انجا نشان زان گوهر پاک
به جز خرپشته از خاک نمناک

ز رخسار چو زر در زر گرفتش
ز اشک لعل در گوهر گرفتش

چو درد حسرتش از حد بر و نشد
بر آن خاک کبودی سر نگون نگونشد

بخشمان خود انگشتان بر آورد
دو نرگس را ز نرگسدان در آورد

جوان مسکین ز تابوتش جدا ماند
دو بادام سیه بر خاک افشاند

بخاکش رد نی چون آلود بنهاد
بمسکینی زمین بوسید و جان داد

چون این واقعهٔ هایله با حادثهٔ یوسف و یعقوب انضمام یافت و مدت عمر ایشان باختتام پذیرفت حسن و عشق و سهر گردان بماندند و حیران و بجای اشک خون از دیدگان افشاندند چنانکه

کوس ختمیت بر بام دولتش فرو کوفند و شامیانه جمعیت بر سر
بارگاه حشمتش زدند و کتابه ایوان شاهنشاهی اش نوشتند

ای کوس کبریای تو در لامکان زده
وی آتش هوای تو در ملک جان زده

عشقت بغیرتا مده و مهتران شده
آتش میان خرمن صاحبدلان زده

حیران شد از لوامع اشراق انجمال
عقلی که در صفات تو لاف پیان زده

رویت ز لمعه پیش رو کاروان شده
چشمت بغمزه ره زن صد کاروان زده

یک ناله زد ز شوق دلم تیر غمزه خورد
زان بس هزار غمزه بامیدان زده

سر روز درد و سوز دلم را زیاده ده
تا در طریق عشق نباشم زبان زده

برخواسته ز فکر جهان جان قاسمی
تا از شراب شوق تو رطل گران زده

شرکاه سهیل چون از مطلع صبح سعادتش طالع شدی و از برای
تفال از مصحف آفتاب جمالش سوره والشمس برآمدی مخاطب
از خطاب مستطاب با احمد گردیدی و از عالم قدس این

حدیث شنیدی غزل
روحی فداک ای صنم ابطحی لقب

آشوب ترک و شور عجم فتنه عرب
کس نیست در جهان که ز حسنت عجب نماند

ای در کمال حسن عجب تر ز هر عجب
هر کس نیافت جرعه از جام وصل تو

زین بزم تشنه جگر رفت و خشک لب
تا زلف تو شبست و رخت آفتاب حاست

والیل و الضحی ات مرا در دو روز داد
رفتن بسر طریق ادب نیست در رهت

ما عاشقیم و مت نیاید ز ما ادب
دل با دمنزل غم و سر خاک مقدمت

یکمن موجب شرف تو دو مایه طرب
مطلوب جامی از طلبم گشته که چیست

مطلوب او تویی که دهد جان در این طلب
و سر وقت آفتاب ملاحت که

آن معنی است ورای حسن که بواسطه غلبه احکام وحدت و سلطنت
اطلاق از ادراک عین بصیرت که مدرک خفیات اشیاست
و بغایت باریک و نازکست و مختفی او را جز بدیده شهود که به کحل
آن وحدت حقیقی مکتحل باشد ادراک نتوان کرد از افق چهر
سپهر جمال و ظل وحدت حقیقی انحضرت بفحوای انا املح من یوسف
برآمدی من انی فقد رای الحق و من یطع الرسول فقد اطاع الله

برخود خواندی این مطلع
انا املح که حدیث تو در افواه افتاد

قصه یوسف مصری همه در چاه افتاد
و روح الامین بر یمین قدرش این

مطلع

این مطلع نوشتی
تو محبوب جانی و جان جهانی
فدای تو صد عمر و صد زندگانی
و هر محل که قتلزم عشقش در تلاطم
افتادی روح الامین در صورت دحیة الکلبی از برای تسکین او فرود آمدی

و مضمون فاوحی الی عبده ما اوحی بدو فرود آمدی
و چون باز میگشتی و آن حضرت از پی تو دی مقام

لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب و لا نبی مرسل بحوذ می آمدی
کلیمنی یا حمیرا میزدی و سر وقت که طوفان نوح حزن در جوش و خروش
می افتادی ارحنی یا بلال می گفتی و سر گاه شجره نفس قدسیه اش
از اصل طینت قابلیت وحدت جمعی او که ظل وحدت حقیقی است
ثمره حسن و ملاحت و حزن و عشق باهم برآوردی که پت
محمد و ارای قاب قوسین مطلوب جان آمد ولیکن مشهد موسی نظر اندر شجر کردن
در مشهد خیمت که معراج دنی فتدلی فکان قاب قوسین او ادنی است
التحیات سر گفتی و السلام علیک ایها النبی شنیدی مرآنه در آن
وقت جانب ظلمانی جراغ دلش را که بقاعده کثرت منتهی گشته خون
عین جانب روحانی نورانی او گردیده و تمام روح شده آینه یکدیگر بود

جو پشت آینه است از تیرگی تن
ولی جان روی آینه است روشن

جو پشت آینه جون روی کردد
یکی باشد اگر صد سوی کردد

محمد را جو جان تن بود و تن جان
سوی معراج شد با این و با آن

جو خورشید دم طهور پایه شد
که ان معراج دین را پایه شد

زمان

زمان خواجه وقت استوا بود | که از سر ظل و ظلمت مصطفی بود
بخط استوا بر قامت راست | ندارد سایه شیش و پنج و راست
بدست او جو شیطان شد مسلمان | بزیر پای او شد سایه چندان

ندارد سایه کو دارد چو پیاهی | زهی ظل خدا نور الهی

حضرت مولوی صاحب مثنوی میفرماید که روزی در سر میدان شمس تبریز که هنوز من او نمی شناختم عنان مرا گرفت و سوال کرد که مرتبه محمدی بلند تر است یا مرتبه منصوری و بایزیدی مرا از این سوال خیال آمد که دود سیاه از زمین بر آمد که اطباق سموات از هم فرو ریخت گفتم درویش عجب سوالی میکنی محمد کجا و منصور و بایزید کجا بیهات بیهات گفت بس چونست که یکی میگوید انا الحق و آن دگر میگوید سبحانی ما اعظم شانی و حضرت محمد میگوید ما عرفناک حق معرفتک و ما عبدناک حق عبادتک گفتم کاسه قابلیت منصوری و بایزیدی تنگ بود و به اندک شرابی از سر بدر رفت و قلزم قابلیت مصطفوی را گنجایش آن بود که از خمخانه فیوضات الهی هر جذبه شراباتی

ناستانی ریختندی پرنشدی
قاسم شد از شراب ازل مست لم یزل

هل من مزید میزند از بهر باقیات
یکی از بوی در دشش عاقل آمد

یکی از زنگ صافش نافل آمد
یکی از نیم جرعه کشته صادق

یکی از یک صراحی کشته عاشق
دگر یکی گرفته و برده به یکبار

می و خمخانه و ساقی و خمار
کشیده جمله و مانده دهن باز

زهی دریا دل رندان سرافراز
از ینجاست که زمان ترشیش در

پیاله منقبتش بر زبان می فرماید
خورشید آسمان طهور عجب مدار

ذرات کاینات اگر گشت مظهرم
ارواح قدس چیست نمودار معنیم

اشباح انس چیست نگهدار پیکرم
بحر محیط رشحه از فیض فایضم

کان کریم شمه از لطف گوهرم
روشن شود ز روشنی ذات من جهان

گر پرده صفات خود از سم فرودرم
آبی که زند گشت از و خضر جاودان

آن آب چیست قطره از حوض کوثرم
آن دم که زو مسیح همی مرده زنده گشت

یک نفخه بود از نفس روح پرورم
بحر طهور و بحر بطون بر قدم بهم

در من بهین که مجمع بحرین اکرم
فی الجمله مظهر همه اسماست ذات من

بل اسم اعظم بحقیقت چو نگرم وجون عشق مجازی که عبارت

از افراط محبت است و آینه نمایش عشق حقیقت است جز ارچنین

که ظاهر در مظهر انسانی باشد که پرتو عشق مستلق است صورت

نه بند وخواه آن مظهر وجیه باشد یا دلبری دیگر علیهم اللحیه پت

گفت دلدار در آئینه رخسار من	بجز امیکنری گفتمش آری بخدا
خدائی رد و جهان و ستدار صورت جو یست	بزعم کج نظران بنده باش و کافر کن

و آینهٔ دل او موصوفست بسعت لا یسعنی ارضی و لا سمائی ولیکن

یسعنی قلب عبدالمومن کدام دل	آن دلی کو گشت نابروای دل
شد ز مستی غرقه دریای دل ص	آن دلی کز آسمانها نهاپرست
آن دلی کز بحر جان پر کو مرست	مر آنینه جز بصورت حسن تمام که

مظهر انسانیت مستغرق نگردد زیرا که منشاء عشق و محبت جز مناسبت

نیست بس آینه دل انسانی را که محیط همه است لایق صدر قی تواند

بود که جامع جمیع مراتب حسن و کمال باشد و گر نیک نظر کنی خود

بود که با خود عشق بازد و با غیری نپردازد نظم

چشمش نگر که مست لبهای خودست خود ساقی لعل فرح افزای خودست
من خود چه شوم نشست اگر بر چشمم چون می بینم که در تماشای خودست

که همین عشق مجازی باشد که از غلبه صورت معشوق که آینه جمال
حقیقی است چون تعین عاشق را بسوزد فی حبت عنبار اغیار اعتبارات
وحجب حیثیات خود بجز عشق بازی کند حقیقی گویند و سر امری حالی
که بسبب اعتبارات از حقیقت ممتاز گشته باشد چون قطع نظر
از اعتبارات کند عین حقیقت نماید پس خود عاشق باشد و خود
معشوق لیلی عاشق خودست و معشوق خود و مجنون درمیان هیچ

گفتم که کرایی تو بدین زیبایی گفت خود را که خود منم یکتایی
هم عشقم و هم عاشق و هم معشوقم هم آینه هم جمال و هم بینایی
گفتم هزار دل ترا دارم دوست در خنده شد از ناز که این شیوه نکوست
صنما راه وصال از که یکیست فرمود که ای دوست هم از دوست بدوست

یکسیم و یکیونه جه اقرارست بزیر پرده مکو خویش را خریدارست
دو عاشقند و دو معشوق در کمین امکان ولی تصور اغیار محض پندارست

عشق مجازی که شود غرق حسن
برق زند شعشعه برق چین

صورت محبوب تجلی کند
قبله مجنون رخ لیلی کند

چون شود او غرقهٔ حسن تمام
کرد و ازان روی محبت بنام

بحر محبت بجوشد و موج زن
محو شود شایبهٔ ما و من

کوکبهٔ عشق برآرد علم
دل کشد در سر هستی قلم

محض حقیقت شود آنکه مجاز
دیده دیگر شود از دیده باز

دیده اول رخ خود بین مدام
چشم دوم عکس رخ این تمام

ناظر و منظور خود و خود نظر
خود شده آیینه خود آیینه گر

آینه و مردمک دیده خود
دیده خود و عکس خود و دیده خود

ولهذا انبیاء و اولیاء و ایه‌ای علیهم السلام نظم

محرمان سراچهٔ قدسی
لوح خانان سپهر نه کرسی

پادشاهان تخت روحانی
غوطه خواران بحر سبحانی

شاه بازان در قفس مانده
پیش پیمان باز پس مانده

می نخورده شده بیهوشی مست
دوستا دیده دل ما ده دست

بار محنت کشیده چون ایوب | ز سر فرقت جشیده چون یعقوب
جان نالحق زنان و تن بر دار | فارغ از جنت و گذشته زنار
بن و بیخ خیال برکنده | کشته آزاد و همچنان نبده

مجلس اول

حضرت امام جعفر صادق علیه الصلوة

والسلام قدست اسرار هم انسان العین حقیقت ایشان را قبله

نور از مشکوة حقیقی کرده بجهة مشاهده بر تو حسن مطلق نظاره

جمال دلربان مهوش میکرده اند و مرغ دلرا در اوقات مختلفه از

دانهای خال ایشان قوت لایموتی مهیا ساخته و از انجمله جون

طوفان محبت در آورده بمنطوق و فار التنور آب محیط عشق از

عین جعفر که دریاییست کوهر بر جوشیده و بجایی رسیده که بزبان حال گفت

باز دست عشق عقلم را گریبان میکشید | باز جانرا بر سر بزم عشق سلطان میکشید
هو عبرت نمت به وجوی تمت | به حق اد و اتهالی اودت

دانی که چه میکوید بزبان حال می فرماید رباعی

که آشک شود شعله فروزدل من | که آه کند زیاده پرسوزدل من

الفقه

عشق آنحضرت دست در گردن امام جابر جان کرد و مادر
او را بعقد نکاح خود در آورد و تربیت او مشغول شد و در
فضل و کمال بمرتبه رسانید که اقصای لوکشف الغطا را
بدید و در تحصیل علوم تخصیص حکمیات و شرعیات چنان
شد که انچه حکما در کمیتش حیران بوده اند و حکمت او را
بیان نتوانسته اند نمود و بخاصیت قایل شده اند جابر
جابر حکمتش را گفته موضع امام جعفر صادق علیه السلام روزی

سر بگریبان تفکر فرو برده بود و متامل نشسته حضرت امام صادق
بر سر او آمده پرسید که در چه کاری عرض کرد که میخواهم که تحقیق

کنم از چرنده و خزنده و پرنده که کدام بهتر می نهند از لک تقدیر
العزیز العلیم امام فرمود که محتاج بدین همه فکر نیست بنویس کم کوش

مرحیوان

مرجیوان که مرتفع است بچه می آورد و گوش هرکدام که منخفض است
بچه می نهد مار با انکه خزنده است چون گوش او خپیده بچه
می نهد و همچنین سلحفات که حزنده است چون برین منوال است
بچه می نهند و گوش خفاش با انکه پرنده است چون مرتفع و
پسر او خپیده بیت بچه می آورد و تفاصیل علوم امام جعفر صادق
از شرعیات و حکمیات و جفر جامع زیاده از آن است که
در جریان بیان آید در تاریخ سنه احدی و خمسین مایه از بحرت
رحلت نموده و در کورستان بقیع مدفون است مجلس
دوم مرکز دایره نون و القلم و ما یسطرون شیخ ذوالنون او کل
اولیا بوده روزی در اثنای سیر بکنار جویی رسیده به تجدید
وضو مشغول شد مشاهده فرمود که عقربی در غایت اضطراب این
و آن طرف میدوید ناگاه ضفدعی از آب برون آمده او را بر
پشت گرفته از آب گذرانیده عقرب از پشت او خود را بپنداخت
و بتعجیل دوان شد شیخ با خود گفت که درین سری هست از عقب

گردم روان شده بدرختی رسیده دید که جوانی مست ولایعقل
درغایت زیبایی درسایه آن درخت غلطیده و استفراغ کرده
ازین طرف عقربی زرد و ازان طرف ماری سیاه متوجه او بیند شیخ
باخود گفته که اگر معلوم شود که بقصد او میروند وضرری خواهند که بدو
رسانند بدفع ایشان مشغول شوم مار ازان طرف و عقرب ازین
طرف اتفاقا بهم رسیدند گزدم بر سر مار دوید و نشتری فرو برد
فی الحال مار بر خود پیچید و مرد و گزدم از همان طرف که آمده
بود باز گردید و بهمان کیفیت و بمعاونت صفدع از آب گذشته
حضرت شیخ عاشق و مست شده و یکبارگی از دست رفته گفت
الهی در اول که این حالت مشاهده کردم گفتم که مگر این شخص اولیاست
که بدین نوع حضرت حق نگهدار اوست در ثانی الحال مشاهده
کرده چون خمر خورده بود حیران مانده ام ازین حالت که مگر لطف
ما همین نگهدار تو انگزان اعمال است سوگند بعزت و جلال احدیت
که درویشی و توانگری اگر قصد عالم عشق کند در دست درویش میزنی

باشد

باشد نیم سوخته و در دست تو انگر چراغی برافروخته پیش

عنایتی که از مشرق و شمال چین و حمایتی از لاتقنطوا من رحمة الله

بوزد نیم سوخته درویش را برافروزاند و چراغ تو انگران را بنشاند

بزد شبگیر کان از زین میدان کو	نی همه زاهد مسلم میخزند
هیچ بر درگاه او هم میخزند	حضرت رسالت صلی الله علیه

و آله وسلم فرمود که بسیار کسان عمل اهل بهشت کنند اینان را

بهشت برند چون بخت رسند باز گردانند و از بهشت به دوزخ برند

و بسیار کسان عمل اهل دوزخ کنند و از دوزخ باز گردانند

و بهشت رسانند **نظم** کسی کو افتد از درگاه حق دور

حجاب ظلمت او را تهی از نور	که آدم را ز ظلمت صد مدد شد
ز نور ابلیس ملعون ابد شد	اگر آینهٔ دل را ز دود پشت
چو خود را پند اندر وی چه سود است	شیخ ازین حالت برگردان

جوان میگردید و اشعار میخواند و مضمون آن حالرا باز

میراند تا گاه آن جوان از خواب مستی بیدار شد چون نظرش

بر حضرت شیخ افتاد حکایت شرمسار شد و زبان بمعذرت بگشود

شیخ فرمود که توجه خبرداری که چون بود چون ان جوان استفسار

نمود شیخ فرمود که آن افتابی که در هوای عشق برآمده

دزده دزده کشته سرگردان او درمیان خاک و خون گردان او

گوهر اندر لاله پنهان بر جمش ۵ تا کمر در خون نشسته از غمش
سنگ کی آن لعل اشکوفشده در غم او کوه او دل خون شده

خاک در سودای او چون رد و خواب ریگ کشته دانه تسبیح اب
با دو همچون آب حلقان سو بسو روز و شب در جست و جوی های و هو
آنکه تا جوش آتشست و تخت آب بهر او بر آب و آتش اضطراب
در هوایش کشته آتش ترق سیر گاه در مسجد فتاده گه به دیر
بهر خدمت جرخ را خم پشت جو بحر بر کف نقد دل آورده پیش
گوی خرخی فلک گردان ازو تا بغرب از شرق سر گردان ازو
آن فرشته کش نبی فرو بهاست بر فراز طارم دنیاش جاست
خیر و شر مر پری از بال او خاکدان در سر در جنگال او
مر شبی تا صبحدم در جست و جوی از برای او بود تسبیح گوی
دان پری زاتش پری دیگر ز برف گر سی قدرش دو دم تسعف شکرف
متصل فی پرش با آن دگر لیک با هم هر دو جون شیر و شکر
گاه و اله گاه گشته محو آن دایمش اوقات صرف نحوان

جلوه گر بر کرسی نور آن دگر | لیک با هم هر دو چون شیر و شکر
چون که فارغ میشد از ذکر او | باز دیگر می فتاد از فکر او
چار مین و پنجمین و شش دمش | خواه سند و طور و خواهی ترک دمش
حمد او گویند و مدح او همه | نیست خالی هیچ جا زین نغمه

بدین نوع از تواقف که ممر نزول فرشته سند ی طور بود که از
تناصر بجای خاک و از تبایع بجای سودا و از موالید بجای مار سیاه
افتاده زحل را کرد انیده و ممر نزول فیض فرشته ترک دش
که از عناصر بجای آتش و از طبایع بجای صفرا و از موالید بجای عقرب
رز دا فتاده مریخ را ساخته افتاده و ممر نزول فرشته بامز
وبها که از ناصر بجای آب و از تبایع بجای بلغم و از موالید بجای
صفدع افتاده مشتری را کرد انیده و ممر نزول فیض آن فرشته
یک بال از آتش و یکی از برف از عناصر بجای هوا و از طبایع
بجای خون و از موالید بجای انسان واقع شده یعنی آن جوان
عطارد را ساخته و زنون را کیفیتی متشابه الاجزا کرد انیده

که از

که از امتزاج عناصر شده و بمزاج موسوم گشته که نفس ناطقه انجا
عبارت ازوست و بجای افتاب افتاده ولهذا مقارنهٔ
عطارد او را آبا آفتاب واقع شده و بردست انحضرت توبه
کرده و یکی از متقیان گردیده چه این قاعده مقرر است که هر
مطهری که هست تربیت از اسپسی می یابد و عمل بر طریقهٔ او
میکند و اما موانع وصول بدرجه کمال بسیارست مثلا در فصل
بهار اسمی که ممد و معاون حرارت هوا بود در رسانیدن اشجار
به کمال ازهار و اثمار اسپسی دیگر که در آن وقت تقویت بر بودت
میکند سر راه بران گیرد و معاونت سر ما نماید و آن ازهار
و اثمار را دریابد و بعکس همچنین حضرت حق ملایکهٔ را بر عالم
موکل گردانیده بس ملکی که تربیت مطهری میکند ناگاه ملکی دیگر
که در آن فعل اقویست در آن وقت منع عمل اول کند و تربیت
او مشغول گردد و او را طور دیگر سازد و او را بجمله ملکی
که زحل ممزنزول فیض اوست میخواست که آن جوانرا تربیت

کند در صورت مار سیاه در آمد خواست که او را از خشمی زند در قیقه
حیات را از و مقطع کند یعنی حرارت عشق را از نشاء او صلب
نماید و بمقام بی آتشی رساند که فلک حقیقه عبارت از آنست ملک
دیگر که مریخ ممر نزول فیض اوست در صورت عقربی ظاهر شد و
همچون آتشی بمعاونت ملکی دیگر که ممر نزول فیض او بود بدو رسید
و منع عمل اولین که مزاج مرگ داشت کرد بس آن جوان که
در بدن انسانی بجای روح حیوانی که دل محل او واقع شده
افتاده آینه شیخ واقع شده که در پیکر انسانی بجای روحانی
نفسانی که منبع اش دماغست افتاده بس همچنانکه اشعه روح نفسانی
مادام که از آینه روح حیوانی باز نگردد و عکس دوم صورت
نخواهد بست و ادراک او حاصل نخواهد شد و ضعفات
پسینهٔ ثوتیه سمت ظهور نخواهد یافت همچنین بحکم المؤمن مرآة
المومن تا آن جوان آینه شیخ نخواهد گشت حقیقه عشق بظهور
نخواهد رسید اینست حقیقت عشق شیخ بر آن جوان و عهد کردند

وانیست حقیقت یکی از منقتان شدن و الله اعلم بحقایق الامور

در تاریخ سنه احدی وستین مایه وفات کرده **مجلس**

پیوم نیر اعظم و سپهر سلاطین عالم ابراهیم دهم کنیتش

ابو اسحاق و نسب ابراهیم ابن دهم بن سلیمان بن منصور بلخی

است در ریاضات و مجاهدات و کشف و کرامات مشهور

جهان و مذکور بهر زبان است در محلی که قبة الاسلام مقام و مستقر

سریر سلطنت او بوده شبی بر بام قصر خوابگاهش آواز پایی شنید

آن شاه سر بر فتر سلطان ز نام	جون کشف شدش حقیقت حق تمام
از بام سرای دل که قصر شاهیست	بشنید صدای فاذخلوها بسلام

فرستاده که معلوم کند که چه کسست دیدند شخصی اجنبی بر بالای

قصر ایستاده جون از و احوال پرسیدند گفت شتری گم کرده ام میطلبم

سلطان فرمود که شتر را بر بام میطلبی مردی سرگشته عجبی گفت

کار تو ازین غریبتر و عجیبتر است که خدای از بالای تخت میطلبی!!

همه اسباب سلطنت از اسب و شتر و رخت و تخت ازین سخن دغدغه

در خاطر سلطان پدید آمد و متامل و متفکر گردید صباح آنروز که
بار عام شد شخصی با شکوه در میان آن قوم انبوه از گرد راه خود
به پیش تخت شاه رسانید سلطان فرمود که چه میخواهی گفت
لحظه میخواهم که درین رباط فرود آیم که همراهان من در عقب اند
چون برسند بروم سلطان گفت این خانه منت رباط چنین نمی
باشد گفت پیشتر ازان که بود فرمود که از آن پدرم گفت پیش
ازان فرمود ازان پدر او گفت آن پیشینان کجا رفتند
فرمود ایشان روزی چند درین خانه نشستند و بعد ازان رفت

بر پیستند و حضرت	نظم:
کرد خدا بود و گر مست هوا بود	هر یک دو سه گامی بدویدند و برفتند
	گفت رباط اینچنین می باشد

که یکی می آید و یکی میرود و این سخن گفته برگردید و برفت از
عالم غیب در وادی دل سلطان ازین درخشیده و پهیج
گونه تسکین حرارت آن نمی شد جهت دفع آن غم و الم عزم
شکار کرد و آهوی را جدا ساخته به تیر گرفت آهویش بنگاه

کرد

کرد و بزبان حال گفت ترا برای همین کار آفریده است
که مرا هم منت کردانی این ادهم را از شکار و ازین اضطراب
و تهتک بسیار دست داد و ازین حال دری در روی او گشاده
شد و فی الحال از عقب آهو برگشت چنانکه

این سیمبر نازک را به پیش شبرنگی سکار ایهی خانه دلرا از تاج و تخت خالی ساخت

و خود را از اسب بینداخت و بشبان خود رسید که گوسفند میچرانید
تاج مرصع و جامه زربفت را بدو داد و گوسفند از ابدو بخرید
و جامه بشمین و اطاقیه نمدین او را بپوشید و از همت بلند گفت

یارب تو خرد را بمن ارزانی دار	و اخلاص و نمد را بمن ارزانی دار
تاج و کمر و تخت سلطانان ده	خاک در خود را بمن ارزانی دار

و چون شب درآمد بهزاران درد و اندوه در میان کوهی افتاد

زیاران منقطع و ز دوستان دور	غریب و عاجز و بیمار و مهجور
نه یک محرم که با او راز گوید	زمانی از غم دل باز گوید
نه یک همدم که با او دم برآرد	فغان از عالم و آدم برآرد

فقیر و پیکس و مجروح و افگار
ز بیداری شده مانند بیمار

نه یاری نی و یاری نه مکانی
نه جسمی و نه روحی و نه جانی

همه درد و همه سوز و همه غم
به پین جون او فتاده ابن ادهم

یا دیاران قدیم به تخصیص انکه ارام دل و مونس و ندیم او
بوده و با او مدتهای مدید بوده که با او تعلقی غریب داشته
ناله میکرد و بهای های میگریست و می گفت بیت

یارب کی میبرد ز دل ناتوان ما
پیش طبیب قصه درد نهان ما

وکو یا عصمت برای انحال گفته
ز بیجرد و پستان خون شد درون سینه جان من

فراق همنشینان سوخت مغز استخوان من
جدای افتاده ام از صحبت یاری که همدم

اگر روزی فراق او گذشتی بر زبان من
چون یکزمان از اشتغال
نایره حزن و اندوه بسوختی و باز دریای تفرش در جوش و خروش
آمدی و ابی بر اتش زدی و میگویند چون از بلخ عزیمت نمود او را
بسری شیر خواره بود چون بحد بلوغ رسید از والده اش پرسید
که پدر من کجاست مادرش کیفیت باز نمود و گفت میگویند که این زمان در

مکه معظمه

مکه معظمه است بسر راجون آرزوی دیدار پدر بسیار بود باطاق
مادر عزیمت مکه نمود منادی کردند که هر کس را که عزیمت حج است
زاد و راحله میدهیم کو قدم در راه نهاد هزار کس زاد
و راحله او عزیمت کردند چون بمقصود رسیدند در حرم جمعی درویشان
را دیدند و پرسیدند که ابراهیم او هم را می شناسید گفتند شیخ
ماست و بطلب میزم بصحرا رفت چون آرزوی دیدار پدر
بسیار داشت تحمل آنش نبود که چندان صبر کند که بدرش
از صحرا باز آید براثر او بصحرا رفت پیری دید پشته میزم
گران بر پشت بسته می آید گریه بر و مستولی شد اما خود را
بر و طاهر نکرد و آهسته از عقب او میرفت تا انکه میزم را
بباز ار رساند و بفروخت و نصفی بهای آن تصدق کرد و نصفی را
نان پیدا کند و جهت درویشان آورد بسر منزل آمد و شرح حال
بما درگفت و روزی دیگر بطواف آمد و در اثنای طواف بر
پدر سلام کرد و ابراهیم تیز در و نظر کرد یاران ابراهیم را عجب آمد

جون از و بگذرات شنیده بودند که در صاحب جمال نظر
بکنید که تفرقه وقت باز می آورد جنانکه پت
بگذر در تبان که آخر کار نگرستن گرستن آرد بار
جون از طواف فارغ شدند گفتند رحمک الله یا شیخ ما را نومیدی
که در امرد نگاه بکنید و تو امروز در غلام صاحب جمال نگرستی
جه حکمت است ابراهیم گفت جون از بلخ می آمدم بسری شیر خواره
داشتم چنین دانم که این آن بسر است روزی دیگر یکی از یاران
ابراهیم بمیان قافله بلخ رفت خیمه را دید از دیبای زده و
کرسی زرین نهاده و آن بسر بر آن نشسته قران میخواند و
میگریست آن درویش رخصت طلبید درون رفت و پرسید که تو
سپر گیستی بگریست و گفت من پدر ترا نمی دانم مگر دی روز که پری
را دیده ام نمیدانم که اوست یا نه و میترسم که اگر بپرسم بگریزد
جرا که او از ما گریخته است پدر من ابراهیم است و مادرم هم
آمده است درویش گفت بیاید تا شما را پیش او برم ایشان در رویش

روان شدند ابراهیم در رکن یمانی نشسته بود یار خود را دید که
با ایشان آمد چون نزدیک ابراهیم رسیدند زن فریاد بر
آورد و پسر را گفت پدر تو اینست و مادر و پسر و یاران همه در
فغان شدند ابراهیم پسر را دید جوانی انچنانکه جامی ازو نشان داده

درآمد از درش ناگه جوانی	چه میگویم جوانی نه که جانی
همایون پیکری از عالم نور	بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سرپه حسن و جمالش	گرفته یک پیک غنج و دلالش
بازادی خلامش تازه شمشاد	کشیده قامتش آن سرو آزاد
فروزان لمعه نور از جبینش	چه خورشیدرار و برزمینش
مکحل نرگسش از سرمه ناز	ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق	ز سیب آویخته آبی معلق
به گل خال رخش از مشک داغی	گرفته آشیان زاغی بیاغی
زسیمین بازوان ساعد بلورین	چو نی نسیمی میان چون موی لاغر

ابراهیم اورا در برگرفت و با انکه اول از دین بر گرفت و

گفت ای فرزند بر کدام دینی گفت بر دین مصطفی گفت الحمد

له تعالی بس گفت قران دانی و چیزی خوانده بعرص بدرم

جعل الله الکعبة البیت الحرام قیاما للناس

رسانید که آری و پدر از آن بسیار خوش حال شد

بروی او پدر چون دیده بگشاد بیکدیدارش افتاد انجه افتاد

جمالی

جمالی دید از حد بشد دور ندیده از پری نشنیده از حور

با خود ابراهیم گفت پیش از انکه گرفتار شوی از ایشان جدایی
اختیار کن برخاست که روان شود ایشان فریاد برآوردند و
بیکدیگر افتادند ابراهیم دست دعا برآورد و گفت الهی عشقی در

حال سبر جان بداد و جانکه جوان زپا جوان از جان بیامد
ز جان حاضران افغان برآمد ز بس بالا گرفت آواز فریاد
صدا در گنبد فیروزه افتاد چنین کردند یاران زندگانی
ز کار افتاده بشنو تا بدانی سالکان دانند در میدان درد
نا فنای عشق با مردان چه کرد یاران گفتند یا ابراهیم این

حالت گفت او را چون در کنار گرفتم مهر او در دلم پیدایی
عظیم گردند آمد که یا ابراهیم دعنی محتسبا و تحب معاعیز نا

یار اخواسی خطی بعالم درکش کاندر یکدل دو دوستی نا ید خوش
یعنی ز دل برون کن غم دنیا و آخرت یا خانه جای حق بود یا مجال دوست

حضرت قاسم الانوار همین معنی می فرماید بیت

خانه وا پرداز از غیر حبیب | دور از انصافست یارد دله
دلداریکی و دل یکی یار یکی | کشتم یارب الغرة مرا فریادرس

اگر محبت او مرا از محبت تو مشغول خواهد کرد یا جان او بردار

یا جان من چه دانستم که این دعا در حق او مستجاب خواهد شد

جو ما در انجمن دیدان سپهر را | بخاک افتاده سرو سیمبر را
نخستین زد در جرح ناموافق | گریبان چاک زد وقت صباح ذوق
بدان آتش که در دل داشت پنهان | زهی بگشاد از جاک گریبان
ولی بگشاد در جانش بهردم | فزود آتشی سوزنده نه کم
بناخن زخمها در روی میکند | برای چشمه خور جوی میکند
بهر جویی کزان چشمه روان کرد | سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگونه افکن | جو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از تعابن پشنگ میزد | طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
رسیم انجا عقیق تر همیرست | وزین بر لاله نیلوفر همی رست
بسوی فرق نازک برد پنجه | ز زور پنجه او را ساخت رنجه

وزیجا

زریحان سرو بستانرا سبک کرد بچیدن سنبل پستانرا سبک کرد

بسر بدان سکل رفت و پدر سر در پیش افکنده در عالم مثال

از روی حال این جند پیت آن صاحب کمال را می خواند

این منم یارب بدرد عاشقی زار اینچنین کس مبادا در جهان هرگز گرفتار اینچنین

نی ز بختم روی یاری نی ز یار امید لطف آه من چون میزنم بخت انجنان یار اینچنین

دل ندادم تا ندیدم از تو صد لطف و کرم من چه دانستم که خواهی شد ستمکار اینچنین

یکبار خبر فوت بسر بدان هزار مرد که در قافله بودند رسید همه

سرها برهنه و سینها چاک بر سر او ریختند و از پر و بزن ثمره

پاره پاره جگر چون ریزه اخگر بر و ریختند و بنوحه میهات زنان همی گشتند

یاد باد ای دل که وقتی نوبهاری داشتیم دیده بر راه پسند شهسواری داشتیم

حسرتا کز عرصه شطرنج این کهنه بساط ما همین یک شاهزاده یادگاری داشتیم

روزگار بیوفا از ما ربود و شد روزنه با وصال روی او خوش روزگاری داشتیم

و در میان این غوغا مادر بیخبر جان بسپرد و رخت جان بهلوی بسر برد

خوشا عاشق که چون جانش برآید بوصل وی جاودانش برآید

حریفان حال او را چون بدیدند | فغان و ناله بر گردون کشیدند

همیگردند نوحه بر نوحه گر را | بسان نوحه گران پیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ بستند | نوردیدند بهر شستنش دست

بشستندش ز دیده اشک باران | چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه کز شاخ چمن رست | برو کردند ز نکاری کفن چست

ز گرد فرقتش رخ پاک کردند | به پهلوی پسر در خاک کردند

ندیده مرگزاین دوران کس از مرگ | که یابد صحبت جانان پس از مرگ

ابراهیم گفت تا عیال خود را چون پوکان و فرزند چون قیمان بر
خاک نسپارد شب بر خاکدان چون سگان نخسبی طمع مدار که
مردان نشینی این بگفت و ناپیدا شد چنانکه فرمود
ماکم شدیم در طلب حی لایموت | از سالکان ره ندهد کس نشان ما

بعضی گویند در شام فوت شد در ایام پسرت و پسرین ها به
و بعضی گویند در شهرستان لوط غازی بود در انجا ساکن شد گفت
ازین جا ربوی غازی می آمد که در نیشابور در آن نوری بود در تاریخ

سنه اثنین وستین ومایه وفات کرد مجلس چهارم قاری سوره

سبحانی وتخت نشین اقلیم اعظم ثانی در داشام بزم هل من مزید

سلطان بایزید نام او طیفور بن عیسی بن آدم بسطامی است میگویند

که در اول حال دری بروی او از غیب بگشادند جهت طی وادی مقدس

طوی عشق قدم در راه نهاد ومنزل اولش نکته اخبار بود ومقام

دوم خطیره ابرار ودر هر کدام یکروز زیاده قرار نکرفت بعد

از آن در مدت عمر از نزهت کاه قدم بیرون ننهاد مثنوی

قاسم ازین می نجوذ میاکه در بغشت	جانب مخت شدن ز معدن شادی
وهم در شان حضرت سلطان فرمود	مست حق بود آن کزیده نژاد
مست رفت از جهان کون وفساد	پسندیده روان دین طیفور
انکه در عهد خویشتن بود فرد	در شریعت رسید راهی یافت
در حقیقت رسید ره کم کرد	راه کم گشت وراه رو هم کم
کم کندم راه خویش اینجا مرد	کسی سوال کرد از ابو موسی کآن

حضرت بجه عمل بدین مرتبه رسید کفتا ورا این دولت عملی نبود

حضرت حق از محض عنایت خود بدو وارزانی فرمود بیت

این عنایت ازلی بود که ره بر سیدیم ورنه هدایت ابدی کشت که رو دیدیم

از اول حال ملاحظه نمای که پدر او در سایه دیواری در کنار جوی

که آب بیرون می آمده در یکی از باغهای بسطام خواب کرده

بود و چون بیدار شد سیبی بروی آب از باغ بیرون می آمد

و چون کرم بود دهان او از حرارت خشک شده سیب را برگرفت

و قدری از آن خورد بخاطرش رسید که بی رخصت صاحب باغ مناسب

نبود که چیزی ازین سیب تناول فرمودی برو بدر باغ و بعد از

رخصت خاطر را از آن فراغ حاصل کن چون بدان قیام نمود

کسی که در باغ بود گفت من باغبانی پیش نیستم خداوند باغ در بغداد

است بدین نیت عزیمت بغداد نمود و خانه آن عزیز را پیدا ساخت

کیفیت حال را بدو گفت آن شخص چون آثار بزرگی و تقوی بر ناصیه

او مشاهده کرد گفت مرا دختریست کور و کر و گنگ و برگشته

بخت ازل و ابد چنانکه هیچکس او را خواستگاری نمیکند اگر او را

برزنی قبول میکنی ترا بحل میکنم مسکر گردید یکروز مهلت طلبید
و با خود گفت و شنید کرد که اگر صورتی اختیار کنی در عذاب
اشی و اگر اختیار نکنی اسپ رضای خاطر او چون شود اخر الامر
خاطرش بر آن قرار گرفت که قبول کند و عذاب آخرت نکشد در
نفس الامر این دختر خود جمیله بود چون عقد نکاح در میان
ایشان واقع گشت آن عزیز را گفت که در وقتی که مرا مدین
امر ترغیب میکردی عیسی خند شمردی و گفتی که این دختر بدان
متصف است هیچ یک از آن واقع نیست حکمت درین سخنی که مطلقا
وجود نداشته باشد و تمام غیر واقع باشد چیست گفت غیر واقع
نیست کنکی و کری و شلی و کوری و بدان معنی است که انچه نباید
گفت نمیگوید و انچه نباید دید نمی بیند و هرچه نا شنیدنیست
نمی شنود و بجایی که نباید رفت نمیرود پدر سلطان ازان نهایت
مسرور گشت و فرحان شد و بعد از چند وقت حضرت سلطان بایزید
مستکون شد و از عدم بوجود آمد تفکر نمای که والده او چه پرهنر کاری

بوده واوازجه نطفه حاصل شده پس بدانکه حضرت حق را با او صد
نظرهاست واورا برای کاری کلی آورده است ونهال معرفت
خودرا درزمین دل او کاشته دراول جوانی وطغیان عشق حقیقی بر

خضرویه بن شیخ احمد خضرویه که از کمل مشایخ بلخست ودر خراسان مثل
او در آن زمان کم بوده عاشق شد وجون از جوانی روی صورت ومعنی در

صد کمال بود و بمنطوق این بیت که	جون صبح رتبه سپای تو در عین کمالست

جان

جان و دل ما عاشق ان صورت معنیست موضع بایزید و شیخ احمد خضرویه هر روز

عشق انحضرت در تزاید می شد و حضرت شیخ فخر الدین در رساله

ده فصل در اظهار آن حال مشکل با هزار عجز و درد دل خبر داده

از جمالت نمی شکیبد دل — میبرد عقل و میفریبد دل

عشقت ای شوخ میکند پیوست — حلقه در گوش عاشقان الست

عکس هر مویت ای کل رعنا — در دما غم رکیست از سودا

از وصال قد تو ای دلدار — نیست جز کیسوی تو برخوردار

فرق کردن بخیشم سر شوان — موی فرقت از موی میان

موی زلفت فراز عارض خوش — سوخت ما را چو موی بر اتش

مانده زان غمزه در شکنجم من — هست چو مار و مست و مردافکن

لب لعلت که روح بخش دلست — برگ گل از لطافتش خجل است

عاشقان تو پاکباز انند — صید عشق تو شاه باز انند

ای غم تو مجاور دل من — وز دو عالم غم تو حاصل من

تا دلم هست مبتلای تو باد — دایما پیشه بلای تو باد

دیده را دیدن تو می باید
و کرم قصد جان کنی شاید

دل ما را فراغت از جانست
زندگانی من بجانان است

آتش عشق بر دل ما جوی
عاشقان ضعیف را واجوی

عجز من بین و دعای من بپذیر
میتوانی ز لطف و پستم گیر

رخ بما می نما و جان می بخش
بر دل و جان عاشقان می بخش

عاشقانرا ز جان گرفته ملال
خونشان بر تو همچو شیر حلال

فارغی از درد من صاحب درد
کمنای دوست هر چه بتوانکرد

گر تو خوبی و ما ضعیف و فقیر
تا بش خورزد زره باز مگیر

ای ربوده دلم بر عنایی
این چه لطفست و این چه زیبایی

هم آنست کز غم عشقت
سر بر آرد دلم بشیدایی

از جمالت خجل شود خورشید
که تو بر قع ز روی بگشایی

در جمالت لطافتیست که آن
در نیابد کمال پیمایی

منقطع می شود زبان مرا
پیش وصف رخ تو گویایی

نیست پیروی تو عراقی را
پیش ازین طاقت شکیبایی

جذبه اخلاص حضرت سلطان متعاطیس وار آهن دل سنگین آن جوانرا
بربوده واز آن آهن آینه ساخت وروبروی او داشت تا بنمود
در وانچه بنمود چون این دو بیت حضرت مخدومی نظم

درعشق چو من توام تو من باش	یک پیرهن است کود و تن باش
چون جمله یکیست در حقیقت	گو یک تن را دو پیرهن باش

که بر لوح خیال از دیوان او در عالم مثال نوشته خواهد بود

چندروزی بخلوتش ننشاند	کاندران لوح پر عشق نخواند
چون ز ذوق وصفاش پر نکرد	همه در عشق او فرامش کرد
هست عشق آتشی که شعله آن	سوزد از دل حجاب هر خامان
چون بسوزد هوای هیچ باهیچ	او بماند جز او نماند هیچ
عشق زاو صاف کرد کار یکیست	عاشق و عشق و چون و یار یکیست

در آینه جمال آن جوان صورتی میدید که چون شرح آن میکرد مردم
نمی توانستند شنید هفت بار از بساطش بیرون کردند گفت
مرا چرا بیرون میکنید گفتند بدان جهت که تو مردی بدی گفت

خوشا شهری که بدآن شهر بایزید باشد نظم

دل گفت عمی که محرمش جان بود	بر مرمنهی این سخن آسان بود
در دو جهان کسی و او هم کافر	بس در همه دهر یک مسلمان بود

فرمود که سی سال خدایرا می طلبیدم چون نیک نگاه کردم او مرا می طلبید نوبتی جناب حضرت خضرویه برجوانی مرمزنام که پسر تاجری بود عاشق شد و جوان ارادتی تمام بدان حضرت داشت و در عشق خضرویه بمرتبهٔ هیجان و حیرت انحضرت را دست میداد که اکثر اوقات بیخود می شدند روزی از قعر آن دریا بکنار آمده بودند

که آمد ناگهان از دور جایی	ز خود بیگانه با خویش آشنایی
بزد در گفت سلطان کیست بر در	بگفتا خستهٔ بی پا و بی سر
نه در بسطام فی ری نه دمشقست	عجب فی غرقه دریای عشقست
برو غواص شو ای مرد گربز	مگر با پیش در دریای مرمز
من و ما را بآب انداز اکنون	که مجنون لیلی و لیلی مجنون
چو وی برخواست امروز از میانه	همه عذراست و امق بر کرانه

۴۴

45

جنان کم شو که دیگر تا توانی
نه پرسی خویش و گر پرسی ندانی

مرا کجی روان در عشق آنست
که در چشم من آن کج روانست

ازان در خاک میکردم خیابان
که چشم من جو دریاییست خونخوار

ز عشقش چون دلم در سینه خون شد
چنان رفت او که از چشمم برون شد

ازان صد شاخ خون از در درآمد
که آن شاخ از زمین دل برآمد

ز پیچ و تابی همی میرم چه سازم
که داند قدر شبهای درازم

غم هجر از دل مهجور پرسید
درازی شب از رنجور پرسید

چو شمعم جمله شب سوزد در پیش
بسر بازیم مرگ روز در پیش

دلم چون آتشست و دیده چون آب
میان آب و آتش چون کنم صبر

عجب آید مرا این مشکل من
دل او پر نمک و آتش در دل من

مرا جان سوزد و دل باز بندد
و گر کشته شوم آواز بندد

ز بس خون کز غمش در دل بماندست
ز پایم تا بسر در کل بماندست

منم دل در وفایش چشم بر در
وفایش بر دلم چون چشم بر سر

سرم گر چون قلم بر دزتن او
نیابد جز وفاداری ز من او

وکر از خنجرم بر دسر از تن | جفا از او وفا از دل سپارم من

اگر یکدم بخاک من شتابد | بجز بوی وفا چیزی نیابد
وکر عمری برآید بر هلاکم | همه بوی وفا آید ز خاکم
الا ای دیده بر خون باش و برهم | که خود بردی و آوردی مرا هم

کرتی شیخ فرمود که در کنج زاویه انزوا پای صبر در دامن قناعت
کشیده نشسته بودم و خاطر بخویشتن مشغول در سرای فرو
بسته از خروج و دخول ناکاه یکی آهسته آهسته دست بر در زد

صوتی در بر زبان قرع هوا | از ره کوش و هوش کفت مرا
خیز و بکشای در که یار آمد | میوه از شاخ دل ببار آمد
چون خبر کشت عقل سر مستم | چون خود از جای خویش برجستم
بکشودم درش چو برخ بنمود | در محبت بروی من بکشود
اندر آمد زماه تابان تر | وز سهی سرو بس خرامان تر
سایه غم برفت از سر من | کآفتابی در آمد از در من
بر رخش همچو مویش آشفتم | مست و حیران شدم بدو کفتم

وه که پس خوب و دلکش آمده
مرحبا مرحبا خوش آمده ر

ادمی را چنین نباشد نور
ملکی یا پری مهی یا حور

تا جهانست مثل تو قمری
در نیامد ز دلبری دری

لب لعلش کرزوه نم لبیک
کرد اشارت که السلام علیک

از خواب غرور خوبی مست
موزه برکند و ساعتی بنشست

کشم ای ارزوی جان رویت
قبله مقبلان سر کویت

خیل چین تو ملک جان بگرفت
صیت عشقت همه جهان بگرفت

تا بسودای تو گرفتارم
کافرم گر ز خود خبردارم

تا بگوشم حکایت تو رسید
دیگر از دیگران سخن نشنید

سر ما و اپستانهٔ در تو
مشطه تا رویم در سر تو

تا بکوی تو راه سر کشیتم
جز تو از هرچه بود بگذشتیم

تا بسودای تو گرفتارم
سر و سودای خود کجا دارم

تا ز عشق تو مست و حیرانم
ره بهستی خود نمیدانم

تاب عشق تو آتشی افروخت
که دلم را بدان بخواهد سوخت

ای شده چشم جان بروی تو باز — از تو در جان نیاز و در دل ناز

شب اندوه من نکرد دروز — تا نه پینم جمال روی تو باز

تو زما فارغی و ما دایم — بر درت سر براستان نیاز

در دلم ار زوی عشق ترا — نیست انجا اگرچه بود آغاز

مرغ جانم در آشیانه تن — جز بکوبت نمیکند پرواز

آخر این آفتاب مهر افروز — سایه بر من ضعیف انداز

از تو مارا بپرسش نخواهی بود — کرا اهانت کنی و کرا عصاز

بعد ازینم ز خویش دور مباد — تا نکردد دریده پرده راز

ساطها شد که با او در سخنم — و خلق نپندارند که با شیان سخن میگویم

مه پندم که من در پیش سودای دگر دارم — زبان با خلق در گفت و دل جای دگر دارم

خرامان بر طرف سروی و جان من بنیاسا — که من این چار خار از سرو بالای دگر

مرا این تشنگی از بهر آبی دیگرست ورنه — نمی بینی که در سر دیده دریای دگر دارم

طبیبا خویشرا زحمت مده چون به نخواهد شد — که من اندر سر شوریده سودای دگر دارم

ترا کر رای خون ریز من میکتیسم آید — چه می پرسی ز من جانا که من رای دگر دارم

بیا زار تو جانرا من بزیدم یکنیظر کردم — نظر کن یکنیظر دیگر که کالای دگر دارم
همه پستی من در کار چشم و زلف و روی شد — لبم خاموش و بر هر یک تقاضای دگر
مران سوی کسانم چون بهم شد خاک در کویت — نماند آن سر که خود در پای تو پای دگر
نمی اندیشی از دمهای سرد من که میگوئی — که در هر کو چو خر و باد پیمایی دگر دا

روایت کنند که بایزید گفت که حق را بخواب دیدم نه بدین خوابی که مردم می بینند و نه بدان چشمی که مردم منگرند بلکه بدان خواب و بدان چشمی که لایق ذات خود خلق کرده گفتم راه تبو چونست گفت از غیب بر بدین و بصحرای سها دست بپوشتن در بیمعنی گشه اند

دو خطوه پیش نبود راه سالک — اگرچه دارد آن صد بین مهالک
یکی از های و هویت در گذشتن — دوم صحرای هستی در نوشتن ه

حضرت سلطان را بعد از فوت کسی در خواب دید پرسید که حال تو چیست گفت مرا گفتند ای پیر چه پیرچه آوردی گفتم درویشی که بدرگاه ملک رود او را گویند چه آوردی گویند چه خواهی و گویند در نشابور عاجزه بود عراقیه مدام از در ها سوال کردی از دینی برفت بجوابش دمیدند

گفتند حال تو چیست گفت از من پرسیدند که حال تو چیست وجه آوردی
گفتم آه مرا همه عمر باین در حوالت میکردند که خدا بدهاد اکنون میگویند
جه آوردی گفتند راست میگویند از و باز شنیدند از دیگری بعد از
فوت او در خواب پرسیدند که انجا همراه جه می باید آوردگفت

علم هست انجا یکه کردار هست	طاعت روحانیان بسیار هست
سوز جان و درد دل میبر بسی	زانکه این انجا نشان ندهاد کسی

درویشی از راه دور قصد زیارت طیفور کرد چون بمقصود رسید
مردی دید بحکم حدیث خیر المزار فقد المزور در عالم دیگر از زین جهان
دور همین قدر زبان در دهانش گشت که پرسید که از کجایی آن
درویش در جواب گفت که از راه دور می آیم بملازمت تخت
نشین اقلیم اکبریا ردایی بایزید در جوابش گفت که سی سالست که من
طالب بایزید بودم و درین مدت سر خند طلبیدم از و اثری ندیدم
آنحضرت از و خبری داده و در الهی نامه اورده است بیت

برای بایزید از دور جایی عزیزی در برد جون آشنایی

میان

میان خانه در شیخ نکو رای
بفکرت اوفتاده بود بر پای

بدو گفتا نگویی کز کجایم
غریبش گفت مردی آشنایم

غریبم آمدم بهر تقاضی
بپوی بایزید از دور جایی

جوابش داد شیخ عالم افروز
که ای درویش سی سالست امروز

که من با آرزوی بایزیدم
بسی جستم ولی گردش ندیدم

نمی دانم که افتاده کجا شد
نمی مینم مگر از چشم ما شد

وگر عمری درین وادی شتابی
نه خود را او نه او را باز یابی

وفات آنحضرت در پنجشنبه احدی وستین ماتین بوده وقبرش در بسطام بوده و درین سال المعتمد علی الله وهو الخامس من خلفاء العباسیین بسر خویش جعفر را ولی عهد کرده واورا المفوض علی الله لقب داده واعمال مقرب بتمام مصر وشام وجزایر وموصل را بدو داده و درین نصر بن احمد را بر ماوراالنهر وبلخ والی کرده وابو احمد را النصر الدین الله موفق لقب داده اند وعراق وحراسانرا بدو تفویض فرموده

مجلس پنجم غرقهٔ دریای موج

حسین بن منصور حلاج کنیت او ابو مغیث است از بیضا بوده که
شهریست از شهرهای فارس سلطان ابو سعید ابو الخیر فرموده که
سیخل الاروا نوح علی نور چین منصور در علو حال بود در عهد او
از مشرق تا مغرب کسی مثل او این وادی را نه پیموده و شیخ
فرید الدین عطار فرموده که واقعات غریب و حالات عجیب داشت
همه در غایت سوز و اشتیاق و همه در تشد و درد و فراق مست
پقرار و شوریده حال روزگار بود او را تصانیف بسیارست
بالفاظ مشکله در حقایق و اسرار شیخ عبد الله خفیف که از کمل
اولیا بوده فرموده که حسین منصور عالم ربانیست و شیخ شبلی
که از کبار این طایفه است گفت که من و حلاج هم مشتری هم مرا
دیوانگی خلاص ساخت و او را عقل در بلا انداخت مقرب
حضرت باری خواجه عبد الله انصاری فرموده انچه منصور گفت
من گفتم او اشکارا گفت و من نهفتم نقلست که جماعتی از
زنادقه در بغداد که مذهب حلول و الحاد داشته اند خود را احلا حی

میکشد

میگفته اند و سخن فهم ناکرده بگشتن و سوختن تقلید مباهی میبود
اند چنانکه در بلخ همین واقعه افتاده بود فاما از کجا تا کجا کلاه کجا تاج
که ایشان را جمال منصوری بوده باشد فرقست میان انگشتی
که آتش در و تصرف کرده باشد و او مقلوب آتش گشته که
مطلقا انگشت در میان نمانده باشد و میان انگشتی سیاه که مطلقا
آتش در و تصرف نکرده باشد ان انگشت که تمام آتش شده و
رنگ آتش گرفته و خاصیت آتش بر و ظاهر شده اگر گوید انا النار
بغور آن سخن میتوان رسید و پروانه شمع مجلس او میتوان گردید
فاما اگر انگشت سیاه دعوی آتش کند نمی تواند شنید نظم

گفت منصوری انا الحق بر سبت	گفت فرعونی انا الحق گشت پست
آن انا را رحمت الله ای عجب	وین انا را لعنت الله در عقب
ان انا الحق ز و ز خود آزاد شد	وین انا الحق ز و ز خود برباد شد
ای شمع بخیره چه خندی خندی	تو سوز دل مرا کجا مانندی
فرقست میان سوزگر جان خیزد	تا آنکه ز بسیمانش بر خود بندی

شیخ فریدالدین عطار در تذکرة الاولیا میفرماید که مرا عجب
آید از کسی که روا دارد از درختی که از و آوازی انا الله
برآید و درخت درمیان نه جرا روا ندارد که از حسین انا الحق
برآید و حسین درمیان نه توان شنیدن این از درختی
جرا شوان شنید از نیک بختی روزی در عالم تقراری میان
خواب و بیداری دید که صاحب جمالی نقاب از رخسار بگشود
همچو شاهین تمز رود دل او را در ربود و در خروش آمد مثل دریای
پر جوش کویای چنوش جون او را بدان حال دیدند از بیخود یهای
او بپرسیدند گفت نظم

واندانم هم ندانم نیز من	عاشقم اما ندانم بر کدام
نه مسلمانم نه کافر بس کدام	بعینه آن علامت که پهوش

داروی در جامش کردند و جون بیخود شد بقصریش بردند انجا که
مانده بود از خیره نه عقل و نه جان نی در این عالم بمعنی نی در آن
سینه پر عشق و زبان لال آمده جان او را ذوق پر حال آمده

۵۰

چون نمی آمد زمانش کار کر اشک می بارید و می خارید سر

وکیفیت ان قصه چنان بود که دختر پادشاهی شیفتهٔ غلامی شده

بود و چون عشق در آن مظهر نور بمرتبه خانه برانداز ی رسیده

بود و براخفا قادر نبود مطربه را فرمود تا با او محلسی آراسته و

در میان شراب بهوش دارد و بکنار برده غلام را در فروشی پیچیده

به زمینگاه دختر پادشاه رسانیده چون بهوش باز آمد جایی دید

که هرگز بخیالش نرسیده بود تا صبح بعیش و سرور گذرانیده میگویند

بعد از انکه از جام بیاپی در پایان مستی بی تاب گشته و در خواب

شده اورا برگرفتند و بجای خود بردند چون از خواب بیدار

شد دیوانه وار از و حرکات صادر می شد چون از ان استفسار کردند

دست بر زد جامه بر خود چاک کرد	موی از هم کند و بر سر خاک کرد
قصه پرسیدند از ان شمع طراز	گفت شوانم نمود این قصه باز
انچه من دیدم عیان مست خراب	هیچکس هرگز نه بیند ان بخواب
انچه شاه بر من حیران گذشت	بر کسی هرگز نه بینم آن گذشت

هر کسی میگفت آخر اندکی | با خود آی و باز گوی از صد یکی

گفت من درمانده ام در مضطری | گمان همه من بوده ام یا دیگری

زین عجبتر حال نبود در جهان | حالتی نه آشکارا نه نهان

نی توانم بود نی خاموش بود | نی میان این و آن مدهوش بود

نی زمانی محو میگردد ز جان | نی ازو گیروزمی یابم نشان

دیده ام صاحب جمالی گر کمال | پی نبردش هیچکس در هیچ حال

کاشکی این واقعه در خارج وجودی داشتی و محبوبی معین رایت

حسن برافراشتی تا کسی پی بدو بردی و خود را بدو سپردی

دل ربایی دل زمن تا که ربودی کاشکی | آشنایی قصه در دم شنودی کاشکی

خوب رخسار نقاب از پیش رخ برداشتی | جزبه حسنش مرا از من ربودی کاشکی

ای دریغا دیده نجتم نخفتی یک سحر | تا شبی در خواب با زم رخ نمودی کاشکی

در پی سیمرغ وصلش عالمی دل خسته اند | بودی او را در همه عالم وجودی کاشکی

جون دلم را درد او درمان و جانرا مرهمست | بر سر درد م گر دردی فرودی کاشکی

حلقه امید تا کی بر در وصلش زنم | وصل او این در بسته کشودی کاشکی

از پی بود عراقی زان جدا افتاده ام در همه عالم مرا بودی نبودی گاشکی

دران کشاکش عشق میبود و راه پایان حیرت می پیمود و پیکبار بر سر کویی پایش در گل پایش در گل بماند و در نمایش خواب و خیالش باطل شد و چشم او بر رخسار متعضد که سبز خلیفه عصر بود افتاد و او

را انچنان افتاده دید حال او برقی از خرمن لیلی بدرخشید شبی

وه که با خرمن مجنون دلفگار چه کرد شمعی از مهر برافروخت و رکهای

آنرا جانش بسوخت آفتاب حقیقتش از مطلع مجاز طالع شد و اشعه لمعات کلیتش از مطلع سرشق خزینه لامع گشت غزل

عکس روی تو چو در آینه جام افتاد حافظ از خنده می در طلب خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد این همه نقش در آئینه او هام افتاد

من نه مسجد بخرابات خود افتادم اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد

جنگ کز پی دران نرد دو جون کار هر که در دایره گردش ایام افتاد

زیر شمشیر غمش رقص کنان باید رفت کانکه سر خم نکند آخر کار از پا افتاد

در خم زلف تو آویخت دل از چاه ذقن آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد

مردمش با من دلسوخته لطفی دگرست — آن گدا پس که جهانی بتمنا آمد

صوفیان جمله حریفند و نظرباز ولی — زان میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

برق عشق از سحاب افاضت آمد غیب بدرخشید و از مرات

حقیقت نمای حسن تبافت و مجازش بحقیقت تبدیل یافت در آمد

مقید جمال مطلق را بدید رخت از زاویه مجاز بفضای حقیقت کشید

بار دیگر بایدم چشتن رو هو کل شی هالک الا وجهه

دید که عاشق خود دست و معشوق خود و او درمیانه بخود آمد

از جشمه دلش بجوشید انا الحق زنان درجوشید چون خلق در

کار او متحیر شدند منکر بسیار و مضطر بیشمار بدید آمدند و زبان دراز

کردند و سخن او بخلیفه رسانیدند و جمله بر قتل او اتفاق کردند گفت

بگوی انا الحق بگوی هو الحق گفت بلی همه اوست فا ما شما میگوید

او گم شده است قطره گشته ناپیدا و بحال خود است دریا

انانیت بود حق را سزاوار که هو غیبست و خایب و هم و پندار

تا انکه خلیفه را با او متغیر گردانیدند و بعلی عیسی که وزیر بود بخان

رسانید

رسانیده در سلاسل و اغلالش مقید ساختند و در زندان انداختند
مدت یکسال مردم در زندان او می بودند از و معانی اخذ میفرمودند
و بعد از ان خلق را از تردد بدو منع کردند و مدت پنج ماه کسی را
پیش او نگذاشتند در آن مدت یکبار ابن عطار و یکبار شیخ عبد الله
خفیف بپرسش او رفته و او را نصیحت کردند که ازین عذر خواه
و برگرد تا تو ازین بلا خلاص شوی و ما نیز ازین غم بیرون ایم
حلاج گفت اکنس که گفت گو عذر خواه و ازان بلا برگرد عبد الله از
استماع آن بسیار رقت کرد و از انجا رحلت نمود در ان حال
درویش از و پرسید که عشق چیست گفت امروز مینی و فردا مینی
و بس فردا مینی از ورش نگذارند و دیگر روز بسوختند و روز
سوم یاد دادند میگویند در ان وقت که میبردند که بردار کشند
این چند بیت گفت و برای محبوبش فرستاد شعر

و الله ما طلعت بالشمس و لا غربت	الا و ذکرک مقرون بانفاسی
و لا ذکرتک محزونا و لا فرحا	الا و انت منی فحر و ناو وسواسی

ولا جلست الی قدم اوحد تهم | الا انت حدیثی و بین جلاسی
ولا همت بشرب الماء من عطش | الا رایت خیالا منک فی الکاسی
ولا قدرت علی الاتیان زرتکم | سجا علی الوجه او میشا علی راسی

میگوید سوگند بذات پاک خداوند که هیچ وقت افتاب برنیامد
و فرو نشد که نفس نزده باشم بی تو و اگر در عمر بوده ام و اگر شادی
و یا در مقام خودی یا بیخودی تو از روی دل من بوده و در سویدای
دلم سودای تو بوده و در میان قومی که بوده ام و گشته ام و شنوده ام
غیر سخن تو در میان نبوده و هرگز در تشنگی جرعه آبی نخشیده ام
که خیال تو در جام ندیده ام اگر تو انستمی که پیش تو آیم از خانه
هستی بدر می امدم و روی بر زمین بسر می آمدم شعر

هی قبل نفی الحب منی تهمة | دراک بهایی نظرة المتلقب

میگوید چنانکه مردمان در وقت وداع یاران مردمان نهایت
نگران می باشند چشمشان باز می ماند و میروند و صد حسرت
بر هم میکنند من سوخته دیده از غیر دوخته را انخالت و

سر موضع منصور حلاج من همان خیال اگر مرا جندان
بگذاری که پیش ازان که بر دار کشند به بس نکرم و ترا یکبار دیگر ببینم

توانی و بعد ازآن اگر خود به قتل رسانی و اگر بدیگری فرمایی تو
دانی که دیدن روز آخر یاران زاد راه مسافرانست

صد حسرت جو من از کوی تو چون بگذشتم همان ای دل تو باری ز بهر گوشه گشتم

چون آن جوان دید که جان بان رسیده نبظاره او بیرون آمد و از غم

او هزار بار در خاک و خون گردید پست و چهارم شهر ذی قعده پسنه

تسع و ثمث مایه او را کشتند و سوختند و خاکسترش بباد دادند

و بهمان طرقیش میدیدند و از خاکسترش همان می شنیدند پت

تن بسوز دا کرا می شمع روی از سر ما برق مهر تو زند شعله ز خاکستر ما

مجلس ششم

عارف ربانی واقف اسرار نهانی شیخ ابو

الحسن خرقانی نام او علی بن جعفر ست از شاب انحضرت در تصوف

سلطان العارفین شیخ ابو یزید بسطامی است و تربت ایشان وی

سلوک از روحانیت شیخ ابو یزیدست و ولادت مشار الیه

بعد از وفات شیخ ابو یزید بمدت بغایت بزرگ بوده اند

و شیوعیات و تنوعات اطوار ایشان بسیار ست روزی حضرت

سلطان محمود از غزنی بملازمت آن حضرت رفت مطلقا بدو التفات

ننمود و ابهت و حشمت او را در نظر نیاورد از ان رو که تسلط

۵۴

لازمه نثار پادشاهیست وگهر یا سرمایه دکان صاحب جاهیست
غضب بر سلطان مستولی شد از روی قهر گفت چونست که شما بفر
قران عمل نمیکنید فرمود که چون سلطان گفت که حضرت حق فرمود
اطیعوا الله و اطیعوا الرسول و اولوا الامر منکم و من از الو
الامر شما را واجب است اطاعت من کردن شیخ در جواب
فرمود که من در اطیعوا الله چنان غرقم که به اطیعوا الرسول نمیرسم
تا به اولوا الامر چه رسد بعد از صحبت سلطان را تعظیم کردند و برخواستند
سلطان از آن حال نیز استفسار کرد چون در وقت در آمدن بر
خواسته بودند فرمود که درین صحبت کلمه چند از عالم فقر فرود
آمد و در خاطرش نشست من حرمت آن سخنان داشتم نه حرمت
سلطان انحضرت را جوابی بود از نزدیکان بغایت خوش شکل
و خدمت آن حضرت کاینبغی میکرد و ان حضرت بسیار شفقت
او بوده اند آن جوان در بیرون خلوت ایشان میبود و ابریق
آبی که وضو می ساخته مهیا میداشت شبی در خواب خوش بود

جمعی از حاسدان تبه روزگار آمدند و سران جوانرا بریدند و بر سینه
و نهادند چون صبح کاذب شد آن جوان ابریق آب حاضر نکرد
حضرت از بارگاه متوجه درگاه بودند میخواستند بگذارند نوافل اشتغال

نمایند تا دمیدن صبح صادق نعره زدند جواب نیامد در حلوت باز
کردند که حالی طاری شده مطلقا اظهار نفرموده اند و کسی از ایشان
فهم نکرده در همان روز حضرت سلطان ابو سعید ابو الخیر رسید جمع درویشان

بقوالی اشتغال نمودند و سماع زدند در میان آن سماع آنحال بر حضرت
سلطان ابو سعید منکشف شد اظهار وقر نمودند و رسم تعزیه از روی
نقر بجای آوردند حضرت شیخ ابو الحسن فرمودند که این چنین
ریشی را انجنان مرهمی می بایست و انچنین عیدی را انجنان قربانی
می بایست در تاریخ سنه خمس و عشرین و اربعمایه از عالم رفته اند
در زمان سلطنت سلطان محمود بن سلطان محمود سبکتکین از عالم
رفته قبرشان در خرقان است **مجلس منقم** راکب براق برق
سیر سلطان ابو سعید ابو الخیر بسیار بزرگ بوده اند و ریاضات
و مجاهدات در دشت خاوران کشیده اند و در ان بیابان
رباعیات بسیار فرموده این رباعی از انجمله است **نظم**

اندر همه دشت خاوران نیستی نیست	کز خون دل دیده بروزیکی نیست
کز دست غمت نشسته دلتنگی نیست	در هیچ زمین و هیچ فرسنگی نیست

در شهر نیشابور از مردم اصیل انجا جوانی بغایت مشکل و بسیار خوش
فهم منظور نظر انحضرت گشته و کمند عشق انحضرت در گردن او

افتاده و انجذابی تمام او را حاصل شده آمد و سر را بر استان نهاده
استدعا نمود که در سلک سایر بندگان
انخراط یابد قبول نفرموده اند الحاح او از حد متجاوز
شد فرمود که مادام که شانه در روی تو بند نشود تو در منزل
درویشان راه نداری و از شرط محبت نیست که روا

OP
56

مشاهده این صورت از آن جوان رقت بسیار واقع شد و
اورا قبول نمود و آن جوانرا مال بسیار بود و تمام بر حضرت

شیخ گذرانید و خدمتکاری داشت آزادی جماعت اسپندها
نمود که حضرت شیخ اسم مبارک خود نویسند انحضرت این رباعی فرمود

گر زانکه مزار کعبه آباد کنی	به زان بنوئکه خاطری شاد کنی
گر بند کنی ز لطف آزادی را	بهتر که مزار بنده آزاد کنی

قاضی نیشابور که او را صاعد نام بود و خواجه ابو اسحاق محدث
که کلانتر شهر بود و مولانا عبد السلم مفتی نهایت منکر او بوده
آنحضرت نوبتی به نشابور رفته اند در بیرون دروازه احمد
آباد فرمودند که محفه را نگاه داشتند و حسن مودب را نزد
قاضی صاعد فرستادند که از قاضی بپرسد که آنحضرت کجا
فرود آید چون برحسب فرموده از قاضی پرسید قاضی گفت
کافران و ملحدان کجا فرود خواهند آمد غیر محله ترسایان چون
آنحضرت را شرف ضمیری بود از ایشان مخفی نتوانست داشت
بهمان عبارت بعرض رسانید فرموده اند که امتثال امر بزرگان
واجبست در محله ترسایان فرود آمده اند و آن شب مجلس
پرحال داشته اند و جذبه کرت تا صباح راه سماع زده اند
و ذوق و حالت ایشان در ترسایان تاثیری غریب کرد بحدیکه

که دران شب مقاد و دو کس مسلمان شدند این دو کس رائق
وفائق مهمات نیشابور بوده اند تذکره نوشته اند و
نزد حضرت سلطان محمود غزنوی فرستاده اند مشتمل بر کفر
و الحاد حضرت شیخ و صریح ساخته که اگر سلطان او را قبل
آورد گناه آن در گردن ما و ثواب آن از آن سلطان نشان موافق
مدعای ایشان نوشتند که اگر در قیامت از عهده او بیرون
می آیند رخصت دادیم که او را به قتل آورند این صورت را فوزی
عظیم دانسته اند و اتفاق کرده اند که صباح شنبه آنحضرت را
با مریدان و آن جوانرا بدار کشند و آن معنی از روی کشف و الهام ظاهر
شد مافی الضمیر ایشان را حضرت شیخ بدیشان نمود و همی بر آن مردم طاری
شد و از آن فعل عهد کرده گذشتند در آن وقت که این حکم از سلطان
واقع شد دیوانه لای خوار بدر خانه سلطان رفت و گفت که محمود را
هیچ ننگ و عاری نمی آید که ریسمان در گردن خود کرده و بدست
قاضی نیشابور داده که در گردن سلطان ابو سعید ابو الخیر کن و او را

بردار کشن منم که جونش خواهد کشت جون این سخن سلطان سپید
نشانی بنقیض این نوشت مصحوب تو اجی فرستاد و عهد کرد که دیگر مثل
آن حکم نکند که در عالم اهل حسد و غرض بسیارست و در تاریخ سنه
اربعین و اربع و مایه فوت شد و قبرش در هنداست و مدت عمر
شریفش شصت و سه سال بود

مجلس ششم

متقرب بارگاه
اکبر مایی ردایی و الفظه ازاری خواجه عبد الله انصاری لقب
و کنیت و اسم و نسب آنحضرت شیخ الاسلام ابو اسمعیل عبد الله بن
ابی منصور است بسر ایوب الانصاری که صاحب رحل رسولست در آن
وقت که بمدینه هجرت فرمودند از مکه جامع علوم ظاهری و باطنی
بوده و در اثنای تحصیل علوم ظاهری بخدمت بی بی نازنین که خواهر کلاتر
برادر او بوده میرفت و دستار بزرگ می بست بی بی نازنین گفت که
از ایوب عبد الله انصاری تنگم چون این خبر را شنید تخفیفه بسته بمنزل
مشار الیه رفت همراه جوانی که منظور او بوده از پس پرده بی بی نازنین
پرسید که این چه کسست گفت شاگرد منست گفت شاگرد عبارت از

چست

چیست فرمود شاگرد کسی است که پیش کسی هنری یاد میکرد و این
شخص از علوم ظاهری پیش من میخواند بی بی نازنین گفت وقتی که
علم ظاهری را آموختن استادی ضروریست علم باطن خود بطریق اولی
خواجه پرسید که پس چه تواند کرد گفت امروز از مشرق تا مغرب
عالم مثل ابوالحسن خرقانی نیست ترا بخدمت او می باید رفت بنابر
آن فی الحال متوجه خرقان شده بکدام زبان شرح تواند کرد که در آن
بیابان در فرقت آن جوان چه کشیده چون بصحبت شیخ ابوالحسن خرقان
رسیده رسیده بدانچه رسیده و دیده انچه دیده فرمود که عبدالله
مریدی بود و بیابانی ناگاه رسید در طلب آب زندگانی به ابوالحسن
خرقانی چند آن گشید آب زندگانی که نه عبدالله ماند و نه خرقانی
فرمود که چون بخدمت او رسیدم از صباح تا پسین اقتباس نور از مشکوة
جمعیت او نمودم که اگر تا شب آن صحبت داشتی امر منعکس گشتی
و از من فیض گرفتی مصنفات بسیار دارند از آن جمله تفسیر قرآن
است بزبان درویشان و تمنی در غایت اشکال بمنازل السایرین

که در جز الفاظ و رعایت معانی خزانه ایست پر از جواهر
اسرار و اکثر عبارات ایشان ازین قبیل است که مسایل کلیه را
بطریق رمز و اشارت در اندک عبارتی درج فرمودند مثل این که هر که
در اول جبر کبر و هر که در آخر جبر بعینی هر که در اول حال که
طاعت و عبادت اشتغال می یابد بنمود خود را مجبور بی اختیار
گرداند در شمار کبرانست و هر که در آخر بعد از انکه از همه کاری فارغ
گشته باشد خود را بی اختیار نسازد و هم فانی نشود و هم در مقام کبریت
روزی دو کس از اولیا که با انحضرت مصاحب می بودند گفتند که
می خواهیم که چند روزی در مقام توکل صبر بریم تا بحق گفتند کمو و باشت
و آفتابه رفتند و چهار روز نشستند و درخواست را در بستند و
مطلقا از هیچ جا طعامی نرسید گفتند وقت طلب است اول انکس که
مژده اوست بود فرمودند و عاکن گفت الهی منت رهی ر
جرا ندهی آن دیگری گفت الهی منت رهی وقت نشد که دهی
چون نوبت مقرب حضرت باری رسید گفت الهی منت رهی کردی

و اگر ندهی ناگاه آن جوان که محبوب آنحضرت بود رسید و آنچه مطلوب بود رسانید و چون کیفیت شنید معانی سؤلات پرسید فرمود که این سه کس دعا بشی بران مسئله است که فرموده اند اهل عالم سه طایفه اند بعضی استعجالی اند و بعضی احتیاطی و بعضی منزه از هر دو و بعضی که استعجالی اند دایم از حضرت حق چیزی میطلبند و با فلاک و انجم در جنگ اند که چرا من برحمت میگذرانم و دیگران بعیش و راحت و من محتاج و پیزور و زر و دیگران قادر بر استحصال مراد و تو انگر و غافل از انچه می طلبند از ممتنعات و از محالات است و این فیض در خور استعداد ایشان نبوده و اهل عالم اکثر درین مقام اند و انکه دعای او چنین بود که الهی منت رسی چرا ندهی ازین زمره است و چون این فرقه خبدان منزلتی ندارد و در قران مجید انجا که فرمود فَاسْتَعِينُوا بِالصَّبْرِ وَالصَّلٰوةِ وَاِنَّهَا لَكَبِيرَةٌ اِلَّا عَلَى الْخٰشِعِينَ نام ایشان برده و التعاب بدیشان نموده و بعضی دیگر احتیاطی اند ملاحظه میکنند که این چیز که خواهند طلبیدن یا ممکن است یا ممتنع اگر دانستند

که ممکن است احتیاط میکنند که این چیز وقت طلب هست یا نیست اگر
وقت طلب است میطلبند و اگر نیست نمی طلبند و اینها اولیا اند
اگه دعای ایشان چنان است که مستجاب می شود و دعای دیگران
و این حکایت که فنایی در شرح ابیات مثنوی مولوی می آورد
و ازان خبر میدهد که در قضای معلق از روی احتیاط در وقت
خود دعا کردن هم آینه مستجاب می شود مثنوی

شیخ مهنه انکه ارباب شهود — در طریق حق کس از وی نبود
خشک سالی در نشابور اوفتاد — خشک سالی که جنان هرگز مباد
سینه دید از عطش سوزان شده — آتش از ابر قضا باران شده
قطع کرده جمله طفلان نبات — رشته امید واری از حیات
مردم شهر از صغار و از کبار — مضطرب گردیده و در اضطرار
تر دا نحضرت شدند فغان کنان — شیخ از روی تضرع در زمان
گوشه تاج غمارا بر شکست — سر برهنه بر سر منبر نشست
در تلاطم تا شد بحر عنا — بس بر آورد از کرم دست دعا

گفت

60,

گفت یارب مایهٔ احسان منست | از کرم این دردرا درمان منست

بهر این لب تشنه طفلان از کرم | شیر بارانرا روان کن دم بدم

در سماع دل جو فتح الباب شد | در دعای شیخ آتش آب شد

گشت از دود و درون شیخ و شاب | همچو باران آب در چشم سحاب

گریه میکرد آب و میخندید کشت | دوزخی شد از قضا همچون بهشت

و بعضی دیگر عاشقان درگاه سوخته راه اند که بمحیط کشیده اندازهٔ
محاط ایشانرا نه پروای استعجالست و نه احتیاط و صاحب مثنوی
معنوی از آن مقام تمام خبر داده است بیت

قوم دیگر می شناسم ز اولیا | که زبانشان بسته باشد از دعا

و حضرت ایوب پیغمبر علیه السلام درین مقام بوده و صاحب این
دعا که الهی منت رهی را کردی و اگر مذهبی هم از انجا دم زده در
محلی که بتحصیل علوم مشغول بوده تعلق غریب داشته بجوانی
ابو احمد نام وجهت او اشعار بسیار دارند و انیمطلع از انجمله است

لابی احمد وجه قسم اللیل غلامه | وله الحظ غزال رشق القلب بهامه

فاما از همه کس منحفی میداشته اند عشق را نهان میتوان داشت
می پنداشته اند موضع خواجه عبدالله انصاری در اول حال که هنوز
با خیالش بسر میتوانست برد و ندان خاموشی بر لب میتوانست
فشرد و در باغ وصال کامیش با صبا و شمال این ها جرامی بود و زبان
نیاز از روی اخلاص این استمداد عامی نمود بیت

مرحبا مرحبا نسیم صبا — خبر از دوست چیست باز نما
حال ما چون درین پریشانی — باز گو تا از و چه میدانی
در وی از ما هنوز می جوید — یا خود از سخن نمیگوید
دل بدو روشن چنان بود و خوشحال — که ندانند فراق را زوصال
گرچه او خود نمیبرد نامم — تا برفت او برفت آرامم
بر زمین تن روان بدان کو روی — ماه بی مهر پیوفا را کوی
دیده کو طالب جمال تو شد — با غمش قوت خیال تو شد
تا که خاک درت پناه منست — آستان تو سجده گاه منست
زین سخنها خلاصه دانی چیست — اگه دور از تو می بیازم زیست

اگر

61

اگر ای آرزوی جان که تویی
بنمایی مرا چنانکه تویی

شوم از کید چشم و جان فارغ
بتو مشغول و از جهان فارغ

هر نفس چشم سوخت از پی ناز
شیوهٔ عشق میکند آواز

لب تو آب حیات جان منست
قوت دل قوت روان منست

مسکن دل چنانکه عادت تست
که دلم مخزن محبت تست

در آخر حال که برق عشق بدرخشید بحکم نار الله موقدة التی تطلع علی الافئده بشغاف دل رسید چراغ دلش از آن ساعقه بر افروخت و سر تا پای ظاهر و باطنش بسوخت چنانکه در مثنوی آمده

عشق آن شعله است کو چون بر فروخت
هر چه جز معشوق باقی جمله سوخت

تیغ لا در قتل غیر حق براند
تو بهین زان پس که بعد از لا چه ماند

ماند الا الله باقی جمله رفت
شاد باش ای عشق عالم سوز رفت

چون در ورطهٔ هلاک افتاد موازی این بیت بدو فرستاد

تا غمت با من آشنایی کرد
دلم از جان و تن جدایی کرد

تا غم تو قبول کرد مرا
هستی من ملول کرد مرا

در سماع تو ام جو حال گرفت | از وجود خودم ملال گرفت
آیت عشق تو برخوانده ام | مایهٔ جان و دل برافشانده ام
اگر ای آفتاب جان افروز | شب ما از رخ تو گردد روز
از ذرات بس بود زردی تو تاب | گردد آفتاب و ماه متاب
ای ز عشاق گرم بازارت | عالمی همچو من خریدارت

گفت مرا هفتاد هزار بیت از اشعار عرب یاد بود و صد هزار بیش
می توان گفت از اشعار متقدمان و شاعران که هریک دری بود
ناسفته با مداد بگاه بقرآن خواندن مشغول می بودم و حاجت بدرس
گفتن و شش ورق کتابت میکردم و یاد میگرفتم و بعد ازان
مشق میکردم اوقات خود را تو ضیع میکردم چنانکه یک لحظه بیکار
نبودم و از روزگار من هیچ بسر نیامدی بلکه هنوز در بازیچه و شیر
روز بودی که تا نماز خفتن بر نهار بودی و شب در برچراغ حدیث
نوشتی و فراغت نداشتمی تا در میان کتابت کردن نان می
شکستی و در دهان من می نهادی و مرا حضرت حق حفظی داده بود

کم چیز

که هیچ کس زیر قلم من گذشتی مرا بر ذکر بود و انچه من کشیده بودم
در طلب حدیث حضرت رسالت پناهی صلی الله علیه و آله و سلم
هرگز کسی نکشیده بود از ماه تا بماهی سیل عشق طغیان کرد و خانه
علم مرا ویران ساخت آتش اول که از سنگ و آهن عشق و درد
بسبب دیدن جمالش بر افروخته در دل سوخته او بخت و آتش
دوم که کوه کوه از آسمان استغنا و اقتدار بحکم لمن الملک الیوم
لله واحد القهار بر سر بخت درنیستان وجود افتاد و خاکستر بود و
نبود مرا به باد داد دل از آن صدمات سطوات صاعقه بیهوش
شد و انچه میدانست به یکبار فراموش گشت مصاحبان ملامتش کردند
و نصیحت را به فصیحت رسانیدند هر یک از ایشان آستین اعراض
بر می افشاندند و این غزل را بر ایشان می خواند مثنوی

ای ملامت گنان هیچ حاصل	سعی کمتر کنید در باطل
هستم آشفته بر رخی که برو	شد پری و اله و ملک واصل
دل دیوانه در سر زلفش	کی بزنجیرها شود عاقل

از خیالش جوشا کرم کو نیز | نیست از حال عاشقان غافل

ای صبا ای صبا خلام توام | گر گذاری کنی بدان منزل
حال بیچارگان بادیه را | برسانی به پیش آن محمل
گوی در آرزو بیا نصاری | جان همی داد و حسرت اندر دل

در اول حال بحکم ازلی انظر الیک معشوقرا برای خود میطلبد و از قضای خدای صدای حقیقی آن ترانی می شنید و در اواسط حال خودرا برای او میخواست چیزی در معشوقی می افزود و از عاشقی میکاست در آخر کار که محو بعد از صحو بود و آخر هستی بر لوح وجود نماند از معشوق و عاشق اثری نه در کشور نیستی و نه در خطهٔ هستی و در مدح او فنایی علیه الرحمه راست نظم

تا پیرهن ز ولیا بس راست | گفتم سخنی راست خدا گواست
در قرب نوافل گر انا الحق شد ذکر | در قرب فرایض انا عبد الله است

بحکم علمای امتی کانبیاء بنی اسرائیل بعضی در مقام تنزیه و بعضی در مقام تشبیه اند و بعضی جامع میان تنزیه و تشبیه انها

که در

63

که در مرتبهٔ تنزیه صرفند بر قلب عیسی اند و آنها که وادی تشبیه
منحنی اند بر قلب موسی و جمعی که متفق الاضداد و جامع الاطرافند
بر قلب حضرت مصطفی اند و خواجه عبد الله انصاری جامع
جمعیت است چنانکه از کلام با اکرامش معلوم و مفهوم میشود
انجا که فرموده انچه منصور گفت من گفتم او اسکار را گفت و من
نهفتم نظر بهمی معنی گفت ای دل طریق رندی از محتسب بیاموز
مست است و در حق او کس این گمان ندارد ولادت آنحضرت در تاریخ سنه خمس
تسعین ثلثمایه بود و در آن سال یمین الدوله سلطان محمود سبکتگین
بهندوستان رفت و در سال دیگرش ملتانرا فتح کرد و لشکر
خان بخراسان در آمد مدت حیات خواجه هشتاد و سه سال
بود و در سنه احدی و ثمانین و اربعمایه که حروف آن فات باشد
از عالم رفته

مجلس پنجم

عارف سر اجمالی امام احمد
غزالی شیخ کامل امام ربانی کرده در عهد خویش سلطانی
جان او معدن محبت شوق دل او منبع معارف ذوق

از اصحاب شیخ ابو نصر سراجست مصنفات و تالیفات معتبر دارد
و از کمل اولیاست منظور نظر کیمیا اثرش آینه جمال سبع المثانی
شیخ عین القضاة همدانی بود و کتاب سوانح العشاق را در

علیان عشق او نوشته است	جمع کرده در و دقایق حسن
رزع کرده در و شقایق حسن	نمه رمز و اشارت و تلویح
وانموده در و مراد صریح	کرده بس معنی غریب غریب
جلوه در کسوت بدیع و عجب	عشق مطلق در و بیان کرده
وان بیان از سر عیان کرده	ز اختلاف تعاقب بسیار
عشق را وصف کرده در اطوار	و ربا عیات پیستمن بر نهایت

عشق در آن کتاب درج فرموده و این چند رباعی از انجمله است

با عشق روان شد از عدم مرکبها	روشن ز شراب وصل دایم شبها
زان می که حلال نیست در مذهبها	تا روز ابد خشک بیابی لبها
دل گر دبی نگاه در قعر عشق	جز روی خوشت ندید رو در خور عشق
چند انکه رخت حسن نهد بر چشمم	پیچاره دلم عشق نهد بر سر عشق

مرادز

64

هر روز با تو دلم شادتری
وز جور و جفا تو اوستادتری

خندانکه ترا ز عاشقی بنده ترم
از کار من ای نگار آزادتری

شمعیت رخ خوب تو پروانه منم
با عشق تو خویش و وز تو بیگانه منم

هر زلف تو سلسله است دیوانه منم
هر لعل شراب ناب پیمانه منم

و نوبتی دیگر بر جوانی مهر منظر ماه پیکر مفتون گشته بود و در عشق آن بمرتبه مفتون گشته بود و در عشق آن لیلی وش مجنون شده چنانکه حضرت شیخ عراقی فرموده مثنوی

شیخ اسلام امام غزالی
آن صفا بخش حالی و قالی

واله چون خود بر و بیان بود
ذره عشق دوست جویان بود

بود جشم صفای آن عاشق
بر نگاری ز جان جنان عاشق

که همی شد سواره اندر ری
وز مریدان ز صد فزون در پی

دلبری دید همچو بدر تمام
که برون آمد از درحمام
کرده از لطف و حسن ربانی
تاب حسنش جهان نورانی

شیخ را چشم چون بر او افتاد
صورت دوست دید بازآمد
شده مردم بشیخ در نگران
شیخ در روی ان پری حیران

صوفیا

65

صوفیان جمله منفعل گشتند — همه بگذاشتند و بگذشتند

یک مردی که بود عاشیه دار — شیخ را گفت بگذر و بگذار

دیدن صورت از تو لایق نیست — شرمت از این همه خلایق نیست

شیخ گفتش بگوی هیچ سخن — رویت الحسن راحة الاعین

گر پیشاد می بصورت کار — بود می جبرئیل عاشیه دار

عاشقانی که مست و مدهوشند — باده از جام عشق می نوشند

زاندرون جاهلیت پر فن — روی لیلی بچشم مجنون بین

اگرت هست قوت مردان — اینک اسب و سلاح و این میدان

امام محمد غزالی که برادر مهتر است با انکه متحری غریب بود و بنصد و
نود و نه رساله تصنیف فرمود در ایام سلطنت سلطان محمود ملک
شاه فقها جمع شدند و بدو رسانیدند که غزالی امام اعظم را
طعن کرده و او را حجة الاسلام میگویند و در اسلام هیچ عقیده
نیست او را بلکه اعتقاد فلاسفه و ملاحده دارد و کفر و باطل و اسرار
شرع را بهم آمیخته و خدایرا نور حقیقی میگوید و این مذهب مجوس

است و مزاج سلطان را بدین سخنان بر و متغیر کرده چنانکه قصد زجان او کرد و حجة الاسلام را طلب کرد و عذری آورد سلطان فرمود چون بمشهد رضویه رویم او را انجا دریابیم و چون بمشهد رسیدند بعد از گفت و گوی بسیار معارضان سلطان معین الملک را فرمود تا کس بطلب حجة الاسلام فرستند چون یک شبانروز سلطان بر تخت رسید سلطان بر خواست و او را در کنار تخت بنشاند بعد از خواندن قرآن فصلی مشتمل بر حقایق و موعظه بر سلطان خواند و در آخر فصل گفت که من در زاویه خمول نشسته بودم فخر الملک مرا گفت ترا به نشابور می باید رفت گفت این روزگار سخن مرا احتمال نکند گفت پادشاهیست عادل من در پیش او به نصرت تو برخیزم امروز کاریجایی رسید که سخنان می شنوم که در خواب دیدمی گفتمی که اضغاث احلامست اما انچه بعلوم تعلق دارد اگر کسی را بدان اعتراضست عجب نباشد که در رسایل من مشکلات بسیارست که فهم علماء ظاهر بدان نرسد فاما هرچه گفته ام از عهده او بیرون می ایم

66

این سهلست شمارا باید که از عهدهٔ انچه خدا بکردن شما کرده برون
آید که خلق مملکت بدین وسعت را کو سپند ساخته و خدا شمارا
شبان گردانیده که از گرسنگی و تشنگی و از ظلم و زیادی بر ایشان
و از بار کردن بر ایشان از شما سوال خواهند کرد و ما رسانیدیم خدا
توفیق دهاد ما را و شما را که از کار و مهم خود غافل نشویم و
سلطان آنها را دور کرده و باعذار تمام حجة الاسلام را بجای
خود فرستاد حجة الاسلام خود امامت میفرمود امام احمد بجماعت
حاضر نشد مردم زبان طعن کشادند که مومت در صبح بجماعت حاضر شد
و در میان فاتحه خواندن نماز را برید و در بیرون مسجد نشسته انکار
آن مردم زیاده شد بعد از فراغت از نماز او کیفیت پرسیدند فرمود
که در آن محل که امام فاتحه میخواند در ضمیرش گذشت که سر جاه را
پوشیدهٔ و کوساله را نه بپوشد در جاه خواهد افتاد کسی که در نماز
در فکر کوساله باشد اقتدا بدو چون توان کرد نماز انست که حضرت
امیر المومنین علی علیه السلام گذارده که پیکان از پای مبارکش برون

آورده اند در میان نماز و او سبحان ربی الاعلی میگفت
بجز اجزه ندارم چو نماز میکنم که نماز شد رکوعی و امام شد فلانی
چون از امام محمد غزالی پرسیدند اعتراف نمود در تاریخ سبع
وعشرون خمسمایه از عالم رفت و در قزوین مدفون است
پرده دار کاخ الکبریا ردایی حکیم سنایی کنیت او
ابو مجد محمد بن آدم است و او با پدر شیخ رضی الدین علی لالا
ابنای عم بوده اند و در کتاب شعرا طایفهٔ از صوفیه سخنان
او را باشتشهاد آورده اند در مصنفات خود و کتاب حدیقه الحقیقه
بر کمال او در شرح و بیان ذواق و مواجید و شوق ارباب معرفت
و توحید دلیل قاطع و برهانی ساطع است و از مریدان خواجه یوسف
همدانی بوده اند و از حکمای الهیین است و در بدو حال طریق حکمت
بر نشار او غالب بود و بشاعری مشهور و قتی از اوقات
سلطان محمود غزنوی را داعیه غزای شده بود بدان نیت از سمرقند
بیرون رفت حکیم قصیدهٔ انجا که قاعده بود بنام سلطان گفت

وسحر خواست که بحمام درآید و بعد ازان عزم تیار دو نماید جون
بکلخن حمام رسید اواز آشنایی شنید گوش کشید معلوم کرد که
دیوانه لای خورست بسر دریچه کلخن آمد دید که کلخن تاب قدری لای
شراب از سبوی شکسته در سفالی میریزد لا یخوار گفت بیار بکوری
محمود غزنوی که او کار اسلام را بنظام رسانیده که این زمان
میرود که کار کفر را سرانجام دهد بعد از آن گفت کاسه دیگر بیار
بکوری پسنایک شاعر که او را یجه کار افریده و او جه کار میکند حکیم
جون این سخن شنید او را حالتی عزیب دست داد ان غرمت
را فسخ کرده و در کنج انزوا در بروی خلق در بسته شیوه اهل فقر
پیش گرفت و بمرتبه بلند و مقامات ارجمند رسید و در میان مایلی نحال
شیشه بسپر قصابی شد همواره منزوی و منقطع می بود و از اختلاط
و آمیزش با اهل دنیا اعراض می نمود و در تمام عمر گفشی داشته
در وزن پنجمن رسیده بود بس که پاره دوزی کرده و تهه بر روی هم
دوخته جون در عشق آن جوان پطاقتی بسیار می نموده از روی

امتحان که به پسند که در عشق صادقست یا کاذب ان جوان
قصاب ازوی کوسپند طلبیده حاکم خوارزم را اعتقادی

تمام بحکیم ثابت بود مشارالیه گفت پنج من را در پیش آن
جوان سپرده غرمت خوارزم نموده و این غزل مش از غرمت

خوا ارزم فرموده بوده اند — تا خیال آن بت قصاب در چشم منست

زانسبب چشمم همیشه همچو روئیش دشمنست — تا بدیدم دامن پر خونش اکنون من ز اشک

برگریبان دارم انچه ماه را بر دامنست — جای دارد در دل پر خونم آن دلبر مقیم

جامه پر خون باشد انکس را که در خون منست — جان آرامش همی نخشد جهانی را بلطف

گرچه کار من همه گردون گشتن لیت و لعلست — گر بباشد با تمنایی چون کل رعنا دوروی

در ثنای او ثنایی ده زبان چون سوسنست — حکیم چون بخوارزم رسید حاکم

انجا اعزاز و اکرام نمود و پانصد گوسفند اعلی گذرانید و ان جوان

نیز بهمین عدد گوسفند طلبیده بود چون گوسفند را مطلوب رسانید

نفش خود را طلبید آن جوان همان روز اول نفش را کم کرده بود

به قصد انکه به پسند پروای آن دارد که امانت را طلبد یا نه او

خود پروای سر نداشت جمعی حاسدان با حکیم گفته که کسی نفشی را که

بغایت مختصرست چون نگاه داشته دلی را که برابر صد بحر و برانست

چون نگاه خواهد داشت در جواب ایشان گفته غزل

اندر عقد دکان قصاب گویست — انجا که بهر غرقه بخونش گردیست

از خون شدن دلی که می‌آمیزد آنجا که هزار خون ناحق ریزد

و در همان بیت الاخران که بود منزوی شد بعد از چند وقت آیینه جمال

بسری که پدرش کشتی بان بود و از جمله ملازمان سلطان بود حکیم

پذیرفت عشق حکیم می‌شد و کسی را بر آن اطلاع نه روزی این رباعی گفت و بدو فرستاد

دل جای غم تو نیستی چون کنمی	در دیده تویی و گریه خون کنمی
امید وصال تست و رنه جانرا	از تن بهزار حیله بیرون کنمی

حضرت مولانا چند جا مدح حکیم دارند و این غزل از آن جمله است

گفت کسی خواجه بپایی بمرد	مرگ چنین خواجه نه کاریست خورد
خاک بنودکه بیادی برفت	آب بنود او که بسر ما فسرد
گنج رزی بود درین خاکدان	کو دو جهانرا بجوی می شمرد
قالب خاکی سوی خاک افکند	جان خرد سوی سما و آب برد
جان دوم را که ندانند خلق	مغلطه گویند بجانان سپرد
در سفر افتند بهم گرد ده	مرد زی و رازی و رومی و کرد
خانه خود بار مده هر کسی	اطلس کی باشد همتای برد

تاریخ

69

تاریخ تمامی حدیقه چنانکه خود بنظم آورده سنه خمس وعشرین و
خمسمایه بود و فوت شدن آنحضرت در همان وقت بوده است

مجلس یازدهم

مصباح الارواح مثل نوره کمشکوه حضرت
شیخ عین القضاة کرم روی غریب بود و در رسایل او شوری بسیار
است و حقایق بحساب و شمار کمالات صوری و معنوی آنحضرت
از مصنفاتش ظاهر است چه عربی و چه فارسی آن قدر کشف حقایق
و دقایق که او کرده از کم کسی واقع شده عاشق جوانی زرگر بود
و لوایح را در میان عشق آن جوان نوشته و در آن کتاب
نیز رباعیات غریب است و این چند رباعی از ان جمله است

در کوی امید منزلی باید نیست	وز کشته عشق حاصلی باید نیست
کشتی که بصبر کار تو نیک شود	با صبر تو دانی که دلی باید نیست
تا با دل من عشق تو آمیخته شد	صد فتنه و آشوب بانگیخته شد
از خنجر آبدار آتش بارت	تا چشم زنم خون دلم ریخته شد
گفتم جانم گفت برو و اشک طلب	گفتم که دلم گفت که فردا اشک طلب

شم که دلم گفت که در آتش عشق پروانه جوا دسبت انجاش طلب

در کتاب تمهیدات آورده اند که بعضی از سالکان این راه در مقام
بیهوشی گمان برده اند که مساوی الطرفین شدند چون صفرا غالب
بود در نار بیشتند و انا الحق گویان بر دار فنا برآمدند بعضی را بشمشیر
بگذرانیدند و بعضی را سوختند و با این قصیر همین تیر همی اس دل کرکسه

ست آیا تا کی باشد با تو فلک را سر پرخاش نیست
بهر تو در کاسه همین آش نیست جرخ بسی کرده ازین کونه کار
بار دکر تا چه کند روزکار جرخ فلک را تو نکویی کسیت
کاسه آلوده بخون دیت هر که یک انکشت ز خواشش کمید
بس سر انکشت ز حسرت کزید چشم طمع هر که درین جامه دوخت
شعله غم دامن عمرش بسوخت کیست که خوردا زمی کلکون درد
کان نشد از کریه همه خون درد حلقه ز نخیر مرصع نطاق
جمله نهادند جو کسری بطاق جام جه و جم که دکی بود می
قصر جه و قیصر دکی بود نیست درین جلوکه بی سکون

در جکر

۷۰

در جگر لاله دل غنچه خون — بزم کهی تا ز دل ارا ستند
لحظه از خواب گران خواستند — وه جو چراغ رخشان در گرفت
باد فشانشان ز میان بر گرفت — جام شراب طرب آن نوش کرد
گر نمه یکباره فراموش کرد — زین طبق او را غم نانش نه
جون دگران سفره و خانش نه — در ره دل با غم خود ساخته
داو نخستین همه را باخته — مست می شوق ز جامات عشق

پر خرابات مقامات عشق — و کتاب تمهیدات طاهر امقدمه

همان عشق بوده چه رساله ایست پر کار و در آن حقایق و دقایق مشتمل بر بسی رباعیات پر شور و شعب و هر یک از آن محرک سلسلهٔ درد و طلب و این چند رباعی از آن جمله ایست رباعی

آتش زنم و بسوزم این مذهب و کیش — عشقش بنهم بجای مذهب در پیش
مقصود تویی مرا نه دین است و نه دل — تا کی دارم غم نهان در دل خویش
ای برده دلم بغمزه جان نیز ببر — بردی دل و جان نام و نشان نیز ببر
کز هیچ نماند از من بیچان — تا خیره نمکن نام و نشان نیز ببر

پر کن قدح باده و جام بستان | مستم کن و زین دو جهانم بستان
با کفر ز اسلام بدین ما جارست | خود را بنما ازین و آنم بستان

در کتاب لوایح آورده که من قبلته فعلی دیته و من علی دیته فنادیت نوری عظیم دارد و در پیان شوان آورد بیت

کسی سرش نمیداند زبان در کش زبان در کش | پشت سیب عاشق درین و ورا فشای

سر معشوقست زیرا که در عالم طریقت افشای سر الربوبیه کفرست و کفر بعد از ایمان نهرت معشوق ارتداد بود و ارتداد موجب قتل من بدل دیته فاقتلوه شبلی گفت در آن روز که چنین منصور را در باب الطاق آن جلوه بود در مقابله او بماندم تا شب و بعضی اسرار در نظر او آوردم چون شب در آمدی توقف نمودم تا بر باقی اسرار واقف شدم بجمال ذوالجلال مکاشف شدم نیاز عرضه داشته گفتم بار خدایا بنده بود از اهل توحید و مکاشف درگاه حکمت درین واقعه چه بود خطاب آمد که یا دلف گوشف بسر من ابزنا فافشاها فنزل به مازی یعنی ای مقرب درگاه مطلع شد چنین منصور

بسری از اسرار ما واقف کرد و اشاد در افواه و فزود آمد

بدو انکه می پرسی کشتم چون کشتی خونش مدرست قرمی مودیاد لف

من قتله فاما دیریته — کشتم که رخم بکونه کاه کمن

واحوال دلم بکام بدخواه کمن — کفت او که اکر رضای من میجوئی

من چون کشتم دم مزن و آه کمن ص — در تاریخ ما بضد وسی قوت

شد و قبرش در همدان است — مجلس دوازدهم مستجاب الدعوه

چنار ربنا بالسلام و ادخلنا دارالسلام زنده پیل احمد

جام کرم روی غریب بود اکرچه خرقه از حضرت سلطان

ابو سعید ابوالخیر کرفت و سلوک با مراد کرد و آن حضرت قرمی مود

که علم دولت ما بر بام خانه خمار نخ دیم فاما خذ به اش بر سلوک مقدم

بود و این دو بیت از اشعار اوست مشعر بدان است که شعر

غافل مشو که مرکب مردان می درا — در پشکلاخ بادیه پها بریده اند

تو میدهم مباش که رندان بادیه نوش — تا که یک خروش بمنزل رسیده اند

در بد و حال ساقی بزمکاه زندان در داشام بود بمنطوق ویبقون

فیها کاساکان مزاجها زنجبیلا شراب زنجبیلی که موجب فلق
و بقراریت می نمود و دران اثنا وارد ویش رسید و برد
الیقینیش حاصل شد و از جام ان الابرار یشربون من کاس کان
مزاجها کافورا مست گردید و از غایت مستی بسر خلطید و صراحی و جام
بشکست و در پای خم نشست در اول جامی و در اخر دریا
آشامی اختیار نمود چنانکه بزبان دُرّ افشان فرموده

بحر بود پیاله ام کوه بود نواله ام مرد و جهان چو تقمه ست در دهان من

و در همان زمان تعلق انحضرت به بسرا میرآنیه که حاکم نیشابور
بود واقع شد و او صاحب جمالی بود بدان گونه که شیخ نظامی گفته

جهان افروز دلبندی چه دلبند	بخز منها کل و خروارها قند
چهل رویین ز رویش مشتری را	خرامان رفتنش کبک دری را
لب و دندانش از عشق آفریده	لبش دندان و دندان لب ندیده
رخ از باغ سبک روحی نسیمی	دهان از نقطهٔ موهوم میمی
رخی چون تازه گلهای دلاویز	کلاب او چو گلهای عرق ریز

کشاده طاق ابرو تا سر دوش کشیده طوق غبغب تا بنا گوش

وسبب عشق آن جوان بسی اسرار نهان او را در پردهٔ کتمان

مانده بود پرده نشین غیب بکم این مطلع شیخ عطار که مت

ای روی در کشیده بیازار آمده خلقی بدین طلسم گرفتار آمده

جهره بکسی نمی نمود که در خلط افتاده بود یاران خود را که بر سر کوی
مستی بودند و بر سر جهار سوی خود پرستی با انکه با شامیدن
شراب ایشان حاصل شده سراورا سروری و اشنای دل او
واقع شده در نظرش بمنظوری و مذانستند که دل او واله وحیران
دیگریست و چشم او سرگردان زیا منظری غزل

چشمم طرفی و دل و جان مایل اوست	تا من باشم خانه جان محفل اوست
در دیده چگونه جا دهم مردم را	چون منظر مردم دیده منزل اوست
فغی جان سکری جان شکری لقیته	بهم تم لی کیتمی الهوی مع شهرتی
گر غم ز دلم بمی نشویم چکنم	ور غصه کناره گر بجویم چکنم
چون حال من از رقیب گردد نهان	بس شکر مصاحبان نگویم چکنم

میگوید وقت آنست که شکر گویم آن عاشقان مجازی و مقامران کوی
پاکبازی را در حین مستی و سکنام می پرستی که بسبب ایشان
ظاهر نشد قصهای من در پرده استتار ماند با وجود انکه جرخ کج رفتار
دست بخت مرا در کمان بر تاقه بود و عشق من شهرت و شیوعی

تمام

73

تمام یافته و نه همین است که میخواهم از مردمان نهان باشم میخواهم

که خود نیز در میان باشم چنان که
خواهم که شود زبان ز ذکرش خاموش

از غیرت آنکه نشنود نامش گوش
تا نکند ره دم خیالش در دل هم

ای کاش شوم مست و نیایم با هوش
و آنگاه تقاضی چو تقاضیت وصلها

و کم نعیشی فی بسطها قبض خشیتی
هشیاری من اندوه جانم شده

چون مست شدم گفت من انیامم شد
هشیاری من با خود یهایم بود

اندم که ز خود برفتم آسانم شد
میکوید چون از جامات شرابات

عشق مست شدم و توالی نشاط او از دست رفتم هشیاری
از ولایت من خت بر بستم و سلطان مستی با عساکر بیخودی
بر تخت بر نشست و دهشت از میان رخت بر بست و دل محفل
تقاضای مواصلت بپا راست و فرونیامد در آن مباسطت مطالبت
هیچ خوف و منع و بدبردم و دست ردی از روی مست او بر
سینه نخوردم غزل دیدم ز کتاب عشق چون فال دلم
گرد دست تمام رفته اقبال دلم از باده عشق او کشیدم آخر

جام عجمی تا چه شود حال دلم مرد — و در مدح او حضرت واقف سر

مکتوم امیر محشوم فرموده — جز دیر و کلیسیا نپاریم مقام

در مذهب ما پیر خرابات امام — رندی که از و مست بود بادهٔ مدام

دانی که بود جام جم احمد جام — وز بان مرتبش در بیان حقیقتش

بدین ترانه مترنم است — کافری جز در میان پیچ زلف یار نیست

کبر کی جز در بر آن کس خوش نخوارنیست — ما مسلمانی بروی یار خود در باختیم

رد اسلامیم اندر کافریمان بار نیست — راه وصلش جون دم جون نیست نیز که بدید

حلقه بر در جون زنم جون در درون دیار نیست

ما درین دریای ژرف پیکران افتاده ایم

گر برون آریم جانرا جز فدای یار نیست — احمدا تا در نبازی جاه و مال و جان و تن

هر مگر ز عشق در بندی بخیر زنهار نیست

مجلس سیزدهم

آینهٔ جمال آن

من آنی شیخ اوحدین کرمانی از کبار اولیاست از اقسام سفر رباعیات بسیار دارد و از مثنوی رساله دارد که آنرا مصباح الارواح نام کرده کتابیست در غایت خوبی و نهایت مرغوبی

مفتح

مفتح الکتاب این است بیت

جون غره صبح گشت عزا
شد طره آسمان مطرا
بر بست فلک نقاب انور
گشود عروس صبح زیور
مزع سحری تمام بر چید
هر دانه در که در صدف دید
انحضرت تا اخر عمر بر گزید

نثار عشق نبودند و اکثر اوقات سماع میزدند و جون شعله عشق سر بعبوق میکشید کریبان خود را چاک میکرد و سینه بر سنه می ساخت تا فی الجمله تسکینی دست میداد و این دو رباعی

رباعی

جشمی دارم همه بر از صورت دوست
جز دیده دوست فرق کردن نتوانست
کشتم جشمم گفت سرایی کم گیر
کشتم که دلم گفت که در کوچه عشق
پسر پادشاه را هوس شد

رباعی

از آن حضرت است
با دیده مرا خوشست جون دوست درست
یا اوست درون دیده یا دیده اوست
کشتم جگرم گفت کبابی کم گیر
صد خانه خرابست خرابی کم گیر

که در مجلس سماع انحضرت حاضر شود معروض نواب کرد که عادت او آنست که ذوق وحالی که اورا دران حالت دست

میدهد جامهٔ خود را و جامه منظوری که در آن مجلس می‌باشد
شق میکند و سینه بر سینه او میرساند مصلحت که شما مجلس

او رویدن فرمود که اگر مثل این صورتی واقع شود این
خنجر را بر سینه او زنم چون در مجلس آنحضرت حاضر شد چون چنین

بکمال

بکمال داشت در دغدغه آنحالت می بود چون آنحضرت را اشراق
ضمیری بود از آن واقف شد در سماع این رباعی فرمودند

سهلست مرا بر سر خنجر بودن — در پای مراد دوست بی سر بودن
تو آمده که کافری را بکشی — غازی تو تویی ره راست کافر بودن

بسر پادشاه بی طاقت شد گریبان چاک زد و در پای آنحضرت
افتاد شیخ بمرتبه شیفته او شد که دست و دلش از کار رفت ملک
تمام بر کار رفت و از رباعیات که در مجلس سماع بر خواند این

رباعی است که در اینجا ثبت شده

چون مژه پرورد خود میدانی — چون سوخته عشق توام می بینی
شایسته این درد توام میدانی — دل چون دل من غمزده شو اندر بود
صد واقعه بر هم زده شو اند بود — تا شربت عالم نشود خونابه
قوت من ماتم زده شو اند بود — در عشق توام سر بنفشه نوه بوس
در درد توام دستگیر شو اند بود — در شهریی که بار یابد صد کس
چون نیست مرا هیچکس اندوه تو — حالت شیخ بمرتبه در و تاثیر کرد

هر خنده نه از خوردن خوردم میدانی
چون سوخته عشق توام می بینی
دل چون دل من غمزده شو اند بود
تا شربت عالم نشود خونابه
در عشق توام سر بنفشه نوه بوس
در شهریی که بار یابد صد کس
حالت شیخ بمرتبه در و تاثیر کرد

که نام و ناموس او داع نمود و در سماع رفت جمعی از درویشان
صاحب ذوق و شوق که نظاره آن سرو سهی کردند فی الحال
قالب خود تهی کردند و در تاریخ بانصد و شش از عالم رفت در
زمان خلافت المستنجد بالله مجلس چهاردهم مطلع جمال
احدی شیخ اوحدی از مریدان حضرت شیخ اوحدالدین کرمانی
است در آن زمان هشتصد کس از اولیا در مجلس شیخ صدرالدین
قونوی خصوص الحکم می خواندند مثل شیخ عراقی و امیر حسینی و
شیخ سعید فرغانی و شیخ اوحدی یکی از آن شرذمه کیست و بر جوان
حیدری عاشق شده بود و در آن محل این ترجیع فرمود بیت

در خرابات عاشقان کویست	وانـدر ان خانه پری رویست
طوق داران چشم آن مانند	هر کجا بسته طاق ابرویست

روزی بچه حیدری در معرکه این ترجیع میخواند چون بدانجا

رسید که بند ترجیع اینست	که من و آن دلبر خرابی
فی طریق الهوی کما باقی ص	دانشمندی در کنار معرکه

بود

بود جوانرا پیش خود خواند بسر حیدری را مظنه آن شد که بخت خیری
دانش میطلبد معرکه را گذاشته پیش دانشمند آمد او حیدری را

گفت فی طریق الهوی کما باقی بضم قاف خواندی فی جرات فی طریق
بکسر قاف بجوان طالب علمی دانشمند بود رویی سوی آسمان کرده

گفت خدایا تو آفریدهٔ این حیدری است نخوی نیست که مر مهلی
که تو از زیر و زبر گویی او بزرگ آفریدی شیخ را اشعار خوب
و بسیار است در طغیان عشق و دردمندی و نامرادی که در آن حال
او را دست داده و این بیت را فرموده است بیت

جو دل دیده بر نخبت و تن سر دهد نه عشق باد نه عاشق نه دیده باد نه دل

چون زنان از ذوق و حالت مردان غافلند و چنان غافل شده
که بسیاری از ینشان منکر او لیامی باشند حرم حضرت شیخ او حمدی
ازین قبیل بود در آن وقت که شیخ مقید آن حیدری بود و زن
وحشت بسیار میکرد بسر شیخ را داعیهٔ تامل پیدا شده بود و
شیخ از روی نصیحت و مطایبه با پسر خود این حکایت می گفت

پسری با پدر بزاری گفت که مددشو مرا بسر و جفت
گفت بابا زنا کن و زن نه پند گیر از خلایق از من نه
در زنا گر کمر دت عیسی بهلد کو گرفت جون تو بسی
زن نخواهی ترا رها نکند ور تو بگذاریش جها نکند

از من

از من و مادرت نگیری پند — خنده دیدی و خنده پندی خند
آن رها کن که نان و بیمه نماند — ریش با بانگر که نیمه نماند

در تاریخ پانصد و پنجاه و چهار از عالم رفت و در اصفاهان مدفون است

مجلس پانزدهم

مرکز دایرهٔ احاطت و شمول شیخ شهاب الدین مقتول که مولف حکمت اشراق است برجوانی نهایت صاحب جمال از فرزندان حضرت شیخ شهاب الدین شهرورد عاشق بود روزی کسی از برای شیخ آهویی آورده او را بمرغزاری خرم برد و گفت که این آهو بیار من ماند خبا باشد که با او جفا کنیم و این رباعی را فرمود

سروسهی یا ماه تمامت خوانم — کز رشک نخواهم که بنامت خوانم
یا آهوی رمیده دمسازت کنم — چون این باعی شیخ بمعشوق خود

خواند و این کیفیت را معلوم کرده بشیخ گفت که از یکانگی قدم
در دویی نهاده و مرتد شده زیرا که شیوهٔ زبرای معشوق

پیدا کرده و الله که اگر عاشق را شعوری بودی انچه کسی بمعشوق
او ماند در چشم او مساوات دارد تا تمام بود در طلب سوخته

نباشد خام بود شیخ الزام یافته واز آن تشبیه پزار شده وعشق
او بسبب آن سخن که از دلدار خود شنیده یکی در مزار گشته این

رباعی را فرموده	درعشق ازان زمان که مرتد شده ام
بسیار ازآن بخویشتن بد شده ام	درمهر تو که کاه بجو دمی بودم
رحمی کنم این لحظه که بخود شده ام	درتاریخ هشتاد و شش از

عالم رفته وقبرش در همدان است مجلس شانزدهم
مشکوة مصباح مصطفوی سبحبل الارواح مرتضوی شیخ سعد
الدین حموی نام انحضرت محمد بن موید بن ابی نصر ابن الحسین
بن محمود الحموی است در علوم ظاهری و باطنی یگانه بود مصنفات
بسیار دارد چون کتاب محبوب الاولیا وسبحبل الارواح وغیر
آن و در مصنفاتش سخنان رموز وکلمات مشکل وارقایم و
اشکال و دوایر و نظر عقل و فکر از کشف وحل آن عاجزات
و دیدهٔ بصیرت مادام که بنور کشف والهام منفتح نشود ادراک
آن متعذرست تا همای سعادت سایه بر سر قابلیت ماندازروی

دیدن سایه همای نشود نوری بر و نخواهد تافت و حظی از آن
نخواهد یافت رباعی خورشید حقت و سرو و عالم سایه

آن سایه که نور ما شد از مایه
افتاده ز پای ما و او بر سر ما
ما غایب از و او ما همسایه
در تمام کلام خود آن حقیقت خود

بجز و جلوه گر است و عالم از ان پیغمبر خبا نکه رباعی

میدان چین که هم مه و سیر مه در اوست
در کوی قدر شر هم از و خیر از اوست
شور و شعب مسجد و میخانه از اوست
آشوب مغان و فتنهٔ دیر از اوست

و در محل تحصیل بر عین الزمان هم از اشخاص شیخ نجم الدین نیز
می شنید چون بدین بیت رسید
الحب الصبان الحب منکم
ما بین منبجم من و مصطرم
یعنی آیا عاشق می پندارد که دوستی
یار خود را در میان اشک خونین از سحاب دیده باران و میان
برق از سینه درخشان پنهان تواند داشت آن امریست مشکل و خیالیست
باطل از شیخ سعد الدین پرسید که لغوی صب ریختن است با عاشق
چه نسبت دارد گفت این نسبت دارد که آب بروی خود میریزد هم

آب روی خود میبرد و در آن کشش ضبط خود نتوانست کردن
قطرات اشک از دیده اش باران شد و رازش بروی افتاد
میگویند که عین الزمان تا آن غایت از تعشق شیخ سعد الدین قوف

نداشت چون استغنا لازم شیوهٔ معشوقست کاهی شیخ سعد الدین
را در ملاقات انتظاری میفرمود و بالقصد وعده را خلاف

میکرد و تخلف مینمود برای آن حال گفته بیت

وعده آمدن مده مخت بیحبر مرا بر سر آن فزون مکن محنت انتظار هم

و در آن حال رباعیات فرموده و این چند رباعی از آن جمله است شعر

یارا ته بهجتی و نور البصری استیقظ قلبی بک وقت السحری

ماخیت ضمیر خاطری یا قمری انی انا فیک و انت لی فی نظری

ای قد تو معتدل نخ بالا نه بست ای چشم تو مخمور نه هشیار نه مست

فی الجمله جنانی که جنان می باید کس را جز تو محبوب نه بود ست نه هست

بر مرکب عشق اگر سوار آید دل بر جمله مراد کامکار آید دل

گر دل نبود بکجا وطن پذیرد عشق ور عشق نباشد بچه کار آید دل

کافر شوی از زلف نگارم مپسند مومن شوی ار عارض یارم بینی

در کفر میاویز و در ایمان منگر یا غرت یاروا قفارم بینی

بی روی تو خوش نیاید م گلزاری بی تو نظری نیست مرا در کاری

در باغ وصال چون تو زیبا یاری پیدا و نهان روی تو بینم باری

بی تو نه بهشت با دیم نه رضوان نی کوثر و نی آب زلال حیوان

با قهر تو دوزخست دار رضوان	با لطف تو دوزخ همه روح ریحان
در موسم گل باده گلرنگ خوشست	با نغمه نای و نغمه چنگ خوشست
دشمن بغم و غصه و تو دلشاد خوشست	دلشاد بروی یار بی خبک خوشست

عمر آنحضرت شصت و سه سال بوده است و در روز عید اضحی سنه خمس و ستمایه از دنیی رفته قبرش در بجر آباد است و خلیفه در آن تاریخ الناصر الدین عبد الله بوده است و از خلفای عباسی است

مجلس هفتدهم فارس میدان کل یوم هوشان شیخ روزبهان از کمل اولیاست مصنفات بسیار دارند چون تفسیر عرایس و شرح شطحیات به عربی و فارسی در کتاب الانوار فی کشف الاسرار آورده که قوال باید که خوب روی بود که عارفان در مجمع سماع سه چیز محتاج اند بروایح طیبه و بروی خوب و آواز خوش چون اولیارا طهارت قلب بکمال رسیده و چشم از دیدن غیر حق پوشیده اند زیان نمیدارد و پنجاه سال در مسجد جامع شیراز بوعظ اشتغال داشتند اول که بشیراز در آمدند و میخواستند مجلس گویند شنیدند

که زنی دختر خود را نصیحت میکرد که ای دختر حسن خود را با کسی اظهار
مکن که خوار و بی اعتبار میگردی شیخ گفت ای زن حسن بآن
راضی نیست که تنها و منفرد نشیند حسن و عشق در ازل عهدی بسته اند
که از هم جدا نباشند اصحاب ز استماع آن خندان وجد و حال
عارض شد که بعضی بزفتند در آن حال روزی در بازار شیراز
می گشت جوانی نهایت صاحب جمال سبزی فروشی میکرد و نعره
میزد که ای عاشق تره حضرت شیخ را حالتی دست داد و نعره زد
اندو بیهوش شده اند بعد از آن حلقه عشق آن جوان در گوش کرد
و بخود شدن انحضرت از روی صورت و معنی واقع شده بود از
روی صورت موضع شیخ روزبهان و جوان تره فروش بسبب حسن باکمال
آن جوان و از روی معنی از لفظ عاشق تره که این معنی استنباط کرد
بودند که عاشق شوتا به بینی میگویند روزی یکی از درویشان ایشان
در مسجد جامع نزدیک بسعد زنگی و شیخ صفی الدین زاهد واقع شده
بود ایشان از روی انکار میگفتند که این صورت مناسب نیست

که حضرت شیخ ارتکاب میکنند ان درویش این را در مجلس انحضرت
مذکور ساخت بزبان شیرازی فرموده است بیت

یکیش واروزه و نماز خوشن یکیش واجرخ وباز خوشن
مسکین دلک روز بهان کش واسوز وگداز خوشن

یکی از در شهر شیراز اجوان بخدمت شیخ مشغول بود وبای
انحضرت رامی مالید چنانکه شیخ عراقی می فرماید مثنوی

جون بایوان عاشقی برشد روز بود وزروز بهتر شد
سالها باجمال جان افروز روز شب کرده بود وشب همه روز
داشت اودلبری فرشته نهاد که رخش دیده را جلا میداد
اتفاقا مگر سفیهی دید کان بری پای شیخ می مالید
رفت تادرکه اتابک سعد تیز وتر رنجیر برق از رعد
گفت ای پادشاه دین فریاد پای خود شیخ دی بامرداد
سعد زنکی زاعتقاد که داشت در حق شیخ آنقرا انگاشت
کرد روزی مگر عیادت شیخ دید حالی که دید عادت شیخ

دلبری بود همچو مه بر میز
جت در بر کرشمه پای فقیر

جون اتابک بچشم خویش دید
از حیا زیر لب همی خندید

بود نزدیک شیخ سوزنده
منقلی پر ز آتش اگنده

پایها از کنار آن مهوش
جت در زد بمنقل آتش

گفت چشمم اگرچه حیرانست | پای امرد و حال یکسان نیست
نظری گر نه صفا آید | بطبیعت کجا بیالاید
گر ترا نیست باغمش کاری | دایما من معتدم باری
نیست کاری بایمن و آنم | صنع پروردگار می بینم

در تاریخ منتصف شهر محرم سنه ست وسبعمایه از عالم رفته
وقبر او در شیراز است مجلس نوزدهم تخت نشین اقلیم
آزادی شیخ مجدالدین بغدادی از مریدان حضرت شیخ نجم الدین
کبری است آن حضرت را مریدان بسیار بوده اما چندی از ایشان
یگانه زمان و مقتدای جهان بودند چون مشار الیه و شیخ سعدالدین
حموی و شیخ سیف الدین باخرزی و بابا کمال جندی و شیخ رضی
الدین علی لالا و شیخ نجم الدین رازی و شیخ جمال الدین گیلکی
وغیرهم در رساله نوشته اند که در اصل از بغداد بوده و در
خوارزم بغداد کی موضعیست انجا نشسته حضرت شیخ سعدالدین
در رساله نوشته اند بخط خود که شیخ مجدالدین با انکه در صغر

سن بود انجنان آینه صاف داشت که آفتاب فیض حضرت شیخ
نجم الدین کبری اول پرتو بران آینه انداخت و از آن آینه عکس بدیگران
می افتاد حضرت شیخ مجد الدین در سن هفده بملازمت شیخ نجم الدین
رسیده اند و بغایت صاحب جمال بوده اند و چون به بیست و چهار
رسیدند با انکه محاسن داشته اند هنوز شکل تغیر نکرده بوده در خوارزم
وعظ میفرموده اند ما در سلطان محمود خوارزم شاه عورتی بوده بغایت
صاحب جمال و ارادتی تمام بشیخ مجد الدین داشته و اکثر اوقات
در وعظ ایشان حاضر می شده و گاهی بزیارت ایشان نیز می رفته
مردم زبان طعن دراز کردند و انواع سخنان ساخت با یکدیگر در
خلوت و جلوت گفتند که ما را نقیر و قطمیر حالات ایشان معلوم است

فا ما نمی توان گفتن بیت	مصلحت نیست که از پرده دون افتد راز
ورنه در مجلس رندان خبری نیست که نیست	اعتقاد ما در سلطان بر آن

حضرت پشتر می شد ارباب حسد را زبان دراز تر میگردد
و آن کوتاه نظران نمی دیده اند که آن خدام ذوی

الاحم

الاحترام در وعظ با نفس خود درین حطابست که پست

بشنم آلوده نظر از رخ جانان دورست بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

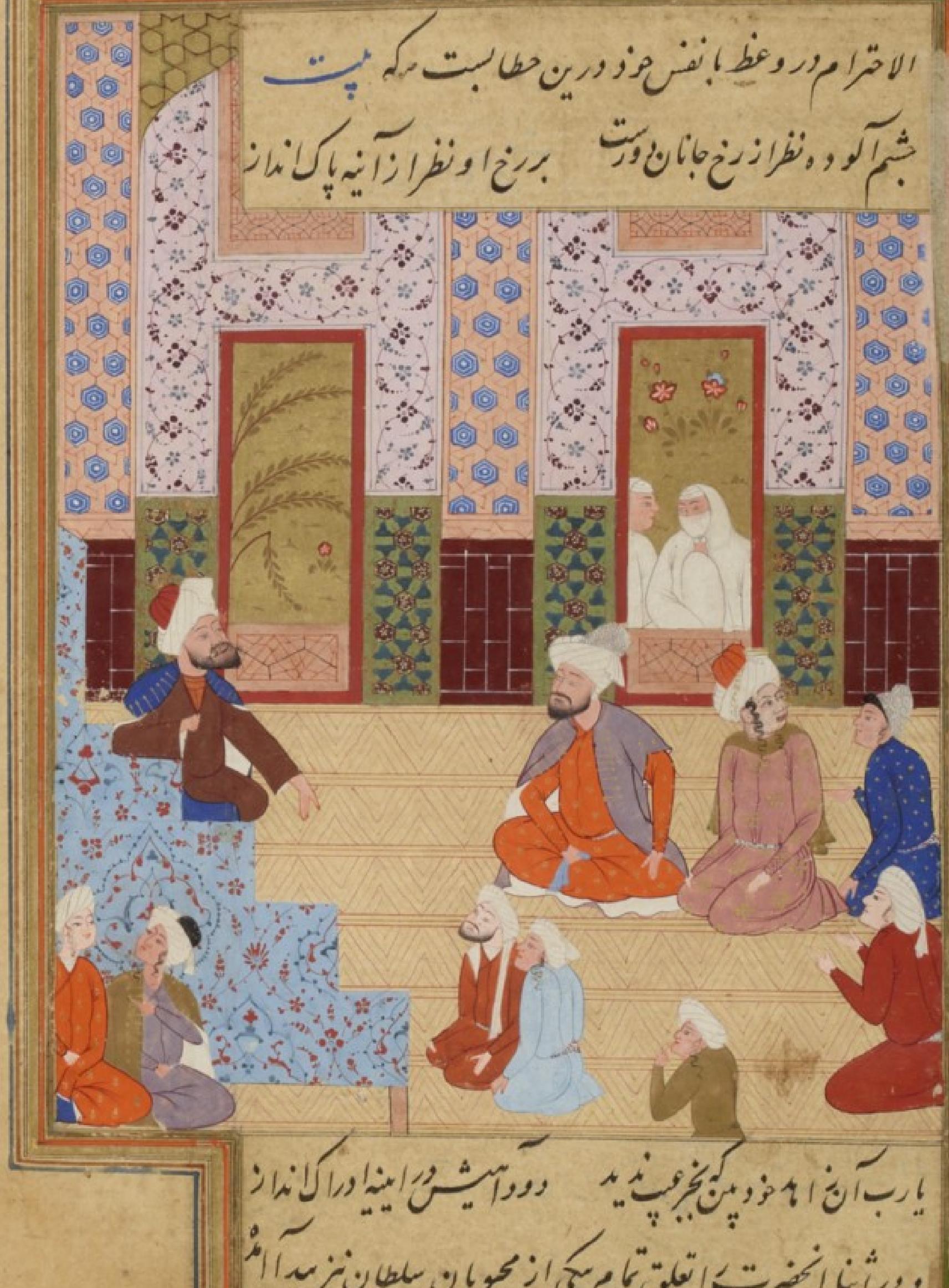

یارب آن آهو خود بین کجا عیب پسند دود آهیش در آینه ادراک انداز

و در اثنا انحضرت تعلق تمام بیکی از محبوبان سلطان نیز پیدا آمد

بود در عشق او رباعیات میفرموده اند و می فرستاده اند و این

چند رباعی از آن جمله است

از شب نم عشق خاک آدم گل شد
صد فتنه و شور در جهان حاصل شد
کم قطره فزود و جمله دنیا دل شد
تا طفل نبری که در شکم جانی هست
اندر طلبت نهاده ام بر کف دست
دل خویش غم تو است پیکانه منم
بر کردن بنده نه که دیوانه منم
وز نوش لبش حشمهٔ حیوان میریخت
میرفت و ز خاک قدمش جان میریخت

از کفر سر زلف تو ایمان میریخت
جون لبک خرامیده بصد رعنایی
سلطان جون از عشقبازی ایشان

واقف شده بود مدعیان فرصت جستند تا شبی که سلطان بعبادت
مشغول بود عرضه داشتند که مادر تو بمذهب امام اعظم بنکاح
شیخ مجد الدین درآمده سلطان را از تعلق آنحضرت بمحبوب او
چیزی در خاطر بود جون این واقعه علاوه آن شد بسیار خاطر بر آشفت

فرمود

۸۴

۶۴

فرمود که شیخ را در دجله انداختند چون هاتف غیب خبر شیخ
نجم الدین رسانید از آتشکده سینه اش دود برآمد که بعرش رسید
و از انجا برقی بدرخشید که عالم بسوخت روزی قوالی در مجلس شیخ

مجد الدین این بیت را میخواند — خوش عاقبه اند در ازل جامه عشق
کز یک خط سبز در کنارش بودی — شیخ محاسن خود را گرفت و
تیغ در دست بر کلوخها دوکفت — کز یک خط سبز بر کنارش بودی

و همانا که بدین اشارت بکشتن خود کرده باشد و بعد از آن این ر

رباعی مناسب حال خود گفت — در بحر محیط غوطه خواهیم زدن
یا غرق شدن یا گهری آوردن — کار تو مخاطرست خواهم کردن
یا سرخ کنم روی ز تو یا کردن — در تاریخ نهصد و هفت شهید شد

و خاتون او از نیشابور بود او را به نشابور نقل کرد و در سنه
ثلاث و ثمانین و ثمان و مایه میگویند

مجلس پنجم

حضرت شیخ نجم الدین کبری که آیه بود از سوء والنجم اذا هوا بلکه سوره
از مصحف فاذا جاءت الطامة الکبری غواص دریای محیط و

محاط شاه بساط عرصه انبساط گردید عکسی از آئینه سینه او که از
صاعقه عشق عکس پذیرفته بود چون جام جهان نمای همه چیز
در وی نمود بر غرفه ایوان چین افتاد و عکس دوم حاصل شد از
انجا برق شوقش در خشان گردید برگشت و شیفته حضرت مجدالدین
بغدادی گشت چون معلوم کرد که میل خاطر او بشطرنج بازی است از
آن روی که اول تا نیس و بعد ازان تشویق و آخر همه تحقیر است
در عرصه انس پیاده راند تا اسپی رند شهمات شد و حضرت
در کتاب ده فصل این حکایت آورده است

یکی از عاشقان جمال ترا — بود در چشم اکابر کبرا
ان معین شریعت احمد — ان قرین دل و گزین احد
بود بر چشم انجم اخیار — آفتاب معانی و اسرار
بر بود از مقام آزادی — دل او چون مجد بغدادی
بر بودش تپی جنان مقبل — تا کهان از مقام عالی دل
حسن زیبایش خیل عشق آورد — صبر و ارام را بغارت برد

گفت یکره در بر ما آرمش
همچو جانی در بر ما آرمش

زو بپرسید تا چه دارد دوست
وان چه باشد که دوستش مایل دوست

در دلش چون ازو بپرسیدند
میل شطرنج باختن دیدند

خواست شطرنج و یار را بگزید
با حریف ظریف می بازید

چونکه مغلوب کرد خیلش را
همگی جزب کرد میلش را

میل شطرنج از دلش بربود
بار خندی بسی نکوش نمود

فرش دولتش چو بازین شد
پیدقش همنشین فرزین شد

دستها باز شد درین دستان
پیل او میل او کرد میل بندستان

در آن طغیان عشق رسایل بپیاز نوشته و اسرار عشق بنظم و نثر
باز نمود از انجمله بیت رقمست که مبنی است بر بسی اسرار
مبهم و عبارات بر شور پیلست و رباعیات محکم آبدار
آتش بار از برای بپیار کشه این چند رباعی از انجمله است

از شربت عشق تست دل مست شده
در پای فراق تست دل پست شده

از پای فتاده گیر و از دست مشد
این نیست شده تن و دل هست شده

ای دل تو بدین مفلسی و رسوایی
انصاف بده که عشق را کی شایی

عشق تیزست درو آبی نه
خاکت برسر که بادمی پیمایی

عقل از ذره تو حدیث همانه برد
در کوی تو ره مردم دیوانه برد

هر لحظه چو من هزار دلسوخته را
سودای تو از کعبه به بتخانه برد

در راه طلب رسیده می باید
دامن بجهان کشیده می باید

مپنداری خویش را دوا کن ورنه
عالم همه اوست دیده می باید

عمری همگی قرب لقا کرده طلب
پیدا و نهان از من و ما کرده طلب

کار از در دل گشاد هم آخر کار
او بین که کجا و ما کجا کرده طلب

امام مخنر از انحضرت پرسید که بما عرفت ربک یعنی به چیز
حق را شناختی فرمود بواردات تردد علی القلب تعجز النفس
عن تکذیبها یعنی بوارداتی که بدل فرود آید و نفس عاجز شود
از انکه در وقع پندارد جمعی که ایشان را انحضرت شیخ
مجد الدین بغدادی حسدی بسیار می بود دایم الاوقات در
کمین می بودند که پیش سلطان محمد خوارزمشاه سخنی در کنجانند

۱۴

86

عاقبت شبی در مستی سلطان محمد را بمرتبه منحرف ساخته اند
که فرمود شیخ مجد الدین را بآب انداختند چنانکه قبل ازین مذکور
شد چون از خواب مستی بیدار شد ان فعل شنیع پیاوش آمد
نایره آلام آتش پشیمانی اشتعال یافت و بدین سرود ترنم شد

نقدی که عیار دیده روشن بود	چشم مدار روزگار شادمان من بود
فریاد که فریاد بجایی نرسید	افسوس که افسوس نمیدارد سود

از غایت انفعال تیغ و کفن در گردن باطشتی پر از زر سرخ
بملازمت حضرت شیخ نجم الدین رفت و عرض کرد که بی اختیار
از من این صورت سمت اصدار یافت اگر بزر میکذرد انیک
زر و اگر قصاص میفرمایند انیک سر و این رباعی خواند

سیماب شده هوای زنگاری دشت	ای دوست بیا و بگذر از سرحه گذشت
گر میل وفاداری انیک دل و دین	ور رو بجفا داری انیک سر و طشت

دیگ خون شیخ مجد الدین مگر بخون جون تویی از جوش می شیند
تو و من و تمام قلم رو ت در سر این خون شد بزبان گذشتن او همان

وآمدن جنگزخان همان وجویای خون روان کردن همان
وآن حضرت نیز چنانکه از آن واقعه بعلم حق خبر داده بود در آن
حادثه شهید شدند کنیت آنحضرت ابوالجناب است ونام احمد و
لقب کبری از خیوق بوده اند گفته اند از آن کبری لقب کردند که
در اول جوانی که بتحصیل مشغول بوده اند با هر که مباحثه میکرد و
فایق می آمد طامت الکبری لقبش کردند وچون غلبه کرد بر او این لقب
نامه را گذاشتند کبری گشته و در طریق ولایت نیز قیامتی بود
نظر مخصوصش بر هر جنده و پرنده که می افتاد بدرجه ولایت می رسید
صعوه را بازی میخواست بگیرد و در آن حال باز گشت و باز را
بگرفت و بر خاطر خاطر شیخ سعد الدین حموی که یکی از مریدان اوست
خطور کرده بود که ایا در این امت کسی باشد که فیض او مثل اصحاب
کهف در سگ اثر کند شیخ بنور فراست دریافت بدر خانقه رفت
و شنظر می بود و سگی را بدان نظر مخصوص کرد و قصه آن مشهورست
وچون حلم طاهر آنحضرت بسیار بود زود زود دیگبی سرفه و نمی آورد

در بدو حال در تبریز که یکی از شاگردان محسنوا لشان داشت کتاب
شرح السنه را می خواند از بابا فرج ترمتی غریب یافت شبی حضرت
رسالت را صلی الله علیه و آله وسلم در واقعه دید استدعا کرد
از آن جناب که مرا تعبیر بخش ابو الخیر بشدید نون حواله
شد چون بیدار شد در معنی آن تفکر فرمود اجتناب از غیر حق
استنباط نمود سبب آن واقعه در طلب او را بسیار شد و
بخدمت شیخ اسماعیل قصری رسید و دستار ارادت بدو داد
روزی بخاطرش رسید که شیخ را علم باطن هست اما علم ظاهر
من زیاده است شیخ او را طلبیده گفت ترا نزد عمار یاسری باید
رفت دانست که بر ضمیر او اطلاع یافت و نزد عمار یاسر زمین
بخاطرش رسید شیخ فرمود ترا بمصر می باید رفت نزد شیخ روزبهان
که این هستی را بپیلی از سر تو بیرون برد چون بمصر رسید بخاطر او
در آمد درویشان را در مراقبه بودند کسی با وی نپرداخت
از کسی پرسید که شیخ کدامست گفت شیخ در بیرون تجدید وضو

مشغولست چون بیرون رفت دید که با آب اندک وضو
میسازد بخاطر گذراینید که شیخ این قدر نمیداند که باین قدر
آب وضو نمیتوان ساخت چون وضو تمام شد دست
بروی او افشاند چون آن آب بروی او رسید
بچوذی او را پیدا شده شیخ بخانقاه درآمد و بشکر
وضو مشغول شد و بعد از سلام او را سیلی زد و نزد عمار
یاسر فرستاده مکتوبی نوشت که هر چند مس داری می
فرست تا رزم میسازم و نزد تو میفرستم و عمار یاسر او را

حضرت بسیار شدند چون لشکر جنگ بجواز رزم درآمدند
و بنیاد جدال و قتال کردند و همگی مریدان بخانقاه رفتند

۱۴ ۸۸

وان حضرت نیز بحیک مشغول شد و در اثنای ضبط تیر
باران کردند تیری بر سینهٔ مبارکش خورد برجم کافری را

گرفته بود که دوازده کس روز میکردند و او را خلاص نمی
نوانستند ساخت از آن خبر میدهد ایجا که فرموده

ما از آن متحشمانیم که ساغر گیرند | نه از آن مفلسکان که بزلاغر گیرند
ما از آن سوختگانیم که از غایت شوق | آب حیوان بهلند و پی آذر گیرند
یکی دست می خالص ایمان نوشند | یکی دست دگر بر جم کافر گیرند

و شهادت آنحضرت در تاریخ هشتصد و مرثده و مدفنش

در خوارزمست **مجلس بیست و یکم** پر خرابات معان شیخ

صنعان بمقتضای انجام نمای موتوا قبل ان تموتو یعنی بمیرید پیش از

آنکه بمقام فنا و موت اختیاری رسی و در غایت کمال بود و

شیخ عطار اظهار کمال او کرده | شیخ صنعان بسر عهد خویش بود
در کمالش هر چه گویی بیش بود | واز خط نفس که در صفات و جوهست

مانند قدرت و اعتبار و جاه و افتخار جون اجتناب و زیدن

و در بیت الحرام ریاضات و بمجاهدات گذرانیده **مثنوی**

شیخ بود اندر حرم پنجاه سال | با مریدان چار صد صاحب کمال
هم عمل هم علم با هم یار داشت | هم عیان هم کشف هم اسرار داشت
قرب پنجه حج بجای آورده بود | عمره عمری بود تا میکرده بود

خود صلوات صوم بیچد ذات او | هیچ سنت را فرو نگذاشت او
موی می شکافت مرد معنوی | در کرامات و مقامات قوی
هر که بیماری پستی یافتی | از دم او تن درستی یافتی
خلق را فی الجمله در شادی و غم | پیشوایی بود در عالم علم

چون حواس ظاهر که نفس انسانرا شبواغل و تفرقه عالم مشغول می
سازند دست از شغل خویش بازمیدارند و گاه می باشد که نفس متوجه
خیال میشود و چون هریک از خیالات خزینهٔ انسانی نسبت بعالم
مثال بمنزلهٔ جویست از دریای نفس از آن ممر اطلاع می یابد دران
عالم ماثر می شود بر امری که با آن موطن پیدا شود مثلا در عالم شهادت
ظاهر نشد بر آن منوال که در حال بیداری هرچه بدل درمی آید
مخیله آنرا صورتی می پوشاند در هنگام خواب نیز هرچه بحیطهٔ شعور
درمی آید آنرا بکسوتی می آراید و بطریق احکاس در مرات عشق
مشترک می نماید و نفس آنرا مشاهده میکند چنانکه در بیداری
بعینه در رویای مبشره که تعبیرش بعد از رویت وقوع می یابد ازان

فیصل می باید و شیخ مذکور چون در آن وادی افتاد بدان سر حد رسید

گر خود را اقتدا و اصحاب دید — چند شب او از قضا در خواب دید
کز حرم در روم شی افتادی مقام — سجده میکردی نبی ابر دوام
چون بدید آن خواب پیغامبر جهان — گفت در دا و دریغا کین زمان
یوسف توفیق در چاه اوفتاد — عقبه دشوار در راه اوفتاد
می ندانم تا ازین جان چون برم — ترک جان گفتم اگر ایمان برم

و مقرر و معین است که تمامی سرگشتگان کوی طلب و گرم روان بادیه جد و تعب را این عقبه در راه است و همان سجده گاه

نیست یک تن در همه روی زمین — کو ندارد عقبهٔ در ره چنین
گر کند آن عقبه قطع اینجا نگاه — راه روشن گردد ش انگاه
او بماند در پس این عقبه باز — در عقوبت ره شود بروی دراز
آخر الامر آن عزیز او پشیمان — با مریدان گفت کاری اوفتاد
می بباید رفت سوی روم زود — تا شود تعبیر آن معلوم زود
چار صد مرد مرید معتبر — پروی کردند با او در سفر

میشتند

میشد مدام از کعبه تا اقصای روم
طوف میکردند سر تا پای روم

از قضا دیدند عالی منظری
بر سر منظر نشسته دختری

دختر ترسای روحانی صفت
در ره روح اللهش صد معرفت

در سپهر حسن در برج کمال
آفتابی بود اما فی زوال

آفتابی از رشک عکس روی او
زرد تر از عاشقان در کوی او

هر که دل در بند آن دلدار بست
از خیال زلف او زنار بست

وانکه جان در لعل آن دلدار داد
پای در ره نانهاده سر نهاد

جون صبا از زلف او مسکین شدی
روم از و سندوخت بر چین شدی

هر دو چشمش فتنهٔ عشاق بود
هر دو ابرویش بخوبی طاق بود

ابرویش بر ماه طاقی بسته بود
مردمی بر طاق او بنشسته بود

مردم چشمش چو کردی مردمی
صید کردی جان صد صد آدمی

روی او در پیچ زلف تابدار
بود آتش پاره بس آبدار

نرگس مستش هزاران دشنه داشت
لعل سیرابش جهانی تشنه داشت

گفت را جون بر دهانش ره نبود
از دهانش هیچکس آگه نبود

چاه یمی در ز نخدان دلاشتی
همچو عیسی در سخن جان داشتی

صد هزاران همچو یوسف غرق خون
او فتاده در چاه او سرنگون

دختر ترسا چو برقع برگرفت
بند بند شیخ آتش در گرفت

گرچه شیخ آنجا نظر در پیش کرد
عشق ترسازاده کار خویش کرد

سر بودش سر بپسنا بود شد
زآتش سودا دلش پر دود شد

عشق دختر ترسا

91

عشق دختر کرد غارت جان او — ریخت کفر زلف در ایمان او

شیخ ایمان داد و ترسایی گزید — عافیت بفروخت رسوایی خرید

گفت چون جان رفت چه جای دلست — عشق ترسازاده کار مشکلست

چون مریدانش چنان دیدند زار — جمله دانستند کافتاد است کار

سر بسر در کار حیران شدند — سرنگون گشتند و سرگردان شدند

بند دادندش بسی سودی نبود — بود نی چون بود به بودی نبود

بود تا شب همچنان روزی دراز — چشم بر منظر دهانش مانده باز

مرجراغی کان شب اختر در گرفت — از دل آن پیر غم پرور گرفت

یکدمش نی خواب بود و نه قرار — می طپید از عشق و می نالید زار

گفت یارب امشبم را روز نیست — یا مگر شمع فلک را سوز نیست

در ریاضت بوده ام شبها بسی — خود نشان نبود ها چنین شبهای کسی

همچو شمع از سوختن تابم نماند — بر جگر جز خون دل آبم نماند

روز و شب بیچاره در تب بوده ام — بروز خویش امشب بوده ام

یارب امشب را نخواهد بود روز — شمع گردون را نخواهد بود سوز

یارب این خندین ملامت از مشبت — یا مگر روز قیامت امشبست

شب دراز است و سیه چون موی او — ورنه صد ره بودمی بیرون او

عمر کوتا وصف عنبرخواری کنم — یا بکام خویشتن زاری کنم

صبر کوتا پای در دامن کشم — یا چو مردان طل مردافکن کشم

نجتگو تا عزم بیداری کند — یا مرا در عشق او یاری کند

عقل کو تا علم در پیش آورم — یا بحیلت موش با خویش آورم

دست کو تا خاک ره بر سر کنم — یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم

پای کو تا باز جویم کوی یار — چشم کو تا باز بینم روی یار

یار کو تا دل دهد در یک غمم — دوست کو تا دست گیرد یکدمم

روز کو تا ناله و زاری کنم — هوش کو تا سار هشیاری کنم

رفت عقل و رفت صبر و رفت یار — این چنین عشقی که در دست است چکار

جمله یاران در لباری او — جمع گشتند این شبانه زاری او

همنشین کفتم که ای شیخ کهن — خیز و این سودا بسر اغسلی بزار

شیخ کفتا مشب از خون جگر — کرده ام صد بار غسل ای بیخبر

ان دیگر گفتش ای دانای یار — خیز و خود را جمع گردان در نماز

گفت کو محراب و وی آن بیقرار — تا نباشد جز نمازم هیچ کار

چون سخن در وی نیامد کارگر — تن زدند آخر در آن تیمار در

موج زن شد پرده دلشان ز خون — تا چه آید از پس این پرده برون

ترک آخر جو باز زین سپر — هندوی شب را بتیغ افکند سر

شیخ خلوت ساز کوی یار شد — با سگان کوی او در کار شد

معتکف بنشست بر خاک درش — همچو مویی گشت روی چون زرش

قرب ماهی روز و شب در کوی او — صبر کرد از اشتیاق روی او

عاقبت بیمار شد بی دستمان — هیچ نر بگرفت سر زان آستان

بود خاک پای آن بت بستر ش — بود بالین آستان آن در ش

چون بنو داز کوی او برگشتنش — دختر اکه شد ز عاشق گشتنش

خویشتن را اعجمی کرد آن نگار — گفت ای شیخ از چه گشتی بیقرار

کی کند ای از شراب شرم مست — زاهدان در کوی ترسایان نشست

شیخ گفتش چون بنم دیده در — لاجرم در دیده دل در زدید ه

از سر ناز و عتب در گذر — عاشق و پیر و غریبم در نگر

دل پر آتش دیده خونبار از توام — بی دل و بی صبر و بی یار از توام

از دلم خبر خون دل حاصل نماند — خون دل تا کی خورم چون دل نماند

هفت گرد و نرا در آرم زیر پر — گر فرود آری بدین سر گشته سر

دخترش گفتا ای حرف از زر و کار — کار سازی کن کن شرم دار

شیخ گفتش گر بگویی صد نیاز — من ندارم غیر عشقت هیچ کار

گفت دختر گر درین راهی درست — دست باید اول از اسلام شست

هر که او همرنگ یار خویش نیست — عشق و جز رنگ و بو هیچش نیست

شیخ گفتش هر چه گویی آن کنم — وانچه فرمایی بجان فرمان کنم

گفت دختر گر تو هستی مرد کار — کرد باید جار کارت اختیار

سجده کن پیش بتی و آن بسوز — خمر نوش و دیده از ایمان بدوز

شیخ را بردند تا دیر مغان — آمد اندر بحر مردان در فغان

شیخ الحق مجلسی پس تازه دید — میزبان را چون بی اندازه دید

آتش عشق آب کار او ببرد — زلف ترسا روز کار او ببرد

93

جام می بستد ز دست یار خویش
نوش کرد و دل ربود از کار خویش

چون یکجا شد شراب و عشق یار
عشق آن با مش یکی شد صد هزار

قرب صد تصنیف در یاد داشت
حفظ قرآن نیز از استاد داشت

شیخ کفتا خمر کردم اختیار
با سه دیکر ندارم تمییز کار

چون می از ساغر بناف او رسید
دعوی او رزق و لاف او رسید

هرچه یادش بود از یاد من برفت
باده آمد عقل چون بادش برفت

عشق آن دلبر بماندش صعبناک
سر دیکر بود کلی رفت پاک

آن صنم را دید می در دست و مست
شیخ شد یکبارکی انجاز دست

دل بر فتا زدت در می خورد نش
خواست تا دستی کند در کردنش

دختر ش کفت ای تو معنی دار نی
مدعی در عشق و مرد کار نی

همچو زلفم نه قدم در کافری
زانکه نبود عشق کار سرسری

اقتدا کر تو بکفر من کنی
با من این دم دست در کردن کنی

کر نخواهی کرد تو این اقتدا
خیز و سوی یک عصا اینک ردا

کفت سبطاقت شدم ای ماه روی
از من پیدل چه میخواهی بکوی

گر بهشیاری نگشتم بت پرست
پیش تب مصحف بسوزم مست مست

دخترش گفتا ای زمان مردمی
خواب خوش باد تبکه در خوردمنی

چون خبر تر دیک سایان رسید
کانچنان شیخی ره ایشان گزید

شیخ را بردند سوی دیر مست
بعد ازان گفتند تا زنار بست

شیخ چون در حلقه زنار شد
خرقه را آتش زد و در کار شد

دل ز دین خویشتن آزاد کرد
نی ز کعبه نی ز شیخی یاد کرد

گفت خذلان قصد این درویش کرد
عشق ترسازاده کارم خویش کرد

هرچه گوید بعد ازان فرمان کنم
زین تبر جبود که کردم ان کنم

شیخ ابو القاسم کرکانی در دار الملک معانی آورده که در اثنای
سایر معاصی عقل بجای خود ست الا در خمر که چون خورده شود سلیمان
عقل را از تخت دماغ بزیر کشیده از حکومت معزول میگرداند
همچنان که سلیمان معزول گشت دیوان دست بنهب و غارت ملک
او میدارند و در هزج و مزح ملکش خراب میکردانند و همچنین که عقل
در بدن انسانی بجای سلیمان است چون بسبب شراب زایل میشود

وازتخت دماغ بزیر می آید دیوان قوای غضبی و شهوی در جوش
و خروش می آیند و تمامی ولایت انسانی را خراب می سازند

بس کسا کز خمر ترک دین کند
لاجرم ام الخبایث این کند

شیخ کهتا کای دلبر چه ماند
هر چه کشتی کرده شد دیگر چه ماند

خمر خوردم تب پرستیدم ز عشق
کس مبیناد انچه من دیدم ز عشق

عشق ازین بسیار کردستت و کند
خرقه را زنار کردستت و کند

تخته کعبه است ابجد خوان عشق
شرشناس عیب سرگردان عشق

این همه خود رفت بر کوی اندکی
تا تو کی خواهی شدن با من یکی

بار دیگر گفت ای پیر اسیر
من گران کاوینم و تو بس فقیر

شیخ گفتا ای سر و قد پسیمبر
عهد نیکو می بری آخر بسر

در ره عشق تو سرجم بود شد
کفر و اسلام و زیان و سود شد

جمله یاران زن من برگشته اند
دشمن جان من سرگشته اند

تو چنین و شیان جان من چون کنم
جون نه دل ماند نه جان من چون کنم

عاقبت جون شیخ آمد مرد او
سوخت دل آن ماه را بر درد او

گفت کاین مرا ای نامتم | خوک بانی کن تو سالی و اسلام

رفت پیر کعبه و شیخ کبار | خوک بانی کرد سالی اختیار

در نهاد هر کسی صد خوک هست | خوک باید کشت یا زنار بست

تو چنان پنداری که هیچ کس | کین خطر آن سر را افتاد و بس

در درون هر کسی هست این خطر | سر برون آرد چو آید در سفر

تو ز خوک خویش اگر آگه نه ای | سخت معزولی که مرد ره نه ای

خوک کش تا بت شود در صحرای عشق | ورنه همچون شیخ شو رسوای عشق

عاقبت چون شیخ دین رسوا بود | در میان روم و سر غوغا بود

همنشینانش بجان درمانده اند | کز فرو ماندن بجان درمانده اند

شیخ گفتا جان من بدرود بود | سر کجا خواهید باید رفت زود

باز گردید ای رفیقان عزیز | می ندانم تا چه خواهد بود نیز

گر بپرسند از شما گویید راست | کان ز ما افتاده سر گردان نخاست

این بگفت و روی از یاران بتافت | خوک بانی را سوی میدان شتافت

بس که یاران از غمش بگریستند | هر زمان از پس همی نگریستند

95

عاقبت رفتند سوی کعبه یار ز ماند جان در شورش و تن در کنار

شیخشان در روم تنها مانده داده دین برباد و ترسا مانده

شیخ را در کعبه یاری حسب بود در ارادت دست از کل شست بود

چون ز کعبه شیخ شد سوی سفر او نبود انجا که حاضر نگذرد

باز پرسید از مریدان حال شیخ باز گفتندش همه احوال شیخ

چون مریدان قصه بشنیدند از نهفت روی چون زر کرد و زاری در گرفت

با مریدان گفت این ترد امنان در وفاداری نه مردان نه زنان

کار کار افتاده باید صد هزار یار نابد خرجنین روزی بکار

شرمتان باد آخر این یاری بود حق گذاری و وفاداری بود

چون نهاد آن شیخ در زنار دست جمله را زناری بایست بست

از برش عمدا نمی بایست شد جمله را ترسا نمی بایست شد

آن نه یاری و موافق بود دست کانچه کردید از منافق بود نست

هر که یار خویش را یاور شود یار باید بود اگر کافر شود

وقت ناکامی توان دانست یار خود بود در کامرانی صد هزار

عاقبت الامر بسخن آن مرد کار دیده متوجه شیخ شدند و شیخ باز
روی بطریق اسلام آورد و باتفاق روی بکعبهٔ معظمه آوردند
و آن دختر نیز واقعه دید و از ترسایی برگردید و در دست و پای شیخ افتاد

شیخ بروی عرضهٔ اسلام کرد — غلغلی افتاد در یاران ز درد

آخر الامر آن صنم جون راه یافت — ذوق ایمان در دل آگاه یافت

گفت شیخا طاقت من گشت طاق — می نیاورم هیچ طاقت در فراق

میروم زین خاکدان بر صدا ع — میروم زین خاکدان بر صدا ع

این بگفتا ن ماه و دستانی جان فشاند — نیم جانی داشت جانان قسمتی

گشت پنهان آفتابش زیر میغ — جان شیرین نیز برامد ای دریغ

قطرهٔ بود و درین جوی مجاز — سوی دریای حقیقت رفت باز

جمله جون ها در جی عالم میرویم — دیگران بندو ما هم میرویم

مجلس بست و دوم سجاده نشین و استعینوا بالصبر و الصلوة و انها
لکبیرة الا علی الخاشعین سلطان عارفین اسم او حسن است و میان
مردم بخواجه حسن عارف مشهور بود از کل اولیاست در علوم

ظاهر و باطن ما مربود و در بحث و نالهٔ کامل در آن وقت که بخدمت
شیخ روزبهان رسید بر جوانی از اقوام ابو الفوارس عاشق بود
او پس نام که دایم بر زبان راندی که من اویسی ام او جشم ماست
از و مینگرم بدو ست و از وی می بینم که همه اوست

سر فتنه و آشوب و بلایم همه اوست
پیکانه هم او و آشنایم همه اوست
گر جره نماید ز هزار آینه پیش
هم جره و هم جهره نمایم همه اوست

یکی از مریدان گفت شما را پیش ازین وقتی خوش بود دایم بذکر
او قات میگذرانیدید و ازان وقت که در فکر این جوان افتاده اید
او قات ضایع گشته و حال از دست رفته و بگرات میفرمودند

وقتیست که جمعیت این راه از وست
از خود همه کس درین ره اگاه ازوست
ضایع مکن او قات که وقتی که رهی
بر غرقه فضلی مع الله ازوست

گفت تو چه خبرداری که درین وقت مرا چه حالست چنان بی سر و پا در
میان خوف و رجایم که نمیدانم که کجایم ازمان که در فکر اویم در
ذکر اویم و آن زمان که در ذکر اویم در فکر اویم

لاتا منم از عشق نگردند اسیر | لاتا باشم دل نکند نخیر دلیر
در خوف و رجا بمانده جانی در من | گر پیت آب شود ز هره شیر

ای درویش ما را معتکف معابد و مساجد میدیدی از این پیش در حرابات
مغان می پیشی بسیار دوری و درین اعتراض معذوری

مشکن تو که پیر دیر مینا که شود | یا معتکف مسجد اقصی که شود
تا آخر کار زاتش توبه عشق | خالص که برون آید و رسوا که شود

یکدل دیگر و باش و ثقل دویی از خاطر بتر اشش

گر واله آن مهی هر کس منگر | بر هر خم ابروی مقوس منگر
گر صاعقهٔ عشق نگیرد پس و پیش | مردانه همی میه و دوا پس منگر

روزی شیخ روزبهان فرمود که غزیی میگفت که وقتی
از اوقات در بادیه بودم و راه می پیمودم ناگاه دختری
صاحب جمال از پهلوی من میگذشت دلم یک نظر مبتلای او گشت
چون ساعتی از عقب او رفتم گفتم و این در سفتم

بجز نیز ناهل وفا میروی | مرا میگذاری کجا میروی

ان دختر لطیف طبع بود با خود میگفت و مرا می شنوانید که حیف
باشد که اینچنین مرغ زیرکی گرفتار دام من باشد مرا خواهر است
در کمال حسن و جمال از عقب می آید اگر برو نظر اندازی مناسب
می نماید ان عزیز گفت چون این سخن شنیدم در عقب نگاه کردم
کسی را ندیدم آن دختر آمد از روی غیرت طپانچه بر روی من
زد و گفت ای کذاب چون ترا دیدم زاهد پنداشتم چون
نزدیک من آمدی عاشق انگاشتم چون ترا بر محک تجربه
زدم نه از زاهدان بودی و نه از عاشقان

مردان مرد اینجا در پرده چون زنانند | تو پیش صف چه آیی چون نیز زنی نه مردی

بوالهوسی برسر راهی رسید | جلوه کنان جاروده ماهی بدید
هاله شده گرد قمر معجرش | خیمه زده برمه و خور جادرش
نغمه سرا جنبش خلخال او | نافه کشا زلف زدنبال او
نعره برآورد که ای خودپرست | پای مکن تیز که رقتم ز دست
از تو بفریاد شدم همنفس | راه کرم گیر و بفریاد رس

تازه صنم چون شعف او بدید
وان همه شور و سعف او شنید

چون گل خندان ز دم او شکفت
غنچه نوشین شکفانید و گفت

جواهر من میرسد انیک زبی
به ز جو من صد پسر یکموی دی

نیست ز خوبان سخن انجا که اوست
حرف که گوید ز من انجا که اوست

با شرف چون خدا داد من
رفته بسا گردش ایستاد من

ساده دل آن و سوسه چون کوش کرد
قاعده کار فراموش کرد

در نسخه

در غلط افتاد زگفتار او
جشم وفا تافت ز دیدار او

کرد بسی در ره و بی ره نگاه
دیده دو رو کسی نه براه

بار دگر لب بسخن باز کرد
لابه گری پیش وی آغاز کرد

بانگ زد آن ماه که ای هرزه گرد
به که بگردانی ازین هرزه رو

قبله مقصود یکی بیش نیست
قاصد آن قبله دو اندیش نیست

شرط ادب ترک دویی دانست
روی ارادت بیکی آوردنست

جون یکی روبدو آورده
رسم نوست این که تو آورده

با یار به گلزار شدم رهگذری
بر گل نظری فکندم از بیخبری

معشوق بطعنه گفت شرمت باد
رخسار من اینجا و تو در گل نگری

آن درویش که خواجه حسن را پند میداد و نصیحت میکرد و از اظهار عشق او تبه سنگ بود و بدان نوع وابسته نام و ننگ و ناسگری میمنود ناگاه سیل عشق طغیان کرد و خانهٔ نام و ناموس خواجه را ویران کرد در پیم مدرسه و خانقاه را بباد داد و روی بصحرا و کوه نهاد و عقل و هوش را فروخت و دیوانگی خرید

ورخت از معموره امید بویرانکی کشیده کاهی جون مرغ نیم بسمل میطپید
وکاهی دیوانه وار در خاک وخون میغلطید دیدم این ابیات مترنم می گشت که

دردا که عشق یار بغرزانکی کشید | خط جنود بد فر دیوانکی کشید
ننهند جز بخاطر دیوانه گنج عشق | معمور خاطری که به ویرانکی کشید

چند وقت بدین منوال در کوه و دشت میگشت چنانکه

غریب و بیکس و شهر و رنجور | بمردن پس قریب از زندگی دور
از یار جدا از همنشینان مانده | چون آهوی شها به بیابان مانده
دانی که میان خاک وخون چون ماند | حال بدنی که باشد از جان مانده

در آن سرگشتگی در آن کوه رفت واو پرحاجات باهم ملاقات
کردند وعزیمت دارالسلطنت مراة نمودند ان نیز نماند وخود را
بدیشان رساند همه بخدمت حضرت مقرب باری خواجه عبد الله انصاری
رسیدند وخرقه از دست او پوشیدند مجلس بیست و سیوم سحاب
افاضت آثار کوهربار و دریای سواج اسرار شیخ فریدالدین
عطار دریایی بود پراز جواهر حقایق اسرار و مراول بطب اشتغال

می نمود

می نمود و ندو دنیای بسیار در کرد انحضرت بود دکان عطاری
داشتند پرازاشربه وادویه ومتاع آن کارخود در دکان
می نشستند روزی درویشی بدر دکان او آمد وچند بار شی مه گفت او بدرویش
نپرداخت گفت تو با این سرد کار ومال بسیار چون خواهی مرد شیخ فرمود

که عجب سوالی میکنی انجنان که تو خواهی مرد این درویش از دقت رسید

بنشست و آهی کشید و کاسه جوین بزیر سر نهاد و جان بسپرد شیخ
را حالتی دست داد تمام دکانرا بغارت بداد طریق فقر و فنا
پیش گرفت بعضی میگویند که پسر ارشاد انحضرت شیخ صنعان بود
و از قصه او اندکی معلوم میشود و از قریهٔ کندشتن نشابور بودند
و در شهر مذکور دوازده پسر ای معمور داشتند چون روی دل
بعالم دیگر بود انحضرت انهارا مرمت نکرد تا سر انجام از هم
فرو ریخت و در درون شهر هیچ جا نماند بکورستان رفت در
همان موضع که مدفن انحضرت است مسکن او بوده حضرت قاسم
الانوار مفهوم میشود که شیخ عطار در تجدید قدم بر قدم حضرت
گرارداشته شیفته بسر کلانتر قریه مذکور بودند فاما تنزیه
چون بر بشار انحضرت غالب بود عشق بمرتبهٔ بر و مستولی شده بود
که نه بروای عاشق داشت و نه سودای معشوق در اول مرتبه عشق
عاشق معشوقرا برای خود دوست میدارد و در مرتبه دوم خودرا
برای معشوق میخواهند و در مرتبه سوم از غایت طغیان عشق نه

خودرا

۹۸

۱۰۰

خود را مینخواهد و نه معشوق و انحضرت اکثر اوقات در آن مقام بود
و از کلام الهام انجامش نیز معلوم میشود و این ابیات در آن

محل وارد شده نظم

یک پیرهنت کود و تن باش
در عشق چو من تو ام تو من باش

کو یک تن ما دو پیرهن باش
چون جمله یکیست در حقیت

ظاهر المعنی آن عشق است که پرتو
بر مجنون انداخت بسر او آمده بود او سر در گریبان حیرت داشت
و در دریای بیچونی غواصی مینمود گفت سر بر آر که منم لیلی از زیر
زمین پستی این آواز شنید که دع عنک فان حبک شغلنی عنک
یعنی برو از سر من و بگذار مرا بر من که از عشق تو مرا پروای تو نماند
کاهی که حضرت عطار با خود آمدی و از لجهٔ دریای حیرت بکنار
افتادی ان جوانرا دیدی روی بروی نشسته این غزل را خواندی

ای غمت روز و شب بجانها ی
مونس عاشقان شیدا یی

بس که خفتند عاشقان بر خاک
تا تو از رخ نقاب بگشایی

عشق را سر بر هنه باید کرد
بر سر جار سوی رسوایی

عشق با نام و ننگ ناید راست نه هوست عشق و رعنایی

و گاهی این غزل را نوشتی و به آن جوان دادی نظم

آفتاب عاشقان روی تو بس قبلهٔ سرگشتگان کوی تو بس

ترک تاز مرد و عالم را بچین یک کرشمه از زلف مشکبوی تو بس

صید جان و عقل و اندیشه را یک خدنگ از چشم آهوی تو بس

گر کسی بر باد خواهد داد دل یک نسیم از باد کوی تو بس

و باز در عالم هیچ دیدی رفتی از آن جوان هیچ خبر گشتی و در وقتی که خنکز
خانزاد تو اجی وقت قدغن میکرد که بدین دیار می دیار می باید رفت
بملازمت آتا لوی رفت و در محل برخواستن فرمود که میروی و
نجم الدین کبری و عطار را به قتل می آوری مرید ان انحضرت را
اضطراب بسیار شد از انحضرت بعد از فراغت پرسیدند که حکمت
درین چه بود شما را چنان مناسب می نمود که این حضرت آن دو ولی کامل
را سفارش میکردند انحضرت فرمود که حضرت حق نظر خود را
به نجم الدین کبری از محض عنایت خود داده بود که در وقتی

که در

که در چخودی او در میان نبودی آن نظر بر هر کس افتادی بمرتبه ولایه
رسیدی آن نظر را نوبتی بر سکی انداخت و عطار اسرار در حالت
لمن الملک الیوم لله الواحد القهار فاش کرد و چون لشکر خبگز
بجوارزم و نیشابور در آمدند مرد و بزرگ تقتل رسیدند در شصد و
پنجاه و هفت بشهادت رسید و قبر او در نیشابور است مجلس
بیست و چهارم مجمع البحرین نوفل و فرایض شیخ ابو الفارض کرم
روی غریب بوده و تلاطم و سوزش قلزم عشق او از قصیده
اش معلوم میشود که در وقتی که عاشق بودند بر جوانی
روی کرا این قصیده گفته اند و مطلع این قصیده اینست

سقنی حمیا الحب راحة مقبلی	و کاس محیا من عین الحسن جلت
ایا چشم شور و شر عشق انگیخت	هر می که ز مهر بود بر جام ریخت
یا ساقیم از هلا هل قاتل چون	از بهر من خراب با می امیخت

یعنی ساقی گری کرد و در گردش آورد دست مردم چشم من
جام مالا مال عشق و محبت را و بر کف گرفت می پر صفای رقت

سا و حال انکه جام من روی انکس است که ورای حسن
در دیدهٔ انسان العین من خود را دیده و خود ساقی گردید خود بر
سر عزفهٔ نظار کی نشست و تهمت پسندکی بر من بست

در کوی خرابات مغان جلوه گر است	گر شیوه او بر سر هر کو خبر است
خود را بستوده بر زبان دگران	زانگونه که گویی تو کو با دگر است

از شرابی که جون آفتابست در براقی لامع از روی ساقی مست
گردید و از جام فرح افزای خود بغایت بیخودی رسید نظم

زان خانه براند از که می نام شد	دیریست دلم که بی سرانجام شد
از دست بگویید مرا جون نروم	جون خود می و خود ساقی و خود جام شد

و قصیده همیمه را نیز در طغیان عشق آن جوان فرمود و این

بیت از آن قصیده است	لها البدر کاس و هی الشمس تدیرها
هلال و کم بدا اذا مرجت بخسم	یعنی آن شراب عشق را مدام

ماه تمام است جام من و آن شراب آفتابست در براقی
که میگردانندش انگشت هلال نمای ساقی و بسیار پیدا می آید

دقت

وقت آمیختنش با آب ستاره رخشنده از شکلهای حباب نقش

ای جان و دل آخر بچه نامت خوانم	هم جانی و هم دل بکدامت خوانم
چون یافت شب تمام عمرم ز تو نور	معذورم اگر ماه تمامت خوانم
زین بس که فتاده ام چو دم از می و جام	می حیست نمی شناسم و جام کدام
دور مه رخسار تو ای ماه تمام	جامیست کز و خورم می عشق مدام

و این بیت عربی نیز از همان قصیده است

علیک بها صرفا و ان شئت مزاجها — فعندک عن الظلم الحبیب هو ظلم

یعنی بر تو باد که در آن کوشی که آن می صرف را نوشی و اگر صرف نتوانی و خواهی که ممزوج گردانی با رشحه زلال که از لب و دندان معشوق تمکی ممزوج سازو بعد از آن خود را در

ظلمات ظلم مینماید از آنکه	آن نیست که وفا و مهر کم مایه اوست
اوج فلک حسن کمین پایه اوست	خورشید رخش نکرو گر نتوانی
وان زلف چو سیه به بین که همسایه اوست	در تاریخ ششم جمادی الاول

ششصد و سی و دو از عالم رفت و در زمان سلطنت اکدای

قاآن و مدفن انحضرت دمشق است مجلس بست و پنجم بزم
ارای اولیای تحت قبابی شیخ محی الدین اعرابی را تفاصیل
علوم بسیارست از رسایل معتبره آنحضرت فتوحات مکی و
وفصوص الحکم و چند نسخه دیگر که ذکر آن طوطی دارد و در آن
مشکلات علوم از سر مکتوم بسیار می آورد عاشق حضرت شیخ
صدر الدین قونوی بودند و اختلاط اول ایشان بر آن وجه
بود که حضرت شیخ سواره در کوچه میرفت و شیخ صدالدین
آمد در نظر اول اضطرابی عظیم در دل شیخ پیدا آمد بدان سبب
که آن حضرت را آتش عشق همیشه در دل علم میزد و در
اشتعال بود و او را چنین بکمال و حضرت شیخ عنان کشید
سوال فرمود که من این الی الاین و ما الحاصل فی البین
یعنی از کجا می آیی و تا به کجا خواهی رفت و کدامست مبدا
سیر و منتهای آن و حاصل چیست در میان و پستی چند
خواند که مضمونش این است چنانکه

۱۰۳

حالیا باری بنقد از دل ربودی هوش را نظم

پیک گر شبه که بر جان من مبتلا کردی
جو جان بسینه درون آمدی و جا کردی

من از چه تیغ زنم دل ز من جدا نشود
تو ناوکی زدی و دل ز من جدا کردی

بیوجنستی از دل خسرو منور خواهی سوخت
کسی بگفت ترا این خطا چرا کردی

فی الحال در جواب گفت شیخ گفت من العلم الی العین التحصیل الطرفین یعنی از علم می آیم تا عین از برای حاصل کردن طرفین از عالم پزشکی می آیم به عالم پزشک د برای انکه زنم شیشهٔ دلت بر سنگ بجهت این جواب تمام شیفته شده بودند و از کار رفته اشعار عربی در آن شب اشفتکی دارند بعد از آن بملازمت حضرت شیخ سرافراز گردیده و رسید از خدمت او با علی درجه معرفت و دید انچه دید

حضرت شیخ کاهی با شتر یا اسب سواره سیر میکرد و مذهب شیخ صدر

الدین بدین حسن و جمال در سراب غاشیه کشی مینمود در حد

شیخ پیشا و در زمین می افتاد و می گفت سوار شو قبول نمیکرد

چون بزرگ و بزرگ زاده آن مردم بود او را تعظیم میکردند و شیخ

تعظیم نمیکردند و کافر و ملحد میگشت و لعنت میکردند شیخ صدر الدین

از آن

از ان انفعال می یافت انحضرت میفرمود که منفعل مشو تو تیر سعی
کن که قطع رشته پیوند کنی از خلق و بحق پیوندی بسبب ان انفعال
چند روز بمنزل خود رفت و بسبب آن حضرت شیخ بچوند و مست شد
و به بکبار کی از دست رفت کسی پرسید که شمار ا با این همه عرفان
و استکی چیست این بیت که از قصیده ابن فارض مصر تسیا خواند

ولولا شذا ها ما امتد نیا الحانها ولولا ها پسنا ها ما تصورها الوهم

یعنی همچنانکه اگر بوی خوش و رایحه دلکش میرسیدی راه بمیخانه
شوانستی برد همچنین اگر نه لمعه نور و پرتو آن روی بودی راه
ان حقیقت شوانستی نمود از حسن او بی بچین حق میتوان برد
و در آینه روی و جمال حق را میتوان دید

گر رهبر مستان نشدی نکهت می مشکل بردی کسی سوی میکده پی
در چشم خرد نیافتی نور از وی کی ترک حقیقتش توانستی کی

اکنس چون دید که آتش شیخ بهیچگونه فرو نمی نشیند استدعا کرد
که در دمشق آبهای روان و منزلها و جایهای دلکشا هست سیر میتوان

گردد و بطبارهٔ تماشای باغ و بهار غم از دل متیوان برد فرمود که

جدا از لاله رخ خود بهار را نکنم
مزار و باغ بدل لاله زار را نکنم

ز خون دیده کنارم پر است بی لب یار
کنار را آب و لب جویبار را نکنم

گرفتم انکه کنم دیده را بکل مشغول
درون جان و دل این خار خار را نکنم

بطوف باغ غم روزگار برم بیرون
بلا و محنت شبهای تار را نکنم

شگاف سینه توانم که بندم از مژهم
تراوش مژه اشکبار را نکنم

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
جو یار نیست بدست این دیار را نکنم

گفت مجازی ورزیدن روی خوب دیدن لایق شان شماست
همواره سالکان راه خدا از انبیا و اولیا باحق بوده اند و بدو
سخن گفته اند و از و شنوده اند شما چرا در بزم دل چراغ
حسن غیری افروخته اید و دیده بر جمال دیگری دوخته این عالم
آثار ست چرا ذات را باید گذاشت و به اثار مشغوف شد و
به انواع بدنامی و صفات بد موصوف گشت فرمود همچنانکه
جمال آثاری که متعلق عشق مجازیست ظل و فرع جمال ذاتیست

که متعلق

که متعلق محبت حقیقیست همچنین عشق مجازی ظل و فرع محبت
حقیقت است بحکم المجاز قنطرة الحقیقة طریق حصول آن و وسیلهٔ
وصول بان زیرا که چون مقبلی را بحسب فطرت اصلی قابلیت محبت
ذاتی جمیل علی الاطلاق عز شانه بوده باشد و بواسطهٔ پرده های ظلمانی
مخفی مانده اگر ناگاه پرتوی از انوار آن جمال از پرده آب و گل
در صورت دلبری موزون شمایل چنانکه

شیرین کاری خوش سخنی جالاکی	مرهم نه داغ سرد دل غمناکی
همچون گل نو شگفته دامن پاکی	زآلایش دست برد سرمایاکی

نمودن گیرد در آینه مرغ دل آن مقبل بر آن اقبال نماید و در هوای
محبت او پر و بال گشاید و اسیر دانهٔ او شود و شکار دام او گردد
از همه مقصودها روی بگرداند بلکه جز او مقصودی نداند

از مسجد و خانقه بخمار آید	می نوش شد و مست بر دیار آید
از هر طرفه ز عشق یار نیز آید	او بهذا رجان خریدار آید

آتش عشق و مشعلهٔ شوق در نهادش افروختن گیرد و حجب گشفه سوختن

بزیرد پرده غفلت از بصر بصیرت او بکشاید و غبار کثرت از آئینهٔ
حقیقت بزداید و دیدهٔ او تیز بین شود و دل او حقیقت شناس
گردد و بر هر چه گذرد او را یابد و در هر چه نگرد او را بیند
هر لحظه روی در مشهور خود کند و گوید رباعی

در سینه نهان توئی بوده من غافل	در دیده عیان توئی بوده من غافل
عمری ز جهان نشان ترا می جستم	خود جمله جهان تو بودهٔ من غافل

چون این بخاطر رسید بداند که عشق مجازی بمنزلهٔ بویی بوده است از
شراب خانهٔ عشق حقیقی و محبت آثاری بمثابهٔ پرتوی از آفتاب
ذاتی اما اگر آن بوی نشنیدی باین شراب خانه نرسیدی
و اگر این پرتو نیافتی از این آفتاب بهره نیافتی رباعی

خوش وقت کسی که بوی میخانه شنید	رفت از پی آن بوی و بمیخانه رسید
آمد برقی ز کوی میخانه بدید	در پرتو این حریم میخانه بدید

در تاریخ ششصد و شصت متولد شد و در ششصد و سی و
هشت فوت گشت و مدفن الخضرت دمشق است و از آن

شیخ صدر الدین قونویه و الله اعلم **مجلس بیست و ششم** سر حلقه زندان
شهر آشوب شور انگیز شمس تبریز حضرت مولوی در القاب او چنین
نوشته اند المولی الاغر الداعی الی الخیر خلاصه الارواح پسر
المشکوة فی الزجاجه و المصباح شمس الحق و الدین محمد بن علی بن ملک
داد التبریزی نور الله فی الاولین و الآخرین در اول مرید شیخ
ابو بکر سلباف تبریزی بوده اند و بعضی گفته اند که مرید شیخ رکن
الدین سجاسی بوده است که شیخ او حدین کرمانی نیز مرید اوست
و بعضی میگویند مرید بابا کمال جندی بوده و می شاید که بصحبت همه
رسیده باشد و از همه تربیت یافته و در آخر کار پوسته سفر
کردی و نمد سیاه پوشیدی در آن وقت که در صحبت بابا کمال بود
شیخ نجم الدین عراقی نیز موجب فرموده شیخ بهاء الدین زکریا
در خلوت بوده و نرقیحی و کشفی که شیخ فخر الدین عراقی روی نمود
انرا در لباس نظم و نثر اظهار میکرد و بنظر بابا کمال میرسانید
و شیخ شمس الدین از آن هیچکدام را اظهار نمیکرد روزی

بابا کمال او را گفت فرزند شمس الدین از آن اسرار و حقایق
که فرزند فخر الدین عراقی ظاهر میکند بر تو هیچ لایح نمی شود گفت
بسیاری مشاهده می افتد اما بواسطهٔ آنکه او بعضی مصطلحات وزیده
میتواند که آنها را در لباس پس نیکو جلوه دهد و مرا آن قوت
نیست بابا کمال فرمود که حق سبحانه و تعالی ترا مصاحبی روزی
کند که معارف اولین و آخرین را بنام تو اظهار کند و نیابع حکم
از دل بر زبانش جاری شود و به لباس حرف و صوت درآید
طراز آن لباس نام تو باشد چون در تاریخ شش صد و چهل و دو در
اثنای راه مسافرت بقونیه رسید در خان شکر ریزان فرود
آمد و حضرت مولانا در آن زمان تبدریس مشغول بود روزی
با جماعت فضلا از مدرسه بیرون آمد و از پیش خان شکر ریزان
میگذشت شمس تبریز پیش آمد و عنان مرکب مولانا گرفت و چنانکه
قبل ازین مذکور شد سوال کرد و گفت یا امام المسلمین مرتبهٔ مصطفی
بزرگتر بود یا بایزید بسطامی بعد از انکه شمس تبریز از استماع

جواب

جواب مولوی پهوش شد و آن حضرت فرمود که او را بمدرسه
آورند تا بخود باز آید مدتی در خلوتی که سحکپس را در آن خلوت
راه بود و لیلا و نهار را صحبت داشتند که اصلا بیرون نیامد
و چون بسبب انکار مخالفان و قصد ایشان از روم هجرت کرد
شد و چون میل آن جوان بشطرنج باختن بود با او شطرنج
بازی میکرد موضع شمس تبریز و جوان پسر چون ایام فراق
متمادی شد حضرت مولوی سلطان ولد را با چند نفر
درویش نیک اندیش مع اولاغ و اسباب
و خرجی بحلب فرستاده
گفت بروید در فلان محل

حضرت شمس تبریز با ترسا بچه‌ی شطرنج میبازد و بمجلس
او در آید و کفش شمس تبریز را رو بطرف روم بنهید

و این غزل را مسجوب ایشان فرستاده

برو ای حریفان بگویید یارا — بمن آورید حالی صنم گریزپارا

به بهای شیرین به ترانهای موزون
بکشید سوی خانه به خوب خوش لقا

وگر آن بوعده گوید که دم دگر پیام
همه وعده مکر باشد بفریبد او شما را

دم گرم سخت دارد که بجادویی و فسون
بزند ذکره بآب و به بندد او هوا را

به مبارکی و شادی جو بکنار من درآید
بنشین نظاره میکن تو عجایب خدا را

برو شاه رو نهانی برسان پیام جانی
بر عاشقان بیدل نه آن می صفا را

سه ماست شمس دینم بحقیقت و یقینم
ز لبان نبات ریزد ببرسان ما عنا را

برحسب فرموده جون بحلب رسیدند در همان محل دیدند که شمس تبریز با آن پسر ترسا شطرنج می بازید و مقرر چنان بود که اگر شمس تبریز یک شرفی گیرد و اگر ترسا ببرد یک زنبور آن زند و جون سلطان ولد و جماعتی درویشان دل ریشان درآمدند و تبعظیم در خدمت شمس تبریز نشستند بعضی درویشان را بخاطر بگذشت که شخصی بدین بزرگی را جه ضرورتست که با ترسایی که نه مذهب او راست نیست شطرنج می بازد و آب روی خود را میریزد آن حضرت از روی فراست بالهام دریافت و فرمود

که درویشان دلرا نگاه دارید که دل سلطانست و اینجا حالتیست

غزل

که عقل حیران است — کجت یار وندانم نخوی و چکنم
چو صبر نیست ز روی نکوی و چکنم — رقیب گوید ای خون گرفته جسم بند
چو عاشقم من بیدل بروی و چکنم — شدم اسیر کمند و خلاص می جویم
ولیک میکشدم دل بسوی او چکنم — روم بباغ بدین بو که خوش کنم دلرا
ز هیچ باغ نیابم چو بوی او چکنم — چه جای آنست که گویندم آب روی مریز
بسوخت مرا آرزوی او چکنم — ترسا بسر دانست که صاحب

شبطرنج او مردی بزرگست نهایت منفعل گشت و در پای شیخ افتاد و بدست او مسلمان شد و یکی از اولیا گشت و شبطرنج

در میان بهانه پیش نبود — پیداست حال مردم رندانجهان نگست
خرم کسی که فاش کند سر نهان نه مست — مومن ز دین بیاید و صوفی ز اعتقاد
ترسا محمدی شد و عاشق همانکه مست — شمس تبریز متوجه روم گردید

و سلطان ولد را گفت سوار شو در جواب گفت که سلاطین را آداب آنست که چون عزم سواری نمایند غاشیه کشی باشد و آن

غاشیه کش منم دیگران سوار شوند و آن غاشیه بر دوش تا
روم در جلو رفت و بصحبت مولانا رسیدند آن جوان چند
روز رخصت طلبید و به تفرج قسطنطنیه رفت فراق او در شمس
تبریز تاثیری عظیم کرد چون فصل بهار بود حضرت مولوی
شمس تبریز را جهة تسکین خاطر بگشت باغ و بستان میبرند
اما هیچگونه تسکین نمی یافت ایشان جهة تسکین او سخنان
میگفتند و او می فرمود ابر بهار گریان و این چشم خونفشان هم

ببین بباغ نالان عاشق بصد زبان هم	صحرا و بوستان خوش و این جان زار نالان
ناسایدم بصحرا در باغ و بوستان هم	باز که شهر بی تو تاریک و تیره باشد
در شهر بی تو شوان بالله که در جهان هم	نامم نشانه شد در تهمت و ملامت
ای کاشکی نبودی نام من و نشان هم	خواهی بدیده بنشین خواهی بسینه جا کن
سلطان بی دو ملکی این آن تست و آن هم	صد منت تو بر من کز دولت وصالت
بدنام شهر گشتم رسوای مردمان هم	شد نرخ بنده خرسو از چشم تو نکاهی
ور این قدر نیرزد ببذیر رایگان هم	شبی با هم در خلوتی نشسته

بودند شخصی از پیرون در اشارت کرد شمس تبریز خواست و با
مولانا گفت بگشتم میخوانند بعد از توقف بسیار مولانا
فرمود مصلحت است و این آیت بخوانند الا له الخلق و الامر تبارک
الله رب العالمین هفت کس دست یکی کرده و در کمین نشسته
کار وی را ندند شمس تبریز نعره زد چنانکه آن جماعت بیهوش
شدند و بیفتادند و یکی از آنها علاء الدین محمد بود فرزند مولانا
که بداع ابلیس من اهلک اتسام داشت و چون ان جماعت
بهوش باز آمدند غیر از چند قطره خون هیچ ندیدند و آن حادثه
در تاریخ ششصد و پنج بود و آن ناکسان در اندک زمانی
هر یک ببلایی مبتلا شدند و هلاک گشتند و علاء الدین محمد را علتی عجیب
پیدا شد و هم در آن ایام وفات یافت و حضرت مولوی بحیارهٔ
او حاظر نشد و بعضی گفته اند آن ناکسان بن مبارکش را در
جاهی انداخته بودند شبی ولد در خواب دید که شمس تبریز
اشارت کرد که در فلان جاه خشه ام نیمشب یاران محرم را

جمع کردو در مدرسه مولانا پهلوی بانی امیر صدرالدین دفن
کردند مجلس بیست و هفتم مقام رکوی پاکبازی شیخ نجم الدین
رازی از اصحاب شیخ نجم الدکبریست تربیت او را حواله شیخ
مجدالدین کرده بود و او را در کشف حقایق و شرح دقایق قدرت
و قوت تمام بود و مصنفات بسیار دارد و از آن جمله تفسیر
بحر الحقایقست و نسخهٔ دیگر موسوم بمرصاد العباد مشتمل بر سی
سخنان اعلی و مثنی بر بسیاری از رباعیات بسیاری از رباعیات
زیبا در همدان بر جوان زرگری عاشق بود و مفتون با ان جوان
مخزون و دلی از پرده بیرون بساط عیش انداخت و خاطر از
تفرقه پیرون برداخت او را گمان آن بود که بریک حال خواهد ماند زمان

کسی چه داند که جز خ تو بر قلمون — تا چه زین پرده آورد بیرون
خوشست این کهنه دیر پرفسانه — اگر مردن نبودی در میانه

درین محنت سرا انیست ماتم
که ما را می نگذارند باهم

نشاط ارست بی دوران غم نیست
وجود ارست بی خوف عدم نیست

کلاب ارست بی دوران غم نیست
نشاط ارست بی خوف عدم نیست

کلاب و مشک عالم اشک و خونست
خوشی چشتن ز اشک و خون حرامست

نهادن زین دو در جیحون چه خیزست
سر رشته جان را چون شمع بر روشنایی می نپنداشتند

ناگاه لشکر پر خطر چنگیز
خان بدان موضع رسیدند

وقعه

۱۱۱

و قلعه همدانرا محاصره کردند و حبک را در پوشیدند
و نزدیک بدان رسید که قلعه را بگیرند و نگیرند که

سحری انحضرت با عیال و اطفال و مادر و پدر انجوان زرگر
اتفاق کردند خودرا از قلعه بیندازند اول حضرت شیخ نجم الدین

خود را پنداخت و بعد از آن پسر زرگر نیز موافقت کرد در
پیرون واقف شد متوجب گشتند بگرفتن ایشان جوان زرگر بجنگ
مشغول شد و شیخ نیز امداد نمودند آن جوان کشته شد و خصمت
شیخ گشتند و چون وقت نرسیده بود گذاشتند میرفت و

میگریست و این مطلع میخواند
رفتم از کوی تو رخسار تو نادیده هنوز
نا شده باز ز خون جگرم دیده هنوز
خنده منزل که بجانب اره پل و تبریز

رفتند خبر رسید که قلعه را گرفتند و پدر و مادر و عیال و اطفال
را تمام تقتیل رسانیدند هنوز زخم کوفت و کوب زرگر تازه بود
که بر سر آن ریشهای دیگر رسید گویا حسب حال او فرموده

تا کی زمانه داغ غمم بر جگر نهد
یک داغ نیک نا شده داغ دگر نهد
هر داغ کاورد قدری و بهتری
آن داغ را گذارد و داغ دگر نهد
زیر مزار کوه غمم بست کرده اند
وز پشت مزار کوه دگر در زیر نهد
بر خوان مهمانی اگر حاضر ار شویم
پیش من از کباب جگرها خصر نهند
صد زمزم آب تعبیه باشد در این میان
در کام عیش من بمثل گر شکر نهند

دانی که چیست باش راحت از و مرا — خشتی گر و زوا قعه ام زیر سر نهند

هر چند از روی فقر و فنا مثل این مطلع فنایی را میخوانند

بد اعتمای تو مردن نکو غمیت مرا — که داغ بر پس هر داغ مرهمیت مرا

فاما کسی چه داند که با جان انحضرت چه می شد و ر بالجمله

در آن حال فرموده اند این دو ر باعی از آن جمله است

آمد شب و بار رفتم اندر غم دوست — هم بر سر گریه که چشمم زا خوست

از خون دلم سرشمره بلکه فزوست — سینجیست که پاره جگر بر سر اوست

شمع ار چه ز من داغ جدایی دارد — با گریه و سوز آشنایی دارد

سر رشته شمع به که سر رشته من — کان رشته سری بر و شنائی دارد

در ششصد و پنجاه و چهار از عالم رفت در بغداد بیرون مقبره

شیخ سری سقطی و شیخ جنید قبریست میگویند قبر او پست

مجلس بیست و هشتم

خورشید سپهر مهر و زی شیخ سیف الدین باخرزی همچو آفتاب عالم گرد در طلب میگردید و نجوم اشک از دیده می بارید سر شکم بسوی تو شد رهنمون

عیان شد و بالنجم هم بهتدون بطل طلیل شیخ نجم الدین کبری

رسید و بچشم دل از ژرفی تاثر یا مدید او ایل که او بخلوت نشاند

در اربعین دوم بدر خلوت آمد و دست بر در خلوت زد و

فرمود که ای سیف الدین منم عاشق مرا غم ساز کارست

تو معشوقی ترا با غم چکارست برخیر و بیرون آی اکنون

دست او بگرفت و بطرف بخارا روانه کرده در وقتی که

شیخ نجم الدین در منزل خود بفراغت بودند مرید انرا فرمودند

که امشب شما نیز بفراغت گذرانید در آن شب شیخ سیف الدین

ابریق بزرگ پر آب کرده در خلوت بنهاد و بیرون

وقت صبح حضرت شیخ بیرون آمد او را دید گفت نه ما امشب

گفته بودیم که بحضور خود مشغول باشید چرا خود را بدین ریاضت

در رنج انداختی گفت شما فرموده اید که هر کس بحضور خود مشغول

باشید مرا هیچ حضور و لذت اوراد این نیست که بر آستانه حضرت

شیخ بخدمت بایستم شیخ فرمود که بشارت باد ترا که پادشاهان

E 113

در رکاب تو بر و مند روزی یکی از پادشاهان زمانه بخاطر گذشت که
در حسن و جمال بی همتا بود که بزیارت شیخ آید و چون آمد در وقت
باز گشتن عرض کرد که اسبی مذر شیخ کرده ام التماس مینمایم که شیخ قدم

پادشاه منظور نظر

شیخ را سوار میسازند

موضع شیخ سیف الدین بخصرت

نمود التماس او را قبول

فرمود و بر خانقاه آمد

آن پادشاه زیجاه رکابش را
بگرفت تا آن حضرت سوار

شده اب سرکشی کرد و عنان در ربود گویا طغیان عشق
شیخ در و اثر کرد بود قرب پنجاه گام در رکاب شیخ بدوید

شیخ با پادشاه گفت که حکمت در کشتی این اسب آن بود که شبی در
خدمت شیخ نجم الدین بودیم مارا بشارت داد که پادشاهان

۱۱۴

در رکاب تو بدوند اکنو مصدق سخن شیخ نجم الدین شد هر روز
حسن صوری و معنوی آن پاد نظر کیمیا اثر آن عاشق درگاه
در تضاعف بود و عشق شیخ در تزاید و من کلمات قدسیه
هدالرا باعیات بیت هر شب بمثال باسپان کویت

میکردم گرد آستان کویت — باشد که بر آید ای صنم روز شمار
نامم ز جریدهٔ سکان کویت — هر چند کهی ز عشق بیگانه شوم
با عافیت اشنا و هم خانه شوم — ناگاه پری رخی بمن در گذرد
برگردم ازین و آن و دیوانه شوم — هرگز نرود ای بت بگزیده من
مهرت ز دل و خیالت از دیده من — گز بعد هزار سال جویی یابی
مهر تو در اشتوان ریزیده من — در آن گشاکش عشق بودند

که ناگاه از گرد این جرخ کج رفتار و مزور روزگار ناپایدار
آفتاب عمر آن شهسوار در عقد ذنب مدار پریشانی که راس
حوادث سرگردانی است منکسف گردید چون خبران واقعهٔ
هایله بحضرت شیخ رسید از اشک خونین خاک گویش را گل کرد

و در خاک و خون گردید شب و روز می گفت و میگریست و همچون

آتش از کاروان مانده می مرد و می زیست رباعی

سر روز زدم سوی گلستان غمناک — چون غنچه گریبان صبوری دریده چاک

باشد که بگوید گل نورسته ز گل — با من خبری ز ان گل نو رسته بخاک

کردم بطواف خانه یار آهنگ — سنگی دیدم نهاده انجا بر سنگ

چون بود تهی یار ما کرده درنگ — وا کردیدم سنگ ز نان بر دل سنگ

چنانکه روزی بر جنازه درویشی حاضر شد گفت شیخا تلقین فرمای

پیش روی میت آمد و این رباعی را فرمود رباعی

گر کنه روی زمین گردیستم — عفو تو امیدست که گیرد دستم

گفتی که بوقت مرگ دستم گیریم — عاجز تر ازین مجو که اکنون هستم

همچنان روزی بسر قبر پادشاه رفت و گفت

بگذر بدیار یارم ای یک شمال — بر خاک مشو بجای من دیده بمال

وز قصه حال من کند از تو سوال — قل مات من الهجر علی اصعب حال

در همان وقت در شصد و پنجاه وفات یافت و قبرش در

بخارا

در نجارا ست **مجلس بیست و نهم** یوم تبلی السرایر کنجهای شیخ
شیخ عزیز نسفی در کسب علوم ظاهری و باطنی بسیار کوشیده
بودند تبحر خیص در اصول و فروع و حکمیات و مصطلحات صوفیه
چیزها نوشته و در آن رسایل سخن اهل شریعت و اهل حکمت نوشته
و حالات اهل وحدت را به تقریر و تحریر باز نموده فاما در افشای
اسرار بسیار کوشیده در نجارا بر یکی از پسران امرار سلطان
جلال الدین عاشق و مست شده بود و سر رشتهٔ کارش از
دست رفته و جون افشای اسرار عادتش بود اظهار بسیار
میکرد **موضع حضرت شیخ عزیز نسفی** و از جوان

آن جوان انفعال میکشید و شرمسار می شد و می گفت

ای سپهر فنا نام من از یاد مبر
بر دار ز خاکم و ز بنیاد مبر

بر دامن او تا ننشیند گردی
از لوحه او غبار رم ای باد مبر

او چه دانست که این تیر دعا بر هدف اجابت خواهد آمد و
ایشان چه خواهد رسید و گردش روزگار طومار جمعیت ایشان را

در خواهد نورزید در قتل و غارت چنگیز خان آن جوان کشته
شد و ایشانرا از بخارا با جمعی بیرون کردند و فرزندان
و متعلقان ایشانرا نیز به قتل رسانیدند در آن دردمندی و
شکستگی بخراسان آمد و در انجا نیز شوانیشد بود به
عراق افتادند و در شهر ابرقو در شصت و شصت و یک از عالم
رفت در آن محل که از آب آمو بگذشتند در حال اشتغال
نوا یر آلام فراق و تشدد نوایب اشتیاق گریان

این رباعی فرمودند	کس در کف ایام چو من خوار مباد
محنت زده و غریب و غمخوار مباد	فی روزنه روزگار نه یار نه دل
کافر بچنین روز گرفتار مباد	در اثنای نوشتن کتابی که

موسومست بکشف الحقایق در خواب دید که حضرت رسالت
در مسجد عتیق شیراز نشسته و شیخ سعد الدین حموی و شیخ عبد الله
خفیف در ملازمت آنحضرت آمده کسی به طلب شیخ عزیز نسفی
فرستادند چون شیخ مشار الیه امتثال الامر حضرت بملازمت

مستعد و سرافراز کردید اول آن درویش و آخر حضرت
رسالت برای او برخواستند و او را پیش خود طلبید و در بر
گرفت شیخ سعد الدین بعرض حضرت رسالت رسانید که مرسری
که من در چهارصد و چهل مجلد کتاب پنهان کرده ام عزیزی نفی
در یک کشف الحقایق اظهار کرد میتر که از آن ممر رحمتی بدو رسد
حضرت رسالت فرموده که درویش در عصمت خداست و بعد
از آن فرموده انداز هجرت من تا منقضی سال نگذرد این
کتاب را ظاهر نسازی مشار الیه بعرض رسانید که چند جزو اول را
مسوده کرده اند و باطراف برده اند فرموده اند که آنچه مانده
اظهار مکن **مجلس سیوم** عاشق رومی مست حضرت
قیومی اسم شریفش مولانا جلال الحق والدین محمد است در شهر
بلخ در ششم ربیع الاول شیصد و چهار متولد شده در سن پنج
سالگی صور روحانی جزویه ظاهر میگشته چندی میگفته اند که حضرت
شیخ صدر الدین قونوی روزی با جمعی از اولیا مثل شیخ شمس

الدین

الدین ایکی و شیخ فخر الدین عراقی و شیخ سعید فرغانی و شیخ مشرف
الدین موصلی نشسته بود بصدق تمام از روی ذوق و حال و مود
که اگر بایزید و جنید درین عهد بودندی عاشیهٔ این مرد مردانه
برگرفتندی و بر دوش کشیدندی و بر جان خود منت نهادندی
که امروز خوان سالار فقر محمدی اوست و ذوق و حالت ما
به طفیل اوست همه درویشان از روی انصاف بر پای شیخ
آفرین کردند حضرت مولوی روزی فرمود که آواز رباب چیز
باب بهشت است منکری گفت ما نیز همان می شنویم چون نیست
که جنان گرم نمی شویم و ذوق نمی یابیم حضرت مولانا فرمود
کلا و حاشا انچه ما شنویم از آواز باز شدن آن درست و انچه تو می
شنوی از آواز فراز شدن آن در روزی شیخ سعد الدین حموی
و شیخ صدر الدین قونوی و حضرت مولوی در یک محل صحبت میداشتند
شام شد هر دو شیخ مولوی را بامامت التماس کرده اند حضرت
مولوی در رکعت اول سورهٔ قل یا ایها الکافرون خواندند

و در دوم نیز بعد از فراغ حضرت شیخ سعد الدین فرمود که یکی
را برای شما خواند و یکی را برای من و حضرت مولوی گم وقتی
از عشق و مستی حقیقی حالی بود ی روزی در حوالی رزکوبان
میگذشت از او از ضرب مطرقهٔ ایشان حالی در دل انحضرت
ظاهر گشت و برقص در آمد شیخ صلاح الدین همچون

۱۱۸

یکی کنجی برون آمد ازین کان زرکوبی
زهی صورت زهی معنی زهی خوبی زهی خوبی

شیخ صلاح الدین فرمود تا دکانرا غارت کردند و از دو

کون آزاد شد و مدت ده سال دیگر آن عشق بازی او
بیک حال ماند غزلیات در عشق او بسیار واقع شد و این

و این غزل از آن جمله است

ربود چشم و زخ و زلف آن بت رعنا
یکی قرار و دوم طاقت و سوم پروا
قرار و طاقت و پروای من سه تن برود
یکی جمال و دوم چهره و سوم سیما
جمال و چهره و سیمای من زمان زمان فزاید
یکی بلا و دوم فتنه و سوم غوغا
بلا و فتنه و غوغای من ز فرقت اوست
یکی مدام و دوم هیچ و سوم مرجا
مدام و هیچ و مرجا ز عشق او شدم
یکی غریب و دوم عاشق و سوم رسوا
غریب و عاشق و رسوا جهان شدم که شدم
یکی چو شبرو و دوم دامق و سوم عذرا
چو شبرو و دامق و عذرا ز من بیاموزند
یکی فغان و دوم ناله و سوم سودا
جز این سه خصلت از من چه می‌توانی خواست

عشق بازی زیادت گشت و جلبی حسام الدین با ایشان مصاحب شد و مثنوی آن وقت میفرمود شبها از آن قبل بود که از اول شب تا صباح خواب نکردندی حضرت الهام میکردند و شاه حسام الدین می نوشت و مجموع آن نوشته را باواز بلند میخواندی و از غزلیات که در عشق او میفرمود یکی دیگر این است

مرا اگر تو ندانی هیر از شب تاری ‌ شبست محرم عاشق گواه ناله و زاری

چه جای شب که هزاران کواکب عاشق را	کمینه اشک و رخ زرد و پیخودی فرزای
جواب بر ساعت گریه جو کوه وقت تحمل	جواب سجده کنان جو خاک راه بخواری

حضرت مولوی در مرض اخیر فرمود از رفتن من غمناک مباشید
که نور چین منصور بعد از صد و پنجاه سال بروح شیخ عطار
تجلی کرد و مراتا او شد و در هر حالتی که باشید با من باشید
و مرا یاد کنید تا من با شما باشم دیگر فرمود که ما را د و تعلق
است یکی به بدن و یکی بشما جون بحکم باری تعالی فرد و مجرد شوم
آن تعلق نیز از آن شما خواهد بود و این غزل فرمود

بیا ساقی باقی بریز بر من جادت میکه بازرهاند مرا زدست حوادث

روز یکشنبه وقت غروب پنجم جمادی الاول شصد و هفتاد و
دو نقل فرمود **مجلس سی و یکم** ساقی بزمگاه وجهه باقی
شیخ فخر الدین عراقی بسیار بزرگ بوده نظم بسیار دارند و
در نثر نیز لمعات مصنف الحضرتست عاشق قلندر بهری شده
اند و ترک درس و مدرسه کرده با قلندران همراه شد و این مطلع فرمود

بلطان رسیدند و صحبت شیخ بهاء الدین زکریا مشرف گشته اند
چون بتکیه که قلندران انجا فرود آمده بودند رفته اند و قلندران

120

را گفته اند که روان می باید شد که اگر یکبار دیگر ملازمت شیخ
بهاء الدین زکریا میسر نشد دیگر با شما همراهی نمیتوانم کرد که
مرا در یک صحبت تردیک بود که صید کند بنا بر آن همان
لحظه با انکه آخر روز بود مسافر شدند چون از شهر بیرون
رفتند باران در گرفت راه گم کردند تمام شب راه رفته بودند
چون صبا شد اتفاقا باز بهمان شهر رسیدند بالضروره فرود آمدند
جا دنبهٔ شیخ بهاء الدین زکریا شیخ عراقی را گشان گشان برد
و در سلاسل و اغلال محبت کشیدند شیخ فرمود که در صومعهٔ
که جمعی مریدان خلوت داشته اند ان حضرت نیز خلوت اختیار
کنند چون بخلوت آمدند گاهی بذکر مشغول می شدند و گاهی بفکر
چون غواص دریای فکر میگشته اند و در رولالی منظوم از قعر
آن دریا بیرون می آورده اند او ازی بغایت خوب داشته
اند در بلندی آن شعر میخوانده اند جماعتی مریدان که در خلوتها
بوده اند چون بویی از گلزار عشق بمشام جان ایشان نرسیده

بود با بنکار شیخ عراقی میان در بسته بملازمت شیخ بهاء الدین
زکریا رفته اند و شکایت بسیار کرده که این شخص را ذکر می
باید گفت او شعر میگوید و سرود عشق می سراید و بدان مرتبه رسیده
که می شنوم که در دیر مغان خرابتیان اباحت او را در مجلس
باو فی میخوانند شیخ فرمود او در عالم دیگرست و شما در
عالم دیگر شما را آن ضرر میکند آن حال او را مضر نیست تا این
غزل را روزی گفته بودند و باواز بلند میخواندند
نخستین باده کاندر جام کردند ز چشم مست ساقی وام کردند
چون تخلص رسید شیخ بهاء الدین زکریا بیخود از خلوت بیرون
دویدند و بدر خلوت شیخ عراقی آمد و فرمود که بیرون آی
که کار تو تمام شد و تخلص آن غزل این بود
چو خود کردند راز خویشتن فاش عراقی را حدیث افتاد بر باد
شیخ عراقی چون از خلوت بدر آمد شیخ بهاء الدین ذکریا جای
خود را باو گذاشت و بعد از چند وقت از دار فنا بدار بقا رفت

121

مریدان شیخ بهاء الدین ذکر اجون التفات شیخ را نسبت بشیخ
عراقی دانستند عرق حسد در ایشان بجنبید بپادشاه وقت
رسانیدند که اکثر اوقات او بشعر میگذرد و صحبت با جوانی
قلندر صاحب جمال میدارد او را استحقاق خلافت نیست
وجون مناسبتی با شیخ عراقی نداشتند بعد از اندک فرصتی شیخ
عراقی ایشان را گذاشت و با قلندران عزیمت زیارت حرمین شریفین
کرد و بعد از زیارت جون بحلب رسید بران جوانی که گاه گاهی

می توانست دید این بار ای او گفت	دو اسپه پک نظر میدانم از جب ورات
بحسبت و جوی نگاری که نور دیده ماست	واز حلب بر وم رفتند و در

روم امیر دانه که امیر الامرا بود مرید ایشان شد و خانقاه و
زاویه بجهت ایشان در توقات ساخت روزی امیر مشار الیه
بملازمت انحضرت آمد با جمعی کثیر از ملازمان و زر بسیار نذر آورد
ایشان فرمودند که ما بزر فریفته نمی شویم اگر کاری میکنی جهت
قوال برای درویشان بیار او گفت مگر حضرت شما را با او میلی است

فرمود که میلی هست و بسیار هست همان لحظه کس فرستاد تا او را
با دستیارانش آوردند و او بغایت خوش شکل و خوش آواز بود
چون بدر زاویه رسید در بلندی این بیت را خواند

لمعه برق جهان سوز غم لیلی باز آتشی در جگر سوخته مجنون زد

بنوعی خواند که حضرت شیخ عراقی و امیر پروانه با آشنا و بیگانه
و تمامی قلندران بیخود انه پریون دویدند از هم انجا بنیاد قوالی
و سماع شد مدت سه شبانروز خوانندگی و سماع بود و چند غزل

فرمودند از آن جمله این دو مطلع	در کوی خرابات کسی را که نیازست
میساری و مستیس همه چین نمازست	ساز طرب عشق چه داند که چه سازست
کز زخمه او نه فلک اندر تک و تازست	و چند وقت دیگر در مصر بودند

همچنان آشفته قلندر پسر بودند و پادشاه مصر مرید و معتقد انحضرت
بود روزی حضرت شیخ پیاده سیر میفرمود بمیدانی رسید دید که آن
جوان با جماعتی از یاران بگوی بازی مشغول بود چون نظرش بر
حضرت شیخ افتاد ایشانرا طلبید و گفت شما گوی بر می اندازید تا

من گوی

من کوی میزنم آن حضرت گوی می انداخت و او گوی میزد و درین
حال پادشاه با خیل و حشم رسید مطلقا خللی در اعتقاد او پیدا
پدانیامد و فرو آمد و دست انحضرت را بوسیده و گفت که
من از کدام طرفم شیخ فرمود شما از آن طرف پادشاه نیاز مندی
گردور روان شد و آن جوانرا بسیار خون بر مزاج غالب بود
از اندک چیزی رخساره اش گل گل می شد و در آن غزلیات
بسیار دارند این دو مطلع نیز از آن جمله است

رخ نگار مرا سرزمان دگرگونست	بزیر هر خم زلفش هزار فتنه نهفت
رهی جمال تو رشک بتان نعمایی	وصال تو هوس عاشقان سودایی

در ششم شهر ذی قعده ششصد و شصت از دنیا رفت
و قبر او در قفای مرقد شیخ محی الدین اعرابیست و صالحیه دمشق

مجلس سی و دوم نور حدقه طالبان حقیقی و نور حدقه
عاشقان مجازی شیخ سعدی شیرازی از افاضل صوفیه بود و از
مجاوران تبعهٔ شریفهٔ شیخ عبد الله خفیف از علوم بهره تمام داشت

وازاداب نصیحی کامل سفر بسیار دریافته یکی ازمشایخ میگوید مسکز
او بود بشبی در واقعه چنان دید که درهای آسمان گشاده شد و ملایکه
باطبقهای نور نازل میشدند پرسید که این چیست گفتند برای سعدی
شیرازی است که پنجی گفته است که قبول حضرت حق سبحانه شده آن بیت است

برگ درختان سبز در نظر هوشیار مرورقی دفتریست معرفت کردگار

آن عزیز چون از واقعه درآمد هم در شب بزاویهٔ شیخ سعدی رفت که
اورا ببشارت دهد دید که چراغی افروخته و با خود زمزمه دارد
چون گوش کشید همین بیت میخواند اول حال بر جوانی قصاب عاشق
شد و آن جوان خالی از طبعی نبود فاما از شنیدن غزل ملول
میشد و طاقت اکه قصیده بر تو ان خواند داشت بنیاد غزل
گفتن از آن وقت شد و این دو مطلع از برای او گفته نظم

مدام در پس بازار عشق خون نوشیست	مرو مرو که در آن کو نثار جان نیوشیست
زمن مپرس که در دست او دلت چونست	از و بپرس که انگشتهایش در خونست

وغزلیات در زمان عشق او بسیار دارد میگویند روزی در حمام

شیراز

123

شیراز شخصی نزد شیخ در آمد که در سیمای او نشان عشق بود شیخ پرسید که
از کجایی گفت از خراسان فرمود اشعار سعدی شیرازی اینجا میخوانند
گفت بسیار فرمود هیچ یاد داری گفتآری فرمود اگر یاد داری

بخوان این دو بیت را خواند	تو یار برفته را جوئی
امید پیمدی جویزی	سعدی خط سبز دوست دارد
نمی رانی جوال دوزی	شیخ را خلجانی در دل افتاد

که خواندن این بی رمزی منست گفت اشعار نزاری نیز باشد اینجا
گفتآری فرمود که اگر یاد داری بخوان این مطلع را خواند
آوازه در افتاد که باز آمدم از می بهتان صبح بحیت من و توبه کجا کی
شیخ سعدی را محاورت او خوش آمد بفراست دریافت که نزاری
اوست طریقه مصادقت از جانبین بظهور پیوست شیخ حکیم را به
منزل خود برد و اعزاز و احترام نموده سه روز انواع طعامها
کشیده و تکلفات نموده بعد از سه روز حکیم نزاری اجازت خواست
و برقت غریبت خادم شیخ را گفت که مهمان داری چنین کنند اگر

شیخ شما بخراسان آید بدو آموزم که مهمان داری چون می باید چون
این سخن بگوش شیخ رسید متاثر شد که مگر قصوری در مهمان داری
واقع شده و بعد از چند گاه در سرحد قپستان بمنزل حکیم نزاری
افتاد چون تفحص حال او نمود گفتند اکثر اوقات بتنهایی مرمت
گشتما نها میکنند شیخ را بشان در اندرون برد ان اثر روان گشت دید که در
محل زرعی بشیار کردن مشغولست القصه ملاقات شد و شمع صحبت
روشن شده بمنزل رفتند روز اول شیرداغی بخت و روز دوم طعامی
قتق دار پیش آورد روز سوم قدری گوشت بریان بروی آتش
کشید و روز چهارم مقداری گوشت جوشانید بن شیخ عرض کرد که
آن نوع مهمانداری که شما میفرمودید زیاده از یکروز مسکلست
بودن من خود پنج روز بودم اما اینچنین مهمانداری که شما میفرمودید
سالها بهم میتوان بود آن سخن که درین قضیه بخاطرم گذشته شد
سبب این بود در آن محل که در منزل شیخ نزاری بود دبر سر کلاته
انجا عاشق شد و او جوانی نهایت صاحب حسن بود و با ملاحت و کامل

مرغوله کرده کره میزد و می انداخت فاما صاحبان تند تیز داشت
و خود نیز خالی از بدخویی نبود شیخ چون بنظاره آن جوان میرفت
تعرضی کردند این غزل را در آن محل فرمود و از انجا عزیمت نمود غزل

ناجار هر که صاحب وی نکو بود — هر جا که بگذرد همه چشمی مه و بود
ای گل تو نیز خاطر بلبل نگاه دار — کانجا که رنگ و بوی بود گفت و گو بود
نفس ار زند کسی که تو لب بر لبش نهی — بعد از هزار سال که خاکش سبو کند
پاکیزه روی در همه شهری بود ولیک — فی جون تو پاکدامن و پاکیزه خو بود
می بی چنین دریغ نباشد کره زدن — بگذار تا کنار تو بر شت شکو بود
من باز از تو برنتوانم گرفت چشم — کم کرده سر آینه در جست و جو بود
سعدی سپاس دار و جفا بین و دم مزن — کز دست سنگ وان همه چیزی نکو بود

میگویند که خواجه همام الدین تبریزی که وزیر عالی مقدار پادشاه ان
شهر بود پسری داشت بغایت صاحب جمال سعدی شیرازی شنید بعشق
او متوجه تبریز گردیده چون بمقصد رسیده بود روزی بحمام در
آمده خواجه همام الدین فرزند خود را از اتفاقات چنین بهمان حمام

آمد وطریق او جنان بود که پسر خود را در حمام نمی‌نمود شیخ چون از
اینمعنی خبردار شد خود را در آخر حمام نهان بساخت چون خواجه بحمام با پسر
وجمعی خواجه سرایان بحمام در آمدند شیخ طاسی آب گرفته در آمد و پیش خواجه بنشست

خواجه همام بغایت متغیر شد پسر را در عقب خود پنهان نهان ساخت
وخود میان پسر و شیخ حایل شد از شیخ پرسید از کجایی گفت از شیراز

خواجه گفت عجب حالیست که در شهر ما شیرازی از سنگ پشتر است
شیخ فرمود باری در شهر ما تبریزی از سنگ کمتر است خواجه متنبه
گشته از جا درآمد بعد ازان پرسید در شیراز از اشعار همام
هیچ شنیده شیخ گفت آری نخبه یاد داری بخوان شیخ این مقطع خواند

در میان من و معشوق حجابست همام وقت آنست که آنهم ز میان برخیزد

ازانجا خواجه همام را معلوم شد که شیخ سعدیست اعزاز و اکرام
تمام نمود و شیخ را بخانه برد و انواع خدمتکاری نمود در شب
جمعه ماه شوال ششصد و نود و یک از دنیی رفت و قبرش در شیراز است

مجلس سی و دوم

دیده بان و تضع علی عینی امیر سید حسینی در
میان اولیا بغایت لطیف بوده اند و مصنفات در طریق ذوقیان
دارد مثل زاد المسافرین و طرب المجالس و خنده رساله دیگر در آن وقت
که در صدد تالیف کنز الرموز در آمده بود ناگاه گلی در باغ او روی
نمود چه گلی سهیلی بر سپهر جمال یکه آفتابی بر اوج کمال

نخست از دیدن چون ذره خود افتاد ز ذوق هیچ خودی گشت از خود آزاد

وز ان پس بهشتی شماری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد

ز بان بگشاد و پرسش کرد از آغاز | ز خواب غفلتش بیداری آورد

ز بان بگشاد و پرسش کرد از آغاز | جواهر جست از آن گنجینه راز

حکایت ای ز تو کار نیکان راست | بدین خوبی جمالت را که آراست

بسر دوت خوبی نگارین که آموخت | بلعلت نغز گفتاری که آموخت

به روی تو لوح نامه گیتی | ز زلف تو حرف خامه گیتی

که کند ت در رخندان چاه غبغب | کز آب خندی کردش لبالب

بگفتا صنعت آن صانع من | که از بحرش شبحی قانع من

ز ذرات جهان آیینها ساخت | ز روی خود بهر کس عکسی انداخت

چه چشم تیز بینت هر چه نیکوست | چو نیکو نیکری هر عکسی رخ اوست

وسط میان لولیان جوان عجب کسی بود

انحضرت پوشیده در میان لولیان می بود کسی از آن

حضرت

حضرت سوال نمود که حب حکمت است که اکثر اوقات شما

درمیان این مردم می باشید

راو مشایخی بود که انکاری بدان برزگوار داشته و منجم دار

السلطنه مراة بود جواب فرموده اند که انها بر پسیهای ملایم

واقع شده اند یکی در حسن ملاحت و یکی در اصول و صباحت که البته
بجه ایشان در کهواره بی اصولی نمی کند چنانکه غزل

صدای آن عجمکم گشت و حسن آن عجمکی
که شور مجلس عشاق شد ز پرچمکی

دمید صبح یقین از فروغ جام ای شیخ
ز زهد خشک چرا مانده در غرورمکی

ز سعد و نحس فلکدم زند منجم بهشت
ز بزم عشرت ما دور باد آن فلکی

هزار بلبل خوش گوست جای انگلزار
یکی نبال آخر ازان هزار یکی

روزی بجهت مشاهده پرتوی از چهرش مقید برای آن جوان که
در حسن و ملاحت در اعلی طبقه بود این غزل فرمود

ای حسن تو در مملکت صورت و معنی
در داده ندای لمن الملک بدعوی

موالی و فقها بر ایشان طعن کرده اند و بجهت انکه تحفیه بر آن
حضرت زیاده از آن گیرند سوالات کلشن را از استفسار کرده
اند آن حضرت جواب فرموده اند اگر زیاده از آن خواهند درین
عرصه کسی هست که بر من فایق است کس فرستیم و از و سوال کنیم

بنابران سوالات را درصورت نظم نزد حضرت شیخ محمود شبستری
فرستاد و آن حضرت جواب گفته مقبره آن حضرت در دارالسلطنة
سراة در موضعیست که موسوم بفرخت در تاریخ هفتصد و شصت و
از عالم رفته اند **مجلس سی و سوم** تحت نشین اقلیم سروری
شیخ محمود شبستری در غایت کمال بوده اند و در علوم ظاهر و باطن
باقصی الغایه و الامکان کوشیده یکی از اقربای شیخ اسمعیل
سیسی شیخ ابراهیم نام منظور انحضرت بوده و چنین غریب

او نوشته اند و در آن محل که گلشن راز را می فرموده
اند مطرح انظار انحضرت رخسار آن بزرگوار بوده میگویند
منکران زبان طعن بگشادند و در پی او افتادند خویشان

آنحضرت درخواست کردند که خود را باز آرید و همان حالات
که داشتید اشتغال نمایند و باقاده و استفاده پردازند و خود را

از این دریای سودا کنار را نداند و در جواب ایشان گفت

جز آتش عشق در دلم پسوز مباد جز خار غم او شمع شب افروز مباد

روزی که دلم شاد نباشد ز غمش در گردش ایام من آن روز مباد

بنای عمر و قرار من بر باد ست و ایام صبر و سکون من بی

بنیاد پیش ازین عمارت مکنید و همچنان خراب بگذارید

که درین راه فنایی شده با خاکی یکی طاق کسری که گذشتی ز فلک دیوارش

در دیر مغان صراحی و جام نماند زآغاز اثرشان ز انجام نماند

کو پیر مغان و زاهد گوشه نشین کز مسجد و میخانه بجز نام نماند

در آن وقت شیخ طاهر با آن حضرت معاصر بود انواع غیبتها

میکرد و در صورت عیب تمام حالات عشقبازی ایشان را باز

می نمود و قصد ایشان را منغص و ناخوش میساخت

ملامت بر دل صد پاره عاشق بدان ماند که باشد زخم شمشیر و بدو زخمش بسوزن هم

چون بدگویی بسیار طاهر شد ازو در رویشان ایشان از آن بحضور

می شده اند فرمودند که او میگوید شکر خدا که نه او منم و نه من او

شکر خدا که شیخ نیم شیخ زاده هم وز مسکران گول و مریدان ساده هم

مستغنیم ز تربیت پیر منفروش زین مرشدان ده زن ازره فتاده هم

ز ان مرشدا جم کار کشا یدکه تو ام
از روی خوب میدهد و جام دوام

جامی بعیش کوش که کس راز جام دور
کم زانکه قسمتت نیاید زیاده هم

و عشق آن حضرت با آن جوان نه در آن مرتبه بود که بطن کسی
کم شود یا نصیحت پذیر باشد که کار بسر حد جنون کشیده بود و و

دل از پرده برون رفته
مرا گویند کش جوی و مان مین و مرو از جا

ولی بر جای باشد کشتن بجای مردمان ننم
اگر من کشتنی کشتم نمیگویم مکش ای غم
ولی مگذار جندانی که روی آن جوان بینم
ز خوبان بس که دین کم گشت خیز و بهترین روزی
بت اندر پیش و زنار مغانش در میان بینم و از اشارت
گلشن را ز آن حال طاهر ست از انجا تا آخر نظم

ز چشم او همه دلها جگر خوار
لب لعلش شفای جان بیمار

به جنبش کرجه عالم در نیاید
لبش هر ساعتی لطفی نماید

دمی از مردمی دلها نوازد
دمی بیچارگانرا چاره سازد

ز عمرد

زغمزه میدهد مستی بغارت ببوسه میکند بازش عمارت
از و یک غمزه و جان دادن از ما از و یک بوسه و استادن از ما

در بیان عشق و مستی او این حدیث چه که هم از گلشن راز
واقع شد در بیان کمال او کفایت است و اثبات او اینست

شراب شمع و شاهد جمله حاضر مشو غافل ز شاهد بازی آخر
شراب بیخودی در کش زمانی مگر از دست خود یابی امانی

بخور می تا ز خویشت وارهانند وجود قطره در دریا رساند
شرابی خور که جانش روی یارست پیاده چشم مستانه خوارست
شرابی را طلب بی ساغر و جام شراب باده خوارش سافی اشام
شرابی خور ز جام وحدت باقی سقاهم ربهم او راست ساقی
طهورا آن می بود کز لوث هستی ترا با حق دهد در وقت مستی

و در تاریخ مقصد و پیشتاز عالم رقمه و قبرش در شبستراست

مجلس سی و چهارم

عندلیب ورق سرای مقامات معنوی امیر خسرو
دهلوی لقب او یمین الدین است پدرش از امرای لاچین است

که از اتراک نواحی ملخند و بعد از وفات سلطان ملکشاه بملازمت
شیخ نظام الاولیا رسیده و ریاضات و مجاهدات کشیده در
خدمت او میکوشید که مرغ دلش در دام حسن چون که ملازم علاء
الدین فیروزشاه بود افتاد و این پادشاه از اولیا بود و
در زیر خلعت شاهی بلاس می پوشید و غزلیات برای
حسن بسیار دارد و این غزل از انجمله است

در ره عشق ز بلا آزاد شوان رستن	تا غمش در سینه باشد شاد شوان رستن
دشمنی چون عشق در نبیاد صبر افشرد پای	بر امید صبر کی نبیاد شوان زیستن
گرچه من شبحی کشم آخر خمار اهم حیدست	هم تو دانی کاندرین بیداد شوان زیستن
من بجان چون مرغ اسیرم وخلق گویند غم مخور	ایمن اندر رشته صیاد شوان زیستن
قوت جان من توئی چند از صبا گویی و بس	آخر این کی مردمستانی باد شوان زیستن
دل مرا شاهد پرست و ناز آن بد خو بلا	با چنین دل از بلا آزاد شوان زیستن
چون رگش آخر مزن دم از وفای دوستان	روز و شب با ناله و فریاد شوان زیستن

ولقب حسن نجم الدین حسن سنجریست کاتب و مرید شیخ نظام الدین اولیا

کشته

کشت و با وجود چنین جمال با وصاف و اخلاق مرضیه متصف
بود و در مکارم اخلاق و در لطافت و ظرافت مجالس و
استقامت عقل و روش صوفیه و لزوم قناعت و اعتقاد
پاکیزه و در تجرد و تفرد از علایق دنیوی خوش بود و خوش
گذرانیدن بی اسباب صوری همچو اویی در آن وقت کم
بوده و تعلق امیر خسرو با او چون از زاویهٔ کتمان ببادیهٔ ظهور قدم
نهاد صاحب غرضان بعرض پادشاه رسانیدند پادشاه از خسرو
پرسید که شاعری تو هیچ شعر گفتهٔ عرض کرد که مرکز نگفته ام
فرمود بگوی فی الحال گفت ملکت عشق ملک شد از کرم الهیم
پاد این مصرع بدیهه گفته بس امیر خسرو فرموده
بشت من و بلاس غم انیست لباس شاهیم واین غزل تمام گفته بعد از آن در
عشق بدان مرتبه رسیده که از اهل ملامت شده و همه کس

اورا در زبان گرفته اند	زین دل خود کام کار من بر سوایی کشید
خسرو افزمان دل بر دین همین بار آورد	پادشاه بجهت طعن مردم از روی

مصلحت اول او را از مصاحبت امیر خسرو منع کرد اما رشته محبت
میان ایشان نه چنان استحکام یافته بود که انقطاع تواند نمود پادشاه
شنید که هنوز حسن با خسرو اختلاط میکند و پنهان نجانه او میرود
حسن را طلب کرد و از روی غضب تازیانه چند زد مشار الیه هم
از انجا روی توجه بخانه خسرو آورد چون بسمع پادشاه رسید
عشق مجازی او بزیور حقیقت آراستگی یافت خسرو را طلبید و حسن
را نیز بحضور آورد و استفسار نمود از عشق ایشان که
شایبه نفس و هوا در میان اینان هست یا نه چون در بوته امتحان
زر محبت ایشان را موضع امیر خسرو دهلوی و چنین
در آورد از کار تمام عیار بیرون آمد و پادشاه با وجودان
که معلوم کرد که عشق نفسانی نیست در محکمه محبت بر صدق مدعای

من و او رخت بربست و دست از آستین بیرون آورد و گفت

گواه عاشق صادق در آستین دارم و نمود اشرتاز یانه که برچین زد

بود بر بدن او ظاهر شده و این را بلعمی حضرت شیخ عراقی خواند

عشق آمد و شد جو خونم اندر رگ و پوست تا کرد زمن تهی و بر کرد ز دوست

اجزای وجودم همگی دوست گرفت نامیست ز من بر من و باقی همه اوست

این مقدار اشعار دردمند انه که او دارد کم کسی را بوده فی الجمله
در اسلوب شعری که اختیار کرده طریق اعجاز نموده میگویند در
بعضی مصنفات خود نوشته که اشعار من از بانصد هزار کمتر نیست
و از چهار صد هزار زیاده و از سخنان او وازمایده عشق و محبت
و طریق اهل وحدت جاشنی تمام دارد و صاحب وجد و حال
و ذوق بود اما تفاوت در اشعار او ظاهر از آن جهت است
که پادشاه زمان اشعار او را فرموده که جمع سازند هر کس از
اشعار او نمی یافت غزلیات بنام او میکرده اند و در میان غزلیات
او تناسب نیست از آن سبب است در شب جمعه هفتصد و پنج
فوت شده و قبر او در دهلی است مجلس سی و پنجم پت
المعمورة ان هذا طراطی سلطان چین اخلاطی محیطی بود پیکران
پر از جواهر حکم و اسرار و در اصناف علوم بی شمار و در
مصر می بوده اند حضرت ابن القاضی رومی که در دانشمندی

یگانه عصر بود ملازم و مرید انحضرت بود و از غوامص علوم خاص
آن حضرت نصیب تمام داشته و حضرت خواجه صاین الدین
ترکه مولانا شرف الدین علی یزدی که سرمک مجمع البحرین بودند
در علوم مرید انحضرت اند سالها در زیر خانه که انحضرت در
بالاخانه آن بودند بریاضات و مجاهدات اشتغال می نمودند
فاما بحسب ظاهر جون تنزه انحضرت ظاهر بود دیدار ایشان را
ندیدند پادشاه برقوق که پادشاه مصر بود معتقد بود انحضرت را
بالاخانه که منزل و مسکن وی بود دری به بیرون داشت پادشاه
برقوق از آن در می آمد و کسی در بالاخانه می گشود و جشم پادشاه
که بر آن حضرت می افتاد زمین می بوسید و برمی گشت و یکی از
ملازمان پادشاه که مطلع آفتاب حسن و جمال بود منظور
نظر کیمیا اثر آن حضرت بود در روزی طبقی پر از زر سفید و یکی
پر از فلوسی و یکی پر از جواهر نفیسه از پیش پادشاه
جهت انحضرت برد

موضع سلطان چیین اخلاصی

وچون آن جوان صاحب جمال طبق مالا مال بنظر انحضرت در آورد

ایشانرا مقبول افتاد اورا گفتند تا نشست وچند خواجه سرا

که ملازم بودند گفتند که اسباب جمع ساخته بحضور او نقره وطلا

ومثل آن جواهر ساخته وهمراه تحفهای پادشاه فرستاد و

فرد

و فرمودند که ما را بدینها احتیاج نیست بسبب انکه مادهٔ کائنات
بخاری است و دخان و از انجا در بطون جبال سیماب تولد میکند
و از دخان کبریت و بعد از امتزاج بخار با دخان خالی نیست از
انکه سیماب غلبه میکند بر دخان یا بعکس با عتدالی سمت ظهوری
یابد اگر غلبه سیماب راست قلعی و آهن و مثل آن متولد میشود
و اگر کبریت غلبه میکند جوهر سیماب محترق میگردد و مس حاصل
میشود و اگر صورت اعتدال بمیان می آید فاعلیت اگر در
جانب سیمابیت نقره میشود اگر در جانب کبریتیت طلا متولد
میگردد و از روی کشف بوحی و الهام انبیا او را در وقت
نضج بر ان طبیعت که حضرت حق تعالی در بطون جبال خلق
کرده و آن نضج باعتدال اطلاع می افتد و بهمان نوع که حضرت
حق پرورش میدهد آتش میکند بعینه نقره و طلا تمام عیار
حاصل میشود پس ما را که ضرورت باشد از ان مقصود حاصل میشود
پس ما را که ضرورت باشد از آن مقصود حاصل میتوانیم کرد

فاما جوهری ست که بدان احتیاج داریم وارزوی آنست ما را
اگر کرمی میکند آن جوهر برای ما میفرستد کشف یافت نمیشود جستجو ایم
گفت انچه یافت میشود آنم ارزوست سلطان مدعای انحضرت
دریافته فاما در فرستادن آن جوان که مرا کشتی نام داشت
بخدمت انحضرت کمسی واقع شد ومیان عاشق ومعشوق چون پس
راهست یک راه از معشوق بعاشق همچنان که از حق بخلق وبکرا
از عاشق بمعشوق چنانکه از خلق بحق وراهی دیگر که ازو بدوست
راهی نه خلق باحق وراهی نه حق بخلق یکراه دیگرست که ازدوست هم بدوست
ازان راهی که بدوست بود بدو فرستاد که

نظم

جانم باجمالت خوی شد در کنج شهانی	که برستم دراز خورشید وماه وملکه روزن هم
ترا خوش باد خواب ارچه مرا این جان سرگشته	همه شبکی دکوی تست وگرد کوی تو تن هم
شبی روشن کن آخر کلبهٔ تاریک من چون من	دل تاریک در کار تو کردم چشم روشن

پادشاه اورا یراق کرده بخدمت آن حضرت فرستاد در کنج کلبهٔ
احزان نصبه سوز ونیاز نشسته بودند ودرها فراز کرده ناگاه

همچون آفتابی از مطلع حسن طالع و همچون سهیلی از افق جمال لامع
گردید چشم انحضرت چون بر او افتاد پری پیکری دید بر سپند
ملاحت سوار و لشکر حسنش بی حساب و شمار گفت نظم

سوار آمدی و صید خود کردی دل و تن هم — کمند عقل بگسستی لجام نفس و توسن هم
بدامن می نهفتم گریه تا که مست بگذشتی — شوم رسوا من تر دامن و صد پاکدامن
نهادم هرچه بود از سر سری ماندست و بس اکنون — چو بار سر سبک کردی سبک کن بار کردن

و از تقریر آن حضرت جنان معلوم شده بود که آن جوانرا میخواهند
کیمیا آموزند چون از پادشاه رخصت طلبیده بخدمت آن حضرت
آمد یکی از اولیای عالیمقدار شد و کیمیا گری خود فی الحقیقه
آنست که مس وجود قابل نظر کیمیا اثر نبی یا ولی زر شود همچنانکه ان
صاحب جمال نظر حضرت سلطان واقع شده بود یکی از ارباب
عرفان گشت که بسی چراغ هدایت بعد از نقل حضرت سلطان
از شمع جمع او افروختند و شمع جمع گشتند چنانکه رباعی

بر تخت فنا نشسته درویشانند — از هر دو جهان گذشته همچو شیانند

خواهی که مس وجود تو زر گردد با ایشان باش کیمیا ایشانند

در تاریخ مقصد و هشتاد و هفت از عالم رفته اند و قبر ان حضرت

در مصرت مجلس سی و ششم دار الملک معانی سید علی همدانی

بسیار بزرگ بوده اند رسایل زیبا بسی نوشته اند و ذوق

و حالت انحضرت از سخنانش معلوم میشود و سیر و سلوک آن مقدار

که ان حضرت کرده کم کسی برابر شس میسر شدی یک نوبت در

طرف مغرب بموضعی رسیده اند شخصی بدشکل بدمیات ایشانرا

بخانه خود فرود آورد و شب و روز کمر خدمت بر میان بسته طعامها

لذیذ میپخت و شربتها مهیا ساخته در قیافه معلوم کرده که ان صورت

دلالت بدان حالت نمیکند چون اثار نیک از و مشاهده مینمود

در حیرت می افتاد تا در وقت عزیمت از آن موضع در محلی که

میخواسته اند سوار شوند طوماری بیرون آورده مشتمل

بر انکه خرج آن بزرگ کرده فامایکی را داده نوشته بود درخسوت

بسیار نمودن انحضرت شکر میکرد که الحمد لله که علم مردان خلط نشد

135

ان حضرت در سفرها عشقبازیها با جمال مطلق بسیار دست میداد و تعلق
باجوانان با حسن و جمال در عالم مثال او را بسی واقع میشد نوبتی مقید مقربان
حضرت امیر بزرگ تیمورخان شده بود و این رباعی را بدو می نوشتند

دل تنگم و دیدار تو درمان منست | بی رخت زمانه زندان منست
بر هیچ دلی مباد و بر هیچ تنی | آنچه از غم هجران تو بر جان منست

درویشی بعرض انحضرت رسانید که این شخص ترک تند خوییست
مبادا که از خواندن این رباعی و واقف شدن این سر آشوبد
وضرری بدرویشان رساند که آلت جارحه دارد و قوت
عاقله مانعه ندارد و اگر بالفرض او چیزی نگوید خلق چه گویند انحضرت
در جواب آن درویش که بسیار مقید عقل بوده و از عشق نصیبی کمتر داشته

حاشا که زخم تیغ و خنجر ترسم | در بستن پا و رفتن سر ترسم
ما کرم روان و دوزخ اشا مانیم | از گفت و شنید خلق کمتر ترسم

ان میرزاده خود بسی با مشرب و خوش طبع بود چون واقف گشت اکثر
اوقات آن پسر را ملازمت مینمود و از عشق بازی انحضرت مباهات مینمود

و سرفرازی میکرد و مفهم تمام داشت و هر روز مهر و محبت انحضرت با او
زیاده می شد روزی از انحضرت در مجلس امیر بزرگ سوالی کرد که

شما چرا سیاه در سر میپوشید درین چه حکمت است و حقیقتش چیست آن
حضرت فرمود که نفس را کشته تغرت میداریم امیرزاده سوال

کرد که

کردکه نفس کشتنی بود یا کشتنی نبود اگر کشتنی نبود چرا کشته اید
و اگر کشتنی بود چرا تغرت میدارید با وجود کمال آن بزرگوار
ملزم شدند و آن جوان از میزادهای پرلاس بود و امرای
پرلاس را اعتقاد تمام بآن حضرت ثابت بود و اعتقاد او
هر روز زیاده می شد و حالا نیز در میان ایشان معتقد آن حضرت
بسیارند و در تاریخ ششم ذی الحجه در سنه شصد و شصت و شش
از عالم رفته اند و قبر آن حضرت در خلالست مجلس بیست و هفتم
منصور ایوان نه طاق بلند خواجه بهاء الدین نقش بند در بخارا
بر ترک خونریزی ریبا روی تند خوی عاشق شدند یکی از
مصاحبان ایشان را رقیقه قبه همان عشق محرک سلسله شوق
جنبانید خواجه بهاء الدین فرمود که مرغی از مرغان دیدم که با
جناح تصوف میپرید و بر من انکار کرد چون از برین باز
ماند و با جنان همت و حالت و معرفت نتوانست که با من
بپریدی در هوای ازل از من معنی صفا پرسید موضع خواجه

بهاء الدین محمد گشم خناحت بمقراض فنا بیرو اگر نه با من میپر

از حد ثان جناب رحمن فانی رسید نه باقی گفت مزغ تصور فم که :

جناح خود نزد دوست خود میپرم گشم و یک و لیس کمثله شئ آنکه در بحر فهم فنا دو غرق شد

در کوی خرابات ز مستی ترسم
در جار سوی قمار نیستی ترسم

آن لحظه که خود بخود نماید خود را
آن دم ز فریب خود پرستی ترسم

هرچه هست ازین درخت از شاخ و برگ و مغز و پوست چیزی غیر میوه
نیست سر تا پای همه اوست بنای این کاخ پست است این قصر مشید
نیست مطلق مقید است بلکه مطلق مقید نیست

رباعی

باز آتش عشق در دلم زد تابی | بگشاد برویم از حقیقت بابی
کین معرکهٔ شعبده بازی خیال | در چشم خدا نبود جز خوابی

چون آن جوان از آتش دل گرم شد دل سنگین اش نرم شد
فاما چون تجلی جلال شد مرجند در غایت خوبی جمال داشت آن
حضرت پرده تمام از روی کار برنمیداشت چنانکه

غزل

نکویم خوشت لیکن از ازار میترسم | وگر پنهان کنم از اندیشه گفتار میترسم
چه حالتست این که از بیم رقیبان ننگرم سویت | هوس می آیدم گل چیدن و از خار میترسم
تو شب در خواب مستی و مرا تا روز بیداری | مخسب ایمن که من زین دیده بسیار میتر
جوانی خنده بر خونابه پیران من کشم | تو می خندی و من زین خنده بسیار میتر
نیم پرسوخته فرهادم نمانده جانم از عشقت | اگر هم مانده زین شیرین گفتار میتر

در تاریخ مقصد و نود و یک از عالم رفته اند و قبرشان در بخارا است

مجلس سی و هشتم

تکیه دارد را الصفار اولی امیدی والا بصاحبی

پهلوان محمود بوکایر در خوارزم بکشتی گیری اشتغال می نمود و بصنعتی

اینچنین نقل کرده اند که از جانب هندوستان جوانی کشتی گیر بهیت

اینکه پهلوانرا بیندازد متوجه خوارزم شد چون بمقصد رسید حاکم خوارزم

حکم کرد که در روز پنجشنبه تمامی مردم خوارزم از کبار و صغار

در میدان جمع شدند و بر اطراف میدان سایه بانها زدند

پهلوانرا بخاطر گذشت که در شب آن روز از زین جوان کشتی

گیر خبری گیرد که در چه کارست چون از شب ثلثی گذشت بر بام

آن جوان برآمد دید که مادر او به نماز مشغولست و روی نیاز

بدرگاه بی نیاز نهاده و دعا میکند

که فردا پهلوان او را بیندازد علی الصباح که تمام معرکه در هم آمده و

وپادشاه بر تخت نشسته پهلوان تنبان پوشیده و با جندی از دستیاران
سر آمد کشتی گرفت و همه را بینداخته بعد ازان بان جوان غریب دست بازی

مشغول شدو دید که در دست او بغایت زبونست از درد دل آن بیزار
یاد کرد و خود را بدست ان جوان غریب داد و بشست بر زمین نهاد

بعضی چنین گفته اند که پادشاه جونه که از شهرهای هندوستان است کشتی
گیری داشت و شنیده بود که در خوارزم پهلوانیست که نادره
عصرست به پهلوان محمود پور یا اشتهار دارد او را ذوق آن
شد که پهلوان را بطلبد و با پهلوان پای تخت خود کشتی فرماید جوانی
زرگر که منظور او بود بطلب پهلوان فرستاد چون آن جوان
زرگر بخوارزم رسید و پهلوان را ملازمت کرد و حکایت
حال را عرضه داشت پهلوان کرده این رباعی را گفته
زرگر یکه گوفت ره ملتان را آورد بمن قاعده سلطان را
انجا که من و همت مردان منست یکجو نخرم جونه و هندوستان را
و مصحوب او آن رباعی بخدمت ان پادشاه فرستاد بعد ازان
در واقعه دید که می باید رفت و متوجه آن جانب شد چون به
نواحی آن شهر رسید پادشاه و ارکان دولت خود باستقبال
بیرون آمدند و پهلوان را باعزاز و اکرام تمام بشهر در
آورد و مقرر کرد که فردا کشتی گیرند پهلوان بمزارات شرف

IN1

+39

مجلس جهلم

سرو جمن گلشن راز و گلستان ارم حقیقت و مجاز حافظ شیراز اسم شریفش شمس الدین محمد است او را لسان الغیب و ترجمان الاسرار گفته اند و فی الواقع هر بیتی از دیوان اشعارش آیتی است از سورهٔ شعرا بلکه صورتیست از کتاب اعجاز بلغا سبی اسرار غیبیه و معانی حقیقیه در کسوت صورت و لباس مجاز باز نموده هر چند معلوم نیست که او دست ارادت بپری گرفته و در طریق تصوف به یکی از این طایفه نسبت درست کرده اما سخنان او و جنان بر مشرب این طایفه واقع شده که هیچ کسی را آن اتفاق نیفتاده مثل مطالع این چند غزل

غزل

در ازل پرتو حسنت ز تجلی دم زد	عشق پیدا شد و آتش بهمه عالم زد
عکس روی تو چو در آینه جام افتاد	عاشق از خنده می در طمع خام افتاد
چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید	ز باغ عارض ساقی هزار لاله برآید
بیا که ترک فلک خوان روزه غارت کرد	هلال عید بدور قدح اشارت کرد
نه هر که چهره برافروخت دلبری داند	نه هر که آینه دارد سکندری داند

سالها دل طلب جام جم از ما میکرد | آنچه خود داشت ز بیگانه تمنا میکرد
در همه دیر مغان نیست چو من شیدائی | خرقه جایی گرو باده و دفتر جایی

اشعار او خود از ان مشهورتر است که به ایراد حاجت داشته
باشد فاما چون شیوه باز نموده بود که سخنان او موافق مشرب
صوفیه واقع شده مطلعی چند بجهت آن ایراد کرده شده در زمان
دولت شاه شجاع بر سبر مقبی شیرازی شیفته گشت و بمرتبه ان
جوان مظهر حسن و جمال بود که در آن وقت زبان حافظ با انکه
لسان الوقتش می گفت از وصف موضع خواجه حافظ شیراز
کمال و غنج و دلال او لال بوده روزی از روی اتفاقات در گنبدی
صحبتی با ان جوانش دست داده بود و کاسه بر بخت و بدست ان
جوان داد و حیران روی او ماند و حالات حسن و ملاحت بر کمالش
پنهان او مشاهده می نمود چه آن جوان در آینه دیده او بنظر حسن خود

مشغول بود و فنایی از ان وادی خبر نداشت | بود در آینه چشم روشنم باشی
بحسن خود مشغول و من نظاره کنم | شاه شجاع خود بر سر نهان اطلاع

ناگاه بسر مزاری رسید دید که ضعیفه روی بر خاک نهاده بتضرع
که مذکور شد دعا و زاری میکند چون آن پیرزن را بدان نوع
افتاده گفت ای ضعیفه غم مخور که مقصود تو و بسر تو حاصلست
صباح که بکشتی گیری مشغول شدند پهلوان خود را مدبست او
داد چنانکه گذشت و شبت بر زمین نهاد و بعد ازان پادشاه
را میل شکار شد پهلوان را همراه برد و در عقب آهویی تاخت
و پهلوان نیز همراه او تاخت به کوهی رسید اسب پادشاه دو
دست برداشت میخواست که از کوه بجهد پهلوان مرد و دست
پیش زین زد و از پشت زین جست و مرد و پای اسب پادشاه
را گرفت و نگاه داشت ازین معنی پادشاه بیخود شد چون
بحال خود آمد گفت پهلوان کاری کردی که مقدور بشر نیست
آن کشتی گرفتن بدان نوع چه بود این چه حالت پهلوان گفت

ما سنگ نیستی تبر از و نهاده ایم	سود و زیان خویش بکسو نهاده ایم
سرگشتگان بادیه محنت و غمیم	ما در ره وصال همین رو نهاده ایم

برگردن امید تن ناتوان خود
زنجیرها ازان خم گیسو نهاده ایم

پر خون نبرد این دل سخت از محنت صراحت
در بزم گاه عشق که پهلو نهاده ایم

شبهای دیر باز که منیاد کار تو
دیگر بدان دو نرگس جادو نهاده ایم

رفتیم ما بحسرت و غم آه چون کنم
با آن دلی که بر سر ان کو نهاده ایم

شستا آن دو زلف و پی خون خویشتن
دل پاره پاره بر سر هر مو نهاده ایم

شب گشت باز آه دگر تا چها کشم
از دیگ سر که بر سر زانو نهاده ایم

او مایل حنا و همان با صد امید
چشم وفا بر آن خم ابرو نهاده ایم

کو دین و دل کجاست که در من بدید عشق
کویی که پای بر سر هر دو نهاده ایم

دستم نمیرسد چو قتالی زلف یار
قوت ز پا و زور ز بازو نهاده ایم

و این رباعی نیز فرموده

ور دکری خرده بگیری مردی
کر دست فتاده بگیری مردی

مردی نبوده فتاده را پای زدن
پهلوانرا عزازو اکرام

نمود و بجز ازرم روان کرد میگویند در آن وقت جوان کشتی گیر
که بر سینه پهلوان نشسته دید که تمام حجابات از پیش دیده بصیرتش

در تاریخ مقصد و پست و دو از عالم رفت و قبرش در خوارزم است

مجلس سی و نهم شمه پت دیوان غزل سرایان معنوی صوری

مولانا لطف الله نیشابوری شاعری بیمثل است از اقسام شعر

قصیده و غزل و رباعی بسیار گفت اما قصیده اش از اصناف

دیگر محکمتر است چند قصیده در منقبت حضرت امیرالمومنین علی

علیه السلام دارد که در آن بسی کار کرده و این مطلع یک منقبتست

بیازم عقل و دین و دل بمهر پیر و در عالب امیرالمومنین حیدر علی ابن ابی طالب

و این بیت نیز از منقبتی دیگر است که در وصف کوه نیشابور در وقت

بهار تبقریب گفته است

کویی کی بحر اخضر است از موج لب بدهن بر روی طل سبزه نگر بر قله برف چین

گویی کی بحر اخضر است از موج لب بدهن اما بی طالعی غریب بود دیک

نوبت در فصل بهار به بسی لطایف و حیل کبوتری چند پیدا کرده با

یک شیشه شراب و کبوترها را متنجنه کرده و شیشه شراب را در باغچه

بر روی سبزه گذاشته و بجوانی خباز که میل قیامت داشته

متعلق بود و جوانرا بخانه آورد که بجهت متنجنه و شراب او را پیش آن

جوان آب و رویی باشد از جمله بی طالعیهای او انکه حریفان
دایم در کمین بوده اند که با او شبی بر آب زنند جون مشار
الیه از عفت مطلوب رفت حریفان از دیوار در آمدند و

کرده و شیشه شراب صرف نموده و کبوتر زنده را در دیگ کداسه
و سر دیگرا پوشیده و گوشه باز گذاشته تا کبوتران دیگر نشوند

جانه نشانیده و بر مطبخ در آمده که متسخبه بگشد که شراب بنا شتا نیابد

1421

خورد سر دیگ را برداشتن همان بود و کبوتر بریدن همان ار.
غایت بیطاقتی رو بآسمان کرد و گفت که الهی این خوارق عادات

را بفرعون و شداد می بایست نمود که بزیاده ازین ایمان دارم
بعد ازین نا امیدی همراه یار خود متوجه سبزه زار شد که کاسهٔ

جند بکار برد اتفاقا باره ابر پیدا شد جذبه تکرک از آن ابر بجد گذشت
بر شیشه خورد و شکست دماغش پریشان شد بمطبخ دوید و دسته
هاون سنگین را بیرون آورد و پیش ابر داشت که اگر زوری
داری این را بشکن و میگویند پریشانی دماغ او درین واقعه
بحدی کشیده مشار الیه را بی نهایت کرد داشت مانند بارس
هر که پف یور میگفت بطاقت میشد و دشنام میداد و اضطراب
میکرد روزی همین یار خباز پرسید که هرگز بوده باشد که تو
از لفظ مدبر برده باشی بلکه ترا خوش آمده باشد گفت یکبار حضرت
میرزا میرانشاه جوانی خوش شکل را که با او تعلقی بسیار داشتم
بطلب من فرستاده بودند که تعلق مرا میدانستند ان جوان
مرا به پس زین اسب خود سوار ساخت و در راه به پس نگاه
کرد و گفت ملایجه مانی امروز مرا ازان پسیار خوش آمد و امروز
از تو در تاریخ مقصد و مقتدا دوشس از عالم رفت و مدفن او
در پیش کوه نیشابور نزدیک بقدم حضرت سلطان سبزه است

سرد جمن

منکشف گردید و آفتاب حقیقت از ذرای علوم تابافت و یافت انچه
میطلبید و فی الواقع غایت فناهی می باشد که نفس را بدین نوع
پامال سازند مرآنیه در زمره اولیای حالی مقدار انحراط یافت
و با رجال الغیب انضمام پذیرفت و ازین روی او را نام بخش
زمان بیار گفت و بعضی بوکیار گفته اند و بزبان انجا بوکیار پهلوان
سرآمد را گویند و در طریق تصوف اشعار مرغوب و رسایل و رباعیات
خوب دارند و ازان جمله کتاب کنز الحقایق است و دران
کتاب این حکایت آورده در بیان انکه مجرد اسلام ظاهری در معرفت

حق تعالی تمام نیست نظم	چه نیکو گفت آن پیر سخن دان
بدان صوفی سر گردان حیران	که صوفی و امام و شیخ و زاهد
سه ماه دار و خلوت شین و عابد	مرقع پوش و جم جم دار و حاجی
مصلا گیر و جم جم دار و ناجی	همه کشتی و شد کارت بسامان
کنون وقتست اگر کردی مسلمان	مسلمانی و رای این و آن است
که ان از علم خاص الخاص جانست	بکس میسند انچت نیست در خور

مسلمانی همین ستای برادر در آن وقت جوانی در غایت حسن

و جمال از همه آن نیت انکه از عشاق پهلوان باشد رسید و چون

نشار عشق حاصل بود و از شراب بیخودی پهلوان مست و لایعقل

چون نظرش بر طلعت آن جوان افتاد دل از دست بداد و

خاص بحیث انکه کشتی گیری پیاموزدش بر سر کشتی گیری رفت

ولو را ورزش فرمود و نخل قامت او را باعضان و افنان کشتی

پیراست و بعد ازان چنان افتاد که برنخواست بنوعی پهلوانرا

عشق آن جوان از پرکار مدر برده بود که بیمار ساخت و چون کاکلی

بر حال داشت این غزل امیر خسرو حسب حال او گفت غزل

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی ازین دیوانه مستی و بدخویی و نادانی

بطره آشنا بندی بخنده پاره رسوایی بغمزه ناخدا ترسی بکشتن پاشیمانی

طبیبا بهر جون من نا توانی غم مخور خود بین رها کن جان دهم زیرا نمی ارزم بدرمانی

بابرو فتنه انگیزی بهر کس عالم آشوبی بیالا آفت ابادی بکاکل کافرستانی

کنون با دو شراب و شاهد و مستی و قلاشی گذشتت انکه خسرو را سری بودست و سامانی

یافته چون جماعتی بعرض رسانیدند دو ایم کمین میکرده اند شاه برام
برآمد و از دریچه پنهان در ایشان نظاره میکرد چون حافظ کاسه بدست
بسر مشعی داد آن جوان کاسه در کشید شاه خواند حافظ قرابه کش شد و مشعی پیاله نوش

حافظ چون آواز شاه شنید فی الحال شناخت و گفت
دور پادشاه عطا بخش جرم پوش در اثنای پنجو دیهای حافظ بسر

مغنی عاشق جوانی آنکر شد مضمون این
ای مردم از جفای تو دلرا غمی دگر

عالم ز تو خراب و تو در عالمی دگر
حسب حال ایشان آمد در محلی که

حافظ در میان مردوی ایشان نشسته بود بسر مغنی حافظ را گفت
که غزلی بحبت او بگوید که سر آنکر بگذارد آمد این غزل در بدیهه گفت

دلم ربوده لولی وشیست شور انگیز
در دوغ وعده و قتال وضع و زنگ آمیز

فدای پیرهن چاک ماه رویان باد
هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

فرشته عشق نداند که چیست قصه مخوان
بخواه جام و گلابی بخاک آدم ریز

غلام ان کلماتم که آتش انگیزد
نه آب سرد زند در سخن بر آتش تیز

مباش عزه بیازوی خود که در غمیت
هزار تعبیه در حکم پادشاه انگیز

فقیر و خسته بدر کاتت آمدم رحمی
که جز ولای تو ام نیست هیچ دست آویز

بیا که هاتف میخانه دوش با من گفت
که در مقام رضا باش و از قضا مگریز

پیاله در کفنم بند تا سحر که ز خاک
بمی ز دل بیرم هول روز رستاخیز

میان عاشق و معشوق هیچ حایل نیست
تو خود حجاب خودی حافظ از میان برخیز

کرتی بعضی از موالی وطریقان عیبتی میکرده اند که حافظ مردی

شراب

شراب خوار پریشان روزگار ست و دامنی پاک ندارد و بر جوانی نهایت صاحب حسن عاشق شده و مارا حیف می آید حافظ بجهة آن گفته و این غزل از آن جمله است غزل

دل سراپردهٔ محبت اوست — دیده آیینه دار طلعت اوست

من که سر در نیارم بدو کون — گردنم زیر بار منت اوست

تو و طوبی و ما و قامت یار — فکر هر کس بقدر همت اوست

گر من آلوده دامنم چه عجب — همه عالم گواه عصمت اوست

من که باشم در آن حرم که صبا — پرده دار حریم حرمت اوست

دور محبون گذشت و نوبت ماست — هر کسی پنج روز نوبت اوست

فقر و فاقه مرا بس است که حافظ — سینه گنجینهٔ محبت اوست

محمد مظفر که پادشاه شد تخرجی در اصل مرتبه داشت و خشکی بر طور او غالب بود اهل فضل و کمال و ارباب ذوق و حال را جون با او مناسبتی نبود در زمان دولت او بفراغت و حضور می گذرانیدند و این غزل را در آن محل فرموده

اگرچه باده فرح بخش و باد گلبیز است
بیانگ چنگ مخور می که محتسب تیز است

در آستین مرقع پیاله پنهان کن
که همچو چشم صراحی زمانه خونریز است

صراحی و حریفی گرت بچنگ افتد
بعقل نوش که ایام فتنه انگیز است

ز زنگ باده بشوییم خرقها از اشک
که موسم ورع و روزگار پرهیز است

مجوی عیش خوش از دور وارگون سپهر
که صاف این سرخم جمله دردی آمیز است

سپهر برشده پرویزنست خون بالا
که ریزه اش سر کسری و تاج پرویز است

عراق و فارس گرفتی بشعر خوش حافظ
بیا که نوبت بغداد و وقت تبریز است

در تاریخ مقتصد و نود و دو از عالم رفته و قبرش در شیراز است

مجلس چهل و یکم

کشاف معانی و صراف بازار بیانی مولانا سعدالدین تفتازانی از متبحران بود در علوم بسی از فاضلان مستعد و طالبان متر شد چراغ دانش از شمع او افروخته اند تصانیف بسیار در غایت خوبی بر صحیفه روزگار ازان بزرگوار مانده شبی در واقعه دیدند که مناره ایست بغایت بلند و شیخ سعدالدین همی از بالای این مناره نعره میزند و

میگوید

IMN

146

ومیگوید نقاز انی پاکه دامنی پر از جواهر نفیسه دارم تو دهم
مونا سعد الدین تعجیل تمام بر گرد مناره دویدند مطلقا راهی نیافتند نعره
زدند که این مناره راهی ندارد شیخ سعد الدین گفت گناه من
چیست جوانی در غایت حسن و جمال از بالای مناره طنابی انداخت
که دست در آن زده بر بالای مناره بر آیند هر چند سعی نمودند
میسر نشد صباح در حلقه درس این خواب را تقریر کردند ورقت
فرمودند و گفتند یاران انچه ما تا غایت عمر در آن صرف کرده
ایم معدا شده داخل نیستند در مطلوب مقصود چیزی دیگر بوده
بسبب آن واقعه نا یره شوقی در آتشکدهٔ دلش مشتعل گردید
و در آن روز جوانی صاحب جمال از جانب خوارزم رسید
دیدند که همان جوانست که بر بالای مناره دیده بودند شیفته
او شدند و در اثنای عشق او دری از عالم معنی گشاده گشت
و از انجا نظرش بر فضای بی منتهای حقیقه افتاد آن جوان در
خدمت آن حضرت بکسب علوم ظاهری اشتغال نمود از عالم

معنی نیز بی نصیب نبود و چون مفتاح ارواح حقیقت او را عشق
مجازی بود هر روز محبت آن محب در تزاید و تصاعف می بود و در

دری دیگر از عنف بر ویش می کشود چه عالم صورت رعایت
سبب و جهان معنی را اعلی درجهٔ بلندی و از آن جهت در

صورت مجاز

صورت
منار نمود که ازین تا از آن بسی است وجون ممری که بطریق
استدلال از اثر بمؤثر خواهند که روند بسته است بدان جهت
جنان نمود که منار ه را در بنود و راهی که ازین طریق مطلوب توان
رسید بسته بود زیرا که ترتیب مقدمات یقینی و استعمال
قوانین منطقی تا دراک مقاصد و مطالب فایز نمی توان شد که
سری شناسد این سر که سزای دار باشد و شیخ سعد الدین که از
سر منار ه غنا و عالم اطلاق ندا میکرد عبارت از خازن گنجینهٔ
جواهر اسرار خداین تجرد نبود و ان جوان صاحب جمال که از سر
منار ه کمند جاذبه انداخته اشارت بیرق تایید و تجرید که
بود فکر نکو را شرط تجرید بس انکه لمعهٔ از برق تایید
وجون تصفیه باطن او را حاصل شد در بحث و تالهٔ مرد و کامل
گشت از آن روی در بحث بر اکثر غالب آمد از آن جمله دران
وقت که شرح مفتاح نوشته بود کسی او را بضیافت بخانه برد که ان
خانه مصور بود یکی از دانایان روزگار را نیز طلب جوی آن متبحر بود

درآمد آن حضرت از مولانا سعدالدین سوال کرد که در خانه که مصور
باشد شرعا جایز نیست که بنشیند آنحضرت فرمود که اینچنین است
فاما اصل خانه دلست نعوذ و بالله که ان خانه را کسی بدین صورتها
بیاراید و فرشته در آن خانه در نیاید چنانکه نظم

حدیث مصطفی آخر همین است	نکو بشنو که البته چنین است
درون خانه چون هست صورت	فرشته ناید اندروی ضرورت
برو بزدانی نگ از نخه دل	که ناسازد ملک پیش تو منزل
نکو در جمع لم یا آز	ملک خواهی سگ از خود دور انداز
علوم دین ز اخلاق فرشتست	نیاید در دلی کو سگ سرشتست

بعد از انکه ان متبحر درین سوال الزام یافت از چیزی که مفتح
شرح مفتاح واقع شده استخبار نمود که چند خبرست که آن حضرت
در جواب گفت نظم خبری ز نور رسیده تو مگر خبر نداری
جگر حسود خون شد تو مگر جگر نداری در تاریخ هفتصد و نود
و دو وفات یافت و قبر او در سرخس است مجلس چهل و دوم

حضرت

148

حضرت امیر سید شریف که سروری بود از جوپبار سعادت و روضه
قدس او سوء مزاج لطیف بعد از غواصی در بحار علوم ظاهری عموما
و مقصودات باطنی خصوصا از عهده انبای وحدت و ابلاغ
حدود تقصی نموده باشد نصب بادبان رایات هدایت آیات
اولیا در زورق ذوق نمود و از اجانبه مقتضی احکام وحدت
است در صورت وحدانی جانبه هیچ خبر و از اجزای او نباشد
که معروض وحدت نشود بهیات تالیفی در بحث وجود بار نمود
وجون در هر باب رساله و کتاب تصنیف بزبان عربی تمام کرده
بود قوت قابلیت ذاتی او نخواست که از بیان اقبالش به حکم
تعانق اطراف از زبان عجمی جمعی که بزیور تناسب آراسته
است و به حلی انتظام پیراسته خالی نباشد رساله بدان زبان فارسی
نوشت روزی بخدمت حضرت سلطان چین اخلاطی مشرف
شده بود در مجلس انحضرت لا اله الا الله میگفت امیر سید شریف
از آن حضرت سوال کرد که آلهه را که نفی میکنند موجود اند یا

معدوده نفی موجود لا طایل و نفی معدوم تحصیل حاصل باشد الحضرت
در جواب فرمود که الهه موهومه را نفی میکنند که
همه از وهم تستایین صورت غیر که نقطه دور گشت از سرعت سیر
چه مادام که کسی در مطموره تعین و حصار جزئیت شعار خود محبوس
است و در معموره اطوار تفرقه آثار خویش گرفتار هزار
هزار صور غیریت کثرت انجام توهم میکند و هر وقت اقتاب
جمعیت اشراق اطلاق ماب ذرایر تفرقه زدای سویت مطلقه
تابیدن گیرد و بمیامن التفات اتحاد آثار راه بجای افزای

او برد به عین الیقین به پیوند	همه هیچند مرا جمله توست که اوست
چشمی که بنور وحدت حق بیناست	بیند که تخالف صور از من و ماست
از دیده عکس دیده بین ار عجب است	کین جمله یکیست جون اضافت برخواست

در ابرقوه حضرت سپیدر را تعلقی با جوانی واقع شده بود و در
جوزه درس حضرت سپیدر چند جوان دیگر که کمال بهجتی و طیب
فهمی داشته اند می بوده اند فاما شیوه عشاق بازی او را با ان

INC

جوان نمود نظم نظر بروی تو ای ماه چون توان کردن
نظر حکونه توان سوی این و آن کردن به فتوی خط تو کاتیمت در خوبی
خلال نیست تماشای بوستان کردن یکی از جوانان خوش سکل که در درس

او بود ند بهازنام بود و چون طبع بلند داشت سید بدو تیر میپرداخت
ان جوان که منظور سید بود بران رشک برد و چند روز بمدرس

حاضر نشد و از خانه نیز بیرون نیامد و بهیچ بهانه سید نتوانست که
با او ملاقات کند چون ایام فراق متمادی شد سید دل آرام
و قرار نماند رقعه نوشت بآن جوان صاحب جمال و ایستاده

نمود از صبا و شمال صبا کای ها دبوی یار مدین مبتلا رسان
در چشم من خاک سر کوی تو تیا رسان گر هیچ ازان طرف گذری ای نسیم من
خدمت کن و سلام بگوی و دعا رسان ما چون نمیرسیم بدان آرزوی دل
یارب تو آرزوی دل ما بما رسان خسرو که از فراق خیالی شد ای صبا
از جایش در ربای و بدان در لربا رسان جواب نوشت که خاطر مایل بهار است

که بهار آید خواهم آمدن سید در جواب نوشت
بهار بی گل روی تو ام چه کار آید مرا یک آمدنت به که صد بهار آید

ازین واقعه غنچه او خندان گشت و همچون گل شگفت و
پیرون خرامید و بوستان عیش یارانرا منور گردانید و حضرت
میر سید شریف در تاریخ شنقصد و نود و هفت از عالم رفت
و قبرش در شیراز است مجلس چهل و سوم شمع محفل آرای

صاحب

صاحب جام جهان نمای نام او مولانا محمد شیرین است که بمولانا
محمد مغربی مشهور شده از مریدان شیخ اسماعیل سعیدی بود که او از
اصحاب شیخ عبد الرحمان اسفراینی است با شیخ کمال معاصر
بود و صحبت میداشته اند در آن وقت که شیخ این مطلع گفته بود که
چشم اگر آنیست و ابرو این و ناز و شیوه این الوداع ای خانه و تقوی الفراق ای عقل و دین
چون بمولانا رسید گفت شیخ بسیار بزرگ کند چرا شعری باید گفت که
محملی غیر مجاز نداشته باشد شیخ آنرا شنید و او را بدعای صحبت
کرده و خود بطبخ مشغول شده و مولانا نیز بغایت متابعت کرده
و در آن اثنا این مطلع بچشم و ابروی جانان خواند که چشم عین ذات
بس ذات قدیم از وی توان خواست و ابرو حاجب است اسما
و صفات اراده میتوان کرد مولانا انصاف داد که چنین است
در تبریز جوان نمک فروش سلطان بایزید نام که در اصل کرد
بود عاشق شده بودند که چینی بکمال داشت و زلفی پرچال
غزلیات پرشور در زمان عشق او گفته این مطلع از آن جمله است

نوشته خط تو بر لوح حسن آیتی ملیح خط تو خضر حیات و لب تو جان مسیح

و این مطلع نیز برای او واقع شده زبان تبریز را در رود خلی هست

آن کرد پری چهره ندانم که چه کردست کز جملهٔ خوبان جهان دست ببردست

در شصت سالگی در هشتصد و هفت از عالم رفت و قبرش

در شرح حال تبریزست در سر مزار بابا مزید مجلس چهل و چهارم دیباچه

مجموعه دردمندی شیخ کمال خجندی بزرگ بود در حالت او

اهل عالم است بعضی میگویند از اولیاست و بعضی میگویند از

شعراست ظاهرا برزخیست میان این دو طایفه و جانب

ولایتش غالب و این معنی از بعضی نظمهایش ظاهرست و

این بیت از توحید که در دیوانش مثبت است دلالت میکند

شده از ساقی لطف تو جهانی سیراب — همچنان بحر کرم موج زنان با لالل

و این عمل نیز از آن قبیل است — دوش از در میخانه بدیدیم حرم را

می نوش و نه بین قسمت میدان کرم را — فرمان خرد بر دل هشیار نویسند

حکمی بنود در سر دیوانه قلم را — ای مست کرا قسمی بهتر ترت شاهان

مشتاق لب جام به بینی لب جم را — پای تو پیم از ساحت جان کرد برادر

بنشین و بمی باز نشان گرد پیم را — خبکت خبر راه طرب گفت زیران

شبنو سخن راست مبین قامت خمرا — در شیشه کرا زمی کهنی هست غمی نیست

لیکن غم بسیار بود دولت کم را — صحبت کمال و می او از خوش نی

برخیز و غنیمت شمر این یکدو سه دم را وز تکلفهایی که در شعر کرده

مردم را در غلط می اندازد و شاید که از آن رو واقع شده باشد

که از رعایت صورت عبودیت باز نماند چنانکه خود می گوید شعر

این تکلفهای من در شعر من کلمینی یا حمیرای منت

و او اکثر اوقات بریاضات و مجاهدات مشغول می بود

و بعد از فوت او در حجره اش غیر بوریایی نیافتند و سنگی

که بزیر سر می نهاده در تبریز بر جوانی روی کرد عاشق بود و اکثر

اشعار دردمندانه برای او گفت و این غزل از آن جمله است

نقطهٔ دایرهٔ لطف دهان تو بود آیت حسن خط مشک فشان تو بود

بی گل روی تو هر لاله که روید ز کلم بر دلش داغ تو بر سینه نشان تو بود

سرو بیماری باریک شد آخر کار هر کرا از روی موی میان تو بود

152

ملک دلهای تو آباد بود به که خراب
خاصه ملکی که سراپای زان تو بود

دم آخر که بپوشم ز جهان چشم امید
همچنان گوشه چشمم نگران تو بود

گفته صورت او مظهر معنیست کمال
خود عیانست چه حاجت به بیان تو بود

وفات او ششصد و شصت بود و قبر او در تبریز است چنانکه گفته

از بهشت خدای عزوجل ... تا به تبریز نیم فرسنگ است

در موضعی که ولیان کوه میگویند و بر سر قبر او این بیت نوشته است

کمال از کعبه رفتی بر دربار ... مزارت آفرین مردانه رفتی

مجلس چل و پنجم واقف سر مکتوم و مقرب حضرت حی قیوم

امیر مخدوم را بحکم الاسماء تنزل من السماء از آن آسمان خصیت و

ختامه مسک این اسم نازل شده در اول نام او علی بود و

امیر سید بهاء الدین که جد اوست از کبار سادات مدینه

است وقتی بزیارت مشهد مقدس رضویه آمده بود ندو در

وقت مراجعت در نیشابور متاهل شدند و نبیره آن حضرت

سید محمد بود و او نیز در نیشابور تاهل ساخت امیر بهاء الدین

حیدر و امیر قطب الدین حیدر و امیر سید علی فرزندان اویند

و هر سه برادر اهل کمال بودند امیر سید بهاء الدین حیدر بکسب علوم

اشتغال می نمودند و در تحصیل و بدست آوردن علوم تفسیر و حدیث

بدیع نیز می نمودند و امیر قطب الدین حیدر را یکی از بدلای روزگار

که واقف

که واقف اسرار بوده از اکتساب علوم ظاهر منع کرد بر طریق
حبیب اعجمی سلوک می نمودند و در تصفیه باطن می کوشیده و از
علوم لدنی که محتاج کتابت و عبارت نیست از دبیرستان معنوی
حضرت مصطفوی چنانکه حافظ از آن نشان داده

نگار من بمکتب نرفت و خط ننوشت به غمزه مسئله آموز صد مدرس شد

بصیرتی تمام داشته اند چون شیوه عشق از آن حضرت بسیار ظاهر
بود مولانا جلال قاینی کسی را پیش ایشان فرستاد و پیغام کرد که می
شنویم که بعضی میرزادهای امرد بملازمت ایشان می آیند و شما را با
ایشان اختلاط کرمی واقع میشود بلکه میگویند که تعلق خاطر نیز
واقع است ما را حد آن نیست که گوییم مناسب هست یا نیست فاما
از کیفیت آن استفسار میکنیم که عشق همان مرض سودایی است
یا ورای آن چیزی هست آن بمشار الیه نوشته اند

عشق سیمرغیست کورا دام نیست در دو عالم زو نشان و نام نیست

عنقای عشق جز بر قاف قلب مقیمان قلندر خانه دیر تجرید

نشیند و همای همتش سایه جز بر سر افرازان نگوی نیستی و آزاد
روان جاں رسوی تقرید نیندازد مر بست همتی را کجا آنقدرة بود که نقد
استعداد خویش بر محک عیار صراف خانهٔ عشق زند و مر قلاشی
را کی ممکنت آن که باندک مایه او را درین بازار سودای سود
در سر افتد حریف این قمارخانه پاکبازی باید که در داو اول
خود را در باخته و هیچ چیز دامن همتش نگرفته باشد نظم
زین گرم روی سوخته ساخته در داو نخستین دل و دین باخته
زندی باید ز شهرها تاخته بنیاد وجود خود برانداخته
رایت سلطان عشق بر در مصطبهٔ خرابه دل خرابات روان
بلاکش ترنند و نوبت شهنشاهی جز بر بام و در آن آزاد روان
قلندر وش معشوق پرست نکوبند تازه رویان نوبهار طلب
را سرسبزی از سرو قامتان بلند همت تهی دستست سرخ رویان
خون آشام را روز بازار ارزان کمند دلاویز و خندک خون
ریز دلربایان مهوش است نثار جان مقدس فدای راه برمنش

پایان

154

پایان کوی ملامت بادکه ازچشم زدنا مینایان عادت پرست
درنقاب غرة محتجب گشته اند و دایره واربی کم کرده و
مولانا جلال ازانجاگفته بود که بدور سانیده بودند که میگویند
انحضرت درطریق سیرو سلوک وادی محبت امیرغیاث الدین
علی ترخان که مشهور به سهیلی بوده اند مطلع
مطلع صبح سعادت مقطع مهر و وفا منتهی درس فتوت صفوی صف صفا
ازمطلع حسن درخشان و آفتابی ازمشرق ملاحت تابان طی وادی
مقدس طوی عشق کرده بمقام فنا و منزل فنا را نصار سیده اند
و این رباعی راگفته اند وبعرض رسانیده اند رباعی

از شاخ تو ای صنم نشان شیوان داد	شور و شر مستی همه از چشم تو زاد
زلف تو که سرمایه هر سودا بود	بر روی تو فتنه گشت و سر را بنهاد

و این رباعی دیگر نیز برای امیرغیاث الدین مذکور شده ورساله
موسوم بمحبت نامه بنام او نوشته ورباعی اینست رباعی

از روز ازل عشق تو همخانه ماست	مهر رخ تو در دل ویرانه ماست

هر کس ز می عشق نصیبی بر دند در راه تو درد درد پیمانه زدند

و این رباعی را نیز گفت در آن محل که رباعی

با یم و شراب و شاهد و دین مسیح زنار کلیسیا و ساقی ملیح

آزاد دل و مجرد و دور از تزویر بگذشته ز نیک و بد لوز خوب و قبیح

چون این کتابت بدو رسید و این سخنان از ارباب حسد شنید

محضری نوشت و ان حضرت را تکفیر کرد غزل

زد شیخ شهر طعنه بر ارباب دل المر لا یزال وعد و لما جعل

تکفیر کرد چون همه معنی او کر بود بوبیخ کفر او شود از دین خود خجل

محضر بخون اهل صفا میز ندرقم این رقعه بر جهالت او بس بود دلیل

آیین صدق و رسم مروت ز کار اوست از طبع منحرف مطلب خلق معتدل

ساقی بیا که ذکر کدورت کدورتست تا هست مهل باده صافی ز کف مهل

آن جام می بیار که از لوح اعتبار سازد غبار هستی موهوم مضمحل

باشد که مرتفع شود از آفتاب می آثار ظلمتی که نماید ز مد ظل

جامی نیرم چو مغان را ز خواست دوش کم نیست دل هنوز ز پیوند آب و گل

مسی

155

مستی ز دایتر انه باواز خبک گفت یا طالب الوصول تحرولک التصل

این ملامت خود آتش عشق را تیز تر می ساخت و آشکده سینه

علمها برافراخته و مجلسها آراسته باعیش و طرب و شبها تا

روز سماع کردند بصد شور و شعب و چون آن ذخیره خاطر از یشان

فتنها برانگیختند و در قصه کار روزن میرزا شاه رخ رو غن

داع بر سر مبارک انحضرت ریخته و بند کرده بهر مرفرستادند

و حضرت قاسم الانوار را با پسر شد روان کردند و امیر سید

بهاء الدین را بدار الملز بردند از یک طرف دوری از کسی

که یک لحظه بی او قرار نداشتند و از طرفی دیگر مهجوری از محارم

و عزیزان و هم نشینان در آن بیابان بر غریبی و تنهایی و بیچارگی

خود میگریست و می خواند

چون عقد جواهر همه با ما پیوند
سر دانه بگوشهٔ جهانی افکند

بودیم بهم جمع چو بر وین بخند
دوران فلک رشته آن عقد گسست

بهر بیابان که رسیدی همچون مجنون

با هر کیاهی از لیلی خود گفتی و شنیدی و بر سر هر کوه که گذشتی

همچون کوهکن با سرپنکی از شیرین خودکشی سرگذشتی و دیوانه
وار چون بیخود میشدی بر خاک میخفتی و چون بخود می آمدی با خود سخن گفتی

که ای دل غرقه دریای خونی | بسان لاله از پرده برونی
تویی در خون اگر چه غرق گشته | منم از غرب خونی تا شرق گشته
مرا در کوه جان کندن بود کار | بکان کندن بود هر کس بهسار
چو زد نخت این گره بر کار من سخت | ستیزه چون کنم امروز با بخت

چون بهر مژ رسیدند یاران خود نوشتند چنانکه شنوی

ای همنفسان که پیش یارید | این شکر چرا نمی گذارید
مارا بکشید چون غریبان | گیرم که شما ازان دیارید
جان خواهم داد زیر پایش | امروز مرا بمن گذارید
گر میکشدم فدای اویم | زنهار به وی او مسیارید
ای محنت و غم سبک شمایم | گز دوست مرا بپاد کارید
ای طایفه که در تان منیت | بیهات که در کدام کارید
گر در دلتان غمش نگنجد | بر سینه خسروش کنارید

فینت

غنیمت دانند که این کمینه آواره بدندان تحسر انگشت تحیر
گزیده و میگوید تو ای پروانه سوز خود غنیمت دان که من یاری
بگرد شمع خود ازدور گردیدن نمی یارم

که در گوشهٔ نشسته و از همه رمیده و در کشته

وهمچنان که اولیا در آینهٔ حسن مقید مشاهدهٔ جمال
مطلق می نمایند آنحضرت در نشاء آن جوان عکسی از

جمال با کمال شاه اولیا علیه السلام دید این منقبت را فرمودند
و گفتند که این را یاد گیرید و در خواندن مواظبت نمایید که آن جان

منبع فیض او خواهد بود و جنان شد و منقبت این است

منزل آیات حکمت مظهر سر وجود شاه مردان شیر یزدان بحر احسان کان جود

مالک الملک ولایت کاشف اسرار غیب — مطلع دیوان فطرت مقصد بود و نبود

مفتی مشکل گشاید صورت حق مبین — صورت معنی نمایت حاصل غیب و شهود

عارف سر کمالت بتر از کروبیان — منکر قدر جلالت کمتر از کبر و یهود

معنی گر اردانی چیست ای مرد سلیم — ان که غیر از شاه مردان نیست چیزی غیر جود

بی حصول عقد مهر تو عقاید عقدهاست — بی قبول خاطر پاک تو ایمانها حجود

کو سر حب علی در سینه دریادلان — در نهاد هر مخنث مهر مردان حقود

نیر اعظم کجا و دیدهٔ مور ارزکجا — نفخه عیسی کجا و نشأ طبع حمود

اصل ایمان چیست مهر خاندان مصطفا — هر کرا هست این سعادت کو دو گیتی در ربود

در محرم هشتصد و سی و سه از عالم رفت و قبر آن حضرت در قدسیه مهرآباد نشابور است و مولانا یقینی در وصف او گفته نظم

ای خاکِ آستانت محراب اهل معنی — چون کعبه معظم در قبلهٔ نشابور

ترست که ملایک مانند باغ رضوان — در وادی مقدس قدسیه بت معمور

مجلس چهل و ششم

صدر نشین صفه صفا خواجه ابو الوفا ان خلق عظیم حضرت مصطفی علیه من الصلوات ازکیها خطی وافر

ونصیبی کامل داشت و در کمال عرفان منفرد جهان بود و
در علوم ظاهری از شرعیات و حکمیات از منقولات و معقولات
باقصی الغایت و الامکان کوشید و یافت آن بزرگوار از
رسایل که در طور درویشان نوشته معلوم میشود بیت
ورقی باز کردم از سخنش زیر هر توی هر سخن تو میست
انحضرت را با پسر یزدان بخش جنگی تعلقی غریب بود و آن
پسر در کمال قابلیت صوری و معنوی چنانکه رساله موسوم
به نثر الجواهر برای او نوشته اند در غایت خوبی رباعیات
در آن رساله درج فرموده این رباعی از آن جمله است

در سینه کسی که درد پنهانش نیست جون زنده بماند او ولی جانش نیست
رو درد طلب که علت پیدردی دردیست که هیچ کونه درمانش نیست

فقر و فنا را انحضرت در آن غایت بود که اکثر اوقات بر

روز پیاده پیر میفرمود و مردم
خوار زرم او را فرشته روی زمین

میکفت

158

میگفتند روزی یزدان بخش مست در کوچه بدانحضرت رسید و
در بدمستی مرتبه از حد گذشته که جبک را چنان بضرب سر مبارکش زد

که سر مبارک آن حضرت شکسته گشت و جبک نیز ریزه ریزه
شد و او فرار فت انحضرت جبک شکسته او را جمع کرده برو

گی نهاده بدر خانه او آوردند و زوجهٔ او را گفتند که یزدان
بخش در میان راه افتاد کسی را فرستید تا او را مخالفت نماید
زوجه مشار الیه چون واقف بود از اطوار او دانست که
از و فعلی ناپسندیده آمد و اثر شرمندگی نیز ظاهر بود رفت
و مشار الیه را کشان کشان بخانه آورد و بعد از انکه بهوش
آمد کیفیت معلوم کرده بدر خانه آن حضرت رفت و بر خاسته
نشست و هر چند درخواست میکردند از خاکستر برنمیخواست
آخر الامر از روی خاکستر برخواست اما بخانه خود نرفت هم
انجا بجنگ نواختن مشغول شد هر چند در آن فن بی نظیر بود فاما
اوقات آن حضرت از آن شریر بود که همین او از جنگ شنیدن
شود و آن حضرت خود در آن فن تیز بسی ماهر بود عاقبت او را ایبا لاخانه
که می نشستند طلبیدند و جنگ او را ساز کردند و با وجود
تنکی پرده عشاق در آن کاری بد و نمودند که هر گز نشنیده بود
فاما مطلقا توانست آموخت در همان وقت خواجه عبد القادر

بملازمت

۱۵۹

بملازمت حضرت صاحب قران امیر تیمور خان بسمرقند رفته
بود و اسپتد عا نمشور نموده انحضرت در سمرقند و خراسان هر جا
موسیقی دانی و سازنده که در علم نسبت وقوفی داشته پیام طلبیده
بودند خواجه برسمه ایشان فایق آمده بود کسی بعرض رسانید
که در خوارزم یزدان بخش جنگی ست علی العاقده المعهوده
کس رفته و اورا آورده و در هر گوشه که خواجه عبد القادر
در شمار های مصنوعه کار ها نموده یزدان بخش در پیش بود آخر
جنگ را از یزدان بخش گرفت و ساز کرد و در عشاق همان
کاری که خواجه ابو الوفا میخواستند که بدو یاد دهند و او سوانت
که پاموزد نمود یزدان بخش ملزم شد گفت که من لت از خواجه
عبد القادر نخوردم لتیست که از خواجه ابو الوفا میخورم وفات
خواجه ابو الوفا در هشتصد و سی و پنج بوده است و قبرش در
خوارزم است **مجلس چهل و هفتم** مطرح انظار لمن الملک الیوم
لله الواحد القهار قاسم الانوار از سراب تبریز در

اوسط حال عاشق جوانی از اکابر تبریز شد ندو در میان
اهل عالم رسوا گشت آن جوان تبریزی نیز هم از ان دم
مصاحبان داشت او را سرزنش میکردند و سخنان تعرض امیز
میگفتند چون صلبیتی می باشد آن مردم را بسیار از شنیدن
آن نوع حکایات انفعال میکشیدند و محرمی نزد انحضرت فرستاد
که اگر مرا دوست میداری بعد ازین درین کوی میای و نام من
در هیچ جا با هیچکس در میان میار بلکه با من در خاطر مگذران گفت

هرچه فرمایی بجان فرمان برم پیش فرمان تو از جان جا کرم
چون دل تو ان خواهد که در آن کوی نیارم منت دارم نیایم فاما
یاد تو چون در دل نیارم و مهر تو چون از دل بیرون کنم
اینت نرسد که گویم دوست مدار آری کرم دوست نداری رسدت

برونم از دل پر خون نمیشوی جگنم	ز جان سوخته بیرون نمی شوی جگنم
بیک فسون نکردی در آمدی به دلم	کنون ز دل بصد افسون نمی شوی جگنم
تویی بحسن چو لیلی ولی که هیچ شبی	انیس خاطر مجنون نمی شوی جگنم

160

مکو به طنز که چون و مکن فراموشم کنم اگر بشوی چون نمی شوی خشمم

چون این جواب بدو رسید برآشفت و گفت او در مقام خواست

خود است و در حاصل کردن حظ نفس است عاشق تا درین مقام

است عشق بازی بروی حرام است ازین سخن که آن جوان

گفت مغرا پیشوای آن حضرت بسوخت و جوان او را آتش

عشق از روز ازل در مجمر سینه برافروخته بودند و در سن سه

سالگی بودند که نخستی از محض عنایت الهی نسبت بدان حضرت

واقع شده چنانکه در دو بیت ایما فرموده ربایعی

مرا علم ازل در سینه دادند عجب علمی ولی در سی ندادند

مرا سه ساله حالی گشت معلوم که شیخ جله را در سی ندادند

در اول حال که بخدمت شیخ صدر الدین اردبیلی که از سادات

حسینی اند رسیده بودند و ریاضات بسیار در خدمت انحضرت

کشیده بودند و چهار نوبه بکعبهٔ معظمه رفته بودند دو کرت پای

برهنه و جله آخرین مامور بودند بانکه ننشینند مگر به تشهد تا پایها

ورم کرده بود شیخ اجازت نشستن نداده نشسته بود ندورم
پایهای را و موی سر را بر سقف خلوت بر میخی استوار کرده
بودند شب اول در میان خواب و بیداری دیده بودند که در
مسجد جامع اردبیل واقعند و شمعی بر بالای منبر ست و آن شمع
حضرت رسالت است صلی الله علیه و آله وسلم و تمام صحن مسجد
شمعهاست و این شمعها انبیا اند و اولیا و خود را نیز مثل شمعی
دیدند اول تمامی انبیا که شمعها اند خود را بر آن شمع حضرت
مصطفی است صلی الله علیه و آله وسلم پروانه وار سوخته اند
و اولیا نیز مثل آن تا نوبت بدان حضرت رسید همان طریق
خود را بدان شمع زده بودند سوخته فاما هنوز رمقی از حیات باقی
بود بیدار شدند و چون مقرر بود که واقعات را که میدند بر
شیخ عرض میکردند بهمان دستور چون این واقعه عرض کردند
شیخ را رقت شده بوده فرمود که پیش ازین بمن نرسیده سجاده
نشینی حق تست و اما که خود را دیدی که بر آن شمع سوختی فاما

161

رقیقه حیات باقی ماند از سمنع تو شمعهای دیگر افروخته
خواهد شد و نام انحضرت معین الدین علی بود بسبب این
واقعه شیخ انحضرت را قاسم الانوار نام کرد بعرض
شیخ رسانیده بودند که هنوز در طلب باقیست قرار نشستن
ندارم رخصت طلبیده بودند و در تبریز در گورستان سرخواب
نزدیک مزار پر انوار بابا مزید که موضعیست در غایت نزاهت
قرار گرفته چون خاطر آن اندک غباری پیدا کرده بود گاهی
بهمان گورستان سر می آمدند می خواندند نظم

بر خاک گویش اشک من نقشی نگارد عاقبت
وین خون که از دل میچکد رنگی برآرد عاقبت
بیچم و غایش گشته ای دل زبی آبی منال
چون هست ابر رحمتش بر ما ببارد عاقبت

وگاهی انجا نیز می توانسته اند بود در بیابان خوی و سلماس
می گشته اند و بدین سرود دمسر نم می بوده که غزل

گره بگشا ز کاکل ای صبا آن شوخ رعنا را
وگر میپسند بیچ و تاب بر رکهای جان ما را

اگر با بر سرم بگیره نهد آن ترک تیر بزی ز شادی انچنان گردم که نشناسم ز سر پا را

جو یاد آرم ز لیلیان کوه و باغ صاحب آبادش

ز سر خاب دو چشمم خون شود دل پر نمک خارا

مگر آدم شنیده شمه از باغ فردوسش که وا پرداخته یکبار کی فردوس اعلا را

دل من لوح حش الله کوشده پوسته زان مرخان

که دایم می خورند آب حیوان فرخنده ماورا

نه شبها انچنان دارم که یکساعت بکام دل به پیش آفتاب طلعت آن ماه پیما را

نه صبرم هم که بنشینم دگر در کنج نومیدی

به پیش من به عمر خود دگر آن ترک یغما را

غم او با دل خود گشتم اما چشم ان دارم که آن خونینه از آو بگیارد نظرها را

جنان مغرور حسن و مست خواب ناز چون یوسف

چه داند حال پیدا ری شبهای زلیخا را

بجز نظاره لات چیزی فنایی در نمی یابد فروغ طلعت آن شوخ شهر اشوب پیما را

و شمه از آن حکایت نیز در کتاب انیس العارفین می آورند این

جند

162

جند پت از انجاست — بود در تبریز زیبا منظری

نازنین عالمی نیک اختری — رشک سرو بوستان بالای او

آفتاب آسمان سیمای او — جشم مستش آیتی در شان چین

زلف بستش آیت سلطان حسن — در جوارش بود سپید زاده

دل بدست محنت و غم داده — دردمندی نامرادی بیدلی

مست عشق از خویشتن لایعقلی — پند دادندش قبایل هر یکی

خود نبد سودش زن بسیار اندکی — آن یکی گفتش که ای پاکیزه جان

دارد این معنی سیادت را زیان — گفت عشق و مهتری ناید راست

شاه اگر در کوی عشق آمد یکی است — آن دگر گفتش که غافل مانده

وقت تحصیل است جاهل مانده — گفت یکدم نیست بی یاد دلم

این بس است از هر دو عالم حاصلم — بنده حاضر بود م انجا بر کران

ناگهان سر قصه آمد در میان — گفت دارم غصهٔ در دل عجب

با تو گویم قصهٔ در دل عجب — این همه اسباب معشوقی مراست

در همه تبریز یک عاشق کجاست — گفتمش ای یوسف عیسی نفس

زین عجبتر قصه نشنیدم ز کس | اندرین معنی برآنم صادقست

زانکه می پرسم جهانی عاشقست | در جوابم گفت سر و پیستن

عاشقی داری ولی با خویشتن | جمله ما را بهر خود دارند دوست

در طریق عاشقی بس نامکوست | آنکه خود را بهر ما خواهد کجاست

وقت خوش باد آنکه خوش در خورد ماست | هر کرا با خویشتن کاری بود

نیست عاشق خویشتن داری بود | اخر الامر سوز و نیاز انحضرت

در دل او اثر کرد ایشان را طلبید و از حالات گذشته پرسید نظم

بحسن مطلق در آیینه او غزلی گفته بودند گذرانیدند غزل

درد تو که سرمایه ملک دو جهانست | المنته لله که مرا بر دل و جانست

شهری همه بر آتش عشق تو کبابند | من نیز برانم که همه شهر بر انست

یک لمعه ز رخسار تو در خانه کعبه است | یکتار سر زلف تو در دیر مغانست

در حلقه گیسوی تو کان بلا یست | بر جان که جوی قیمت خود دید گرانست

زان روست که اینجا همه لبیک و نفیرست | زین موست که اینجا همه فریاد و فغانست

گفتم که بهر وجه و بهر حال که گفتم | جون باد شب جاروده روی تو عیانست

یکعمر

یک غمزه زد از نازو بمن گفت که غم نیست — انجا که عیانست چه حاجت ببیانست

و این غزل تیراز برای او واقع شد در محلی که از طریق فقر چیزی تمام یافته بود و دایم با ایشان می بود و پیش ایشان چیزی می خواند و غزل این است

بسوخت آتش عشق تو زهد و تقوی را — بباد داد ورقهای درس فتوی را

ز اصطفات قضا بحر قهر موجی زد — نهنگ عشق فرو برد طور موسی را

غرامتست نظر سوی مهوشی که ندید — میان جلوه صورت جمال معنی را

بغیر دیده مجنون کسی ندارد تاب — اشعهٔ لمعات جمال لیلی را

نسیمی از سر زلفش وزید عالم را — هوای خلد برین داد دار دنیی را

سواد زلف زرخسار برفشان و بگو — بماهتاب چه حاجت شب تجلی را

بلای عشق بدعوی قدم گمان کردند — که داشتم همه عمر این تمنا را

اگرچه زار و نزارم ولی بدولت عشق — کسی چو من نکشد این گمان بدعوی را

به پیش قاسمی از زهد توبه او لیتر — بگاهی شوان کرد ترک اولی را

اخر بنوعی آن جوان مید و متعقد شد که تمام قوم خود را گذاشت و همراه اشیان بخراسان آمد چون انحضرت را بجهت کار دزدن میرزا

شاعر متهم است بسمرقند فرستادند و حضرت امیر مخدوم هم بمرو و سادات دیگر را
بجانب دارالمرز و قاسم الانوار که غریمت نمود از درب عراق تا سرخیابان مردم
ایستاده بودند ان حضرت در محفه میگذشته اند این بیت را فرمود
جهانی غرق درد و درد درد گردد اگر پشکی بپاید بر پسوبم
آن بود که وبای عام شد و چندین هزار فرزند امیر غیاث الدین

علی ترخان در غایت حسن و جمال در سر مخفه میرقشه اند در میان

خیابان این غزل را فرموده اند

کزین درگاه میراندند ایام دربدر ما را
نمیدانم چه افتادست قسمت از ازل ما را

ازین معنی که شد همراه ما هی در سفر ما را
ازین معنی دلشادم قرین دولت افتادم

که خبر پیر مغان نبود درین ره راهبر ما را
برو ناصح مده پندم که با کس نیست پیوندم

که اندر گوش جان ناید حدیث مختصر ما را
برو زاهد مگو با ما حدیث توبه و تقوی

درین حالت نمی آید دو عالم در نظر ما را
بخشم وحدت مطلق ندیدم روی جانانرا

ز فریاد و جرس معلوم گشتست این قدر ما را
ز پیچم بر نمی تابد جرسها در بیابانها

ازین فرقت رسد هر روز داغی بر جگر ما را
دل قاسم پریشان شد که یار از دیده پنهان شد

ازین تاریخ که سه سال گذشت

میرزا جوکی و میرزا فیروز شاه را نزد حضرت سید قاسم بعذر خواهی بجرجرد فرستادند چون معلوم شد که کار زدن از پیش مریدان مولانا فضل الله حروفی بود در تاریخ هشتصد و سی و هفتاد از عالم رفت در ربیع الآخر و مزار فایض الانوارش در خرجرد جامست مجلس چهل و هشتم شششنبه نسیمات نفحات

نعیمی امیر سید عماد الدین المشهور به نسیمی عشقبازی غریب و خانه
بر اندازی عجیب بوده در اول حال عاشق شده به جوانی نکته دانی کامل

پری رویی پری پیکر نگاری ماهی بخورشیدش نزیک ذره راهی
شب افروزی جو مهتاب جوانی سیه چشمی جو آب زندگانی
دهان در جی در و فکر خرد کم دو چشم او بلای جان مردم
دو گیسو مشک تر یا عنبر خام زلال آب حیوانی لبش نام
لبش آب خضر در کاسه می باآب خضر برده خط او نی
جه لب یاقوت سمان آب داده جه گیسو رشته جان تاب داده

روزی آن جوان تیر اندازی میکرد پرده از روی کار برفت
و بر کرشمه مضمون این ابیات جامی را مدهوش گفت

هدف تیر خودم سازکه باری بطفیل بر من افکند نظرت جون نکری از پی تیر
جزه عشق توام طور خرد برهم زد کر کنم پیخودی بر من دیوانه مگیر

آن نفس که از باطن بظاهر آمد بمثابه طوفانی بود که دریای دلش را
در جوش و خروش آورده در شورش آن دریا از طرفا صدف

جردن

جروف وکلماتش جواهر اسرار بکنار می آمد وجون نظر شیاران
ظاهر پرست بر آن جواهر اسرار بکنار که لایق گوش پادشاهان
حقیقت است می افتاد سخن او را نفهم نمیکردند او را مواخذه
می نمودند منکری از علمای ظاهر در طلب از او پرسید که در
روی این جوان چه می بینی که این مقدار شور و مستی میکنی گفت
در آینهٔ روی او صورت حق طلب می نمایم

مگر رخسار او پسبع المثانیست که هر حرفی از و بحر معانیست

گفتند ما نیز او می بینیم چونست که آن صورت بنظر ما در نمی آید گفت
عنقای این دولت قاف قابلیت شما را آشیان خود نساخت و همای
این سعادت سایه بر سر شما نینداخت چون این نوع سخن میان
ایشان پیدا نشیمی و آن منکر گذشت دشمنی ایشان استحکامی
تمام یافت بمیان موالی رفت و جیزی چند بر آن افزود و در
چند بر هم بافت سید پسیمی غافل از انکه شعبده باز جرخ بوقلمون
اخر الامر از پس پرده چه آورد و پیرون کاسی غایبانه بدین ترانه مترنم میبود

از زمین تا آسمان از نوار عکس وی اوست | برق اگر زآئینه سر طلعت زیبا زند
از گریبان سر برون آورده تا پنهان عیان | کان بی پیکر چه سان سر از گریبانها زند

وگاهی در روی او این غزل را می گفت

آیین عشق و دلبری و چون دلبران | یارب چه گویمت که ز پا تا نهاده
الفت گرفته بمیان چون و عشق را | وانگه بجانه وامق و عذرا نهاده
از آتش محبت یوسف شراره | در اندرون جان زلیخا نهاده
طوق وفا بگردن مجنون دلفگار | از حلقهای گیسوی لیلی بجاده
شکر بخنده از لب شیرین تو داده | فرهاد را بکندن خاره بجاده
تقوی و زهد و سبحه صنعان پیر را | در چین زلف و خمر ترسا نهاده
در پیش توجه ویس و چه رامی کدام عشق | خود عاشقی و عشق در اشیا نهاده
جلوه تو داده جو بدیع الجمال را | سیف الملوک را بچه سودا نهاده
نوروز را بخواری و غم کرده اسیر | ناز و کرشمه در کل رعنا نهاده
جون لاله آب و تاب عطا کرده بحسن | صد داغ تازه بر شیدا نهاده
حیران عشق من شده صد مهر و مشتری | عاشق مرا نه نام به عمدا نهاده

این

این جمله را تو ناظر و مخلوق کرده ‌ ‌ ما را نظر بنور تجلی نهاده

صد شکر میکنم چو فریدون و خوشدلم ‌ ‌ جون داغ عشق خود بدل ما نهاده

تا این غایت موالی تحمل میکردند و از غصه او خون میخوردند اما انگشت بر حرف او نمی توانستند نهاد و لب نمی توانستند گشاد یکبار عشق او طغیان کرده و سیل فنا خانه عاشقی و معشوقی را ویران ساخت ناگاه در ویرمی بر پستی در پایان مستی اشعار گفت و جواهر اسرار سفت و این غزل از آن جمله است

صح حق چین نظری بایدتا روی مرا بیند ‌ ‌ چشمی که بود خود بین کی روی خدا بیند

دل آینه او شد کو تشنه دیداری ‌ ‌ کو همچو کلیم الله بر طور لقا بیند

از مشرق دیدارش ان را که بود دیده ‌ ‌ انوار تجلی را پیوسته چو ما بیند

وصف رخ ان ماهست این نه چنین گاهست ‌ ‌ مرد روده دلی اما این نکته کجا بیند

ای چشم پر نمی را از روی تو پنهانی ‌ ‌ آنرا که تو منظوری غیر از تو کرا بیند

کاف ها یاسین صاد و قاف و القرآن منم

سورهٔ طاها و یاسین نون و الرحمن منم

آیینهٔ جان عبارت از روی یکیست

والليل و الضحی از موی یکیست

گر حارف سرقاب و قوسین شوی

دانی که دو نون زهره و ابروی یکیست

مولوی جون دخیزه داشتند دایم در کمین بودند و

اشعار سید را آن جوان یاد میگرفت و آوازی

نهایت خوب داشت می خواند ان جماعت شنیدند

آن جوانرا گرفتند و پرسیدند که این شعر نسیمی است

یا شعر تو است گفت شعر منست حکم تقتل او کردند

ریسمان بحلق او انداخته می خواستند بردار کشند

که سید نسیمی خود را رسانید و گفت این شعر من است

او بجهة خاطر فقیر بخود اسناد کرده آن جوانرا گذاشتند

167

وسید پسیمی را بوست کندند عاقبت الامر دزعشق جان
ببرد و نیم جانی که داشت به جانان پسپرد ویت

جان چه خواهی کرد بر جانان فشان در ره جانان چو مردان جان فشان

در محلی که بوست میکندند جون خون بسیار رفته بود در رنگ
او رزد شده کفشد که جونست که رنگ رزد کرده گفت من آفتاب

سپهر عاشقیم از مطلع عشق طالع شده و آفتاب در وقت
غروب زرد میشود مضمون این را گفت و نزد محبوبش فرستاد

بصد اندوه و حسرت از سر کویش سفر کردم
بناکام از تو ای آرام جان قطع نظر کردم و این واقعه
در هشتصد و سی و شش و در حلب مدفون است

مجلس چهل و نهم آئینه حقیقت مصطفوی و مصقله تثلیث زدای
مرتضوی مولانا چنین خوارزمی که وی از فرزندان حضرت
شیخ نجم الدین کبری و از مریدان خواجه ابو الوفاست و
بسی فضل و کمال و عرفان مشارالیه را بود شرحی بر مثنوی
مولوی قدس سره نوشت و دران شرح کارها کرد با میر
شاه ملک مصاحب می بود و بعضی مردم بهمین جهت انکار
میکردند که او خود را عارفی میداند و برای دنیی با تراک
ترد و میکند چون این سخن بمشارالیه رسید فرمود که
شیخ علاء الدوله سمنانی در بدو حال خدمت پادشاه میکرد

بعد از

بعد از چند وقت ترک ملازمت کرد و با نزوا و انقطاع مشغول
شد انحضرت را هم قلمی بود رقعه بشیخ نوشته که من نیز ترک
ترک ملازمت میکنم شیخ جواب نوشت که زنهار آن خدمت
را نگذاری که اگر معلوم شدی که رضای حق در خدمت پادشاهان
چه زود بدست می آید هرگز ترک ملازمت نمیکردیم
چه در خلوته فایده همین نفس انکس میرسد و در خدمت پادشاه
نفع بهرکس میتوان رسانید از حضرت امام جعفر علیه السلام
سوال میکردند که ما را کفارت خدمت سلطان چه می باید فرمود که
کفارت حوایج الاخوان یعنی چه خیرست کفارت خدمت پادشاه
فرمود که کفایت کردن حاجتهای برادران و المؤمنون اخوة
درین امر مهمه داخلند و مقرراست که پادشاه صاحب ولایتست
بحکمه قطعیت اثبات کرده اند بس در ملازمت ایشان محضوری
باشد و ارکان دولت پادشاه نیز از فیض ایشان بی نصیب
نمی باشند مارا در ملازمت و مصاحبت امیر شاه ملک همان ملحوظ

است و امیر مشار الیه را اعتقادی نسبت بدان جناب بوده
در اثنای آن تعلقی مشار الیه را پیکی از ملازمان امیر مشار الیه واقع
شده و این صورت بدان منجر گشته که امیر اعتقادی پیدا کرده
و جون جناب مولوی را جانب فقر و فنا غالب بر طرف دنیا
بود ترک باغ و سرا نموده طریق انزوا اختیار کرده و مضمون
این غزل را ورد خود ساخت درویش اسراپه کوی فناست

ترک متاع خانه متاع سراپست
کو هر کزم ز فرش منقش مباش رنگ

پهلو منقش از اثر بوریاپست
کز خازن جحیم نترسند غره درای

از اشتران قافله بانگ درا بست
شو ان نشسته از تک و بود در طریق عشق

آنرا که پادشاه هدی دستگیر شد
کر روی زر دمانده از جام عیش سیر خ

زخم کبود و پیلی غم بر قبا بست
عمر حریص در طلب کیمیا گذشت

ما را قبول اهل نظر کیمیا بست
جامی بملک و مال جو سر سنگله دل منه

کنج فراغ و کنج قناعت ترا بست
جون آن جناب با امیر مشار الیه ترک

اختلاط کرد و در کنجی نشست کس بعد ز خواهی فرستادند و او را

بدرخا

مدبر خواست طلب کرد مدفرمود — دل چو روزی خندد با دیدار جانان خوش کنم
عمرها جان کند تا با درد هجران جان برد — نیست میل نرم وصل از کلبه هجرم که جست
گم رود سوی عمارت جون بران خوکم کند — یاد مرهم بر دل من سخت می‌آید چو تیر
تا از آن ابرو کمان بازخم پیکان خوکم کند — بی رخ لیلی مخوان مجنون حیران خوانمش
زانکه آن سرگشته با کوه و بیابان خوکم کند — امیر شاه ملک آن جوانرا خواند

که بهر نوع که تواند او را بپاورد چون خبر آمدن آن جوان بدان

طلبه اخران رسید گفت — مژده ای دل که مسیحا نفسی می‌آید
که ز انفاس خوشش بوی کسی می‌آید — از غم هجر مکن ناله و فریاد که من
زده ام فالی و فریاد رسی می‌آید — زاتش وادی ایمن نه منم خرم و بس
موسی نجا بامید قبسی می‌آید — دوست اگر پرسیدن بیمار عمست
کو برا خوش که منورش نفسی می‌آید — یار دارد پرسید دل حافظ یار

شاه بازی بشکار کمسی می‌آید

موضع مولانا چین خوارزمی

تا بدان وقت که امیر شاه ملک را خبر از فقر و استغنای
جناب مولوی را بدان مرتبه بنود بعد ازان بنوعی دیگر با آن

جناب سلوک کرد و آن جوانرا فرمود که دایم ملازمت کند

بنابران شب و روز در ملازمت بود و بچیزی خواندن اشتغال

می نمود و عشق او بمرتبه رسید که جناب مولوی را از پی کار بدر

برد و در آن دریا عاقبة الامر غوطه خورد و دیگر از قعر دریا بروی

170

نیامد و فرو رفت در هشتصد و سی و نه از عالم رفته اند **مجلس پنجاهم** مطلع انوار جلی مولانا شرف الدین علی در علوم ظاهری و باطنی مهارتی تمام داشت و مصنفات دارد در غایت خوبی و معانی خوب در آن رسایل بسیارست که بخاطر کسی نرسیده از جمله رسایل مشارالیه کنه المراد است و خلل و حقایق التهلیل و مواطن و شرح قصیدهٔ برده و اشعار ابدار بطریق شعر حافظ دارد و ایم عاشق پیشه بودند و در آن عالم غزلها دارد و از آن جمله است این غزل

صوفی مباش منکر رندان می پرست — کاندر پیاله پرتوی از روی دوست هست
در آرزوی آنکه ببوسند دست دوست — بسیار کس فتاد و کسر اندر اوفتاد دست
انصاف محتسب که بخوبان دلربود — چون با نزارت قدح باده می شکست
شیخ و صد نزار تعلق ز نیک و بد — پیوسته در زجیر که این نیک و آن بدست
این طرفه ترکه مردم کوته نظر کنند — این را خطاب عاصی و آنرا خدا پرست
در بوستان بی سر کلی شاد مان نماند — آن هم که رست نیز افت باد خزان ز دست

پرون ز دار ملک جهانست کنج فقر
غم مست گر شود در و دیوار کون ست

زندست و کاسه می ز اسباب دنیوی
انهم بیفکند ز کف اندم که گشت مست

صبحدم شاهد گل چهره گشایی میکرد
نفس باد صبا غالیه سایی میکرد

بلبل شیفته در بزم چمن شب همه شب
شکوه از محنت ایام جدایی میکرد

سعد و نحس همه افسر اق کلک فرمان
بازده جون لعل لبت بازده فرمان

شمع چون چشم من از آتش دوری میگداخت
گاه زاری زاری و گهی نغمه سرایی

شرف دولت و شاهنشه کز سطوت
از سر کوی فغان و شغب ایمن

171

در زمان دولت حضرت بابر میرزا شیفتهٔ مولانا محمد
املی شده بود و معمیات باسم مشار الیه دارند و این غزل تحفه او گفته

قد برافراخته و چهره برافروخته — کار خود ساخته و خرمن من سوخته
غمزه ات کرد نگاهی بمن و سحرست این — که بدان سوخت دل این مردمی آموخته

بوسه ده بفقیری چه بری چندین دل
نیکی کن که بسی مظلمه اندوخته

تا نیابد خبر چون تو غیر از غیرت
همه را دیده فرو بسته ولب دوخته

سوختم در طلب راه نبردم بوصال
که تو برتر ز خیال من دل سوخته

خواجه از بندگی خسرک ازاد
تو که خود را بدرمیکده بفروخته

ای شرف خلوت تاریک تو بس نور را منت
شمع دولت ز چراغ که برافروخته

در تاریخ هشتصد و پنجاه و هشت از عالم رفت و مرقد
منورش در دار العبادة یزدست مجلس پنجاه و یکم متعرض
نفحات نسیم امیر سید حکیمی مدتی در علوم ظاهری اوقات
صرف کرده بود و از علوم باطنی خطی تمام داشت و اشعار
خوب دارد و اکثر اوقات مبتلای محنت محبت بود
یکی از منظوران مشار الیه از بزرگ زادگان طبس خواجه
علی نام بود و شکلی بغایت نیکو داشت فاما بهیچ وجه ملاقات
میان ایشان واقع نمی شد و اگر اتفاقا ملاقات شدی
بنوعی تند بودی که با او یارای سخن گفتن نداشت و در آن وقت گفت

عجب غمیست مرا کان نمی توانم گفت
به جای فاش که پنهان نمی توانم گفت

شدم هلاک ز درد و سخن به پیش طبیب
بهیچ گونه ز درمان سخن نمی توانم

ز پیم تندی خویشش بخویش هم سخنی
بکنج کلبه احزان نمی توانم

نماند طاقتم از سوز سینه و با او
حدیث سینه سوزان نمیتوانم

مرا مگو که چکیمی طمع برز لبم
که ترک جان خود آسان نمیتوانم

روزی یکی از اکابر دین رفت که در علوم مهارتی تمام داشت
مدت هفتاد سال اوقات در کسب علوم صرف کرده
بود مولانا صدیق نام و اکثر جوانان از شاگردان او
بودند و این خواجه علی نیز از تلامذه آن بزرگ

خود طلبیده و میان ایشان بسعی مشکور آن بزرگ

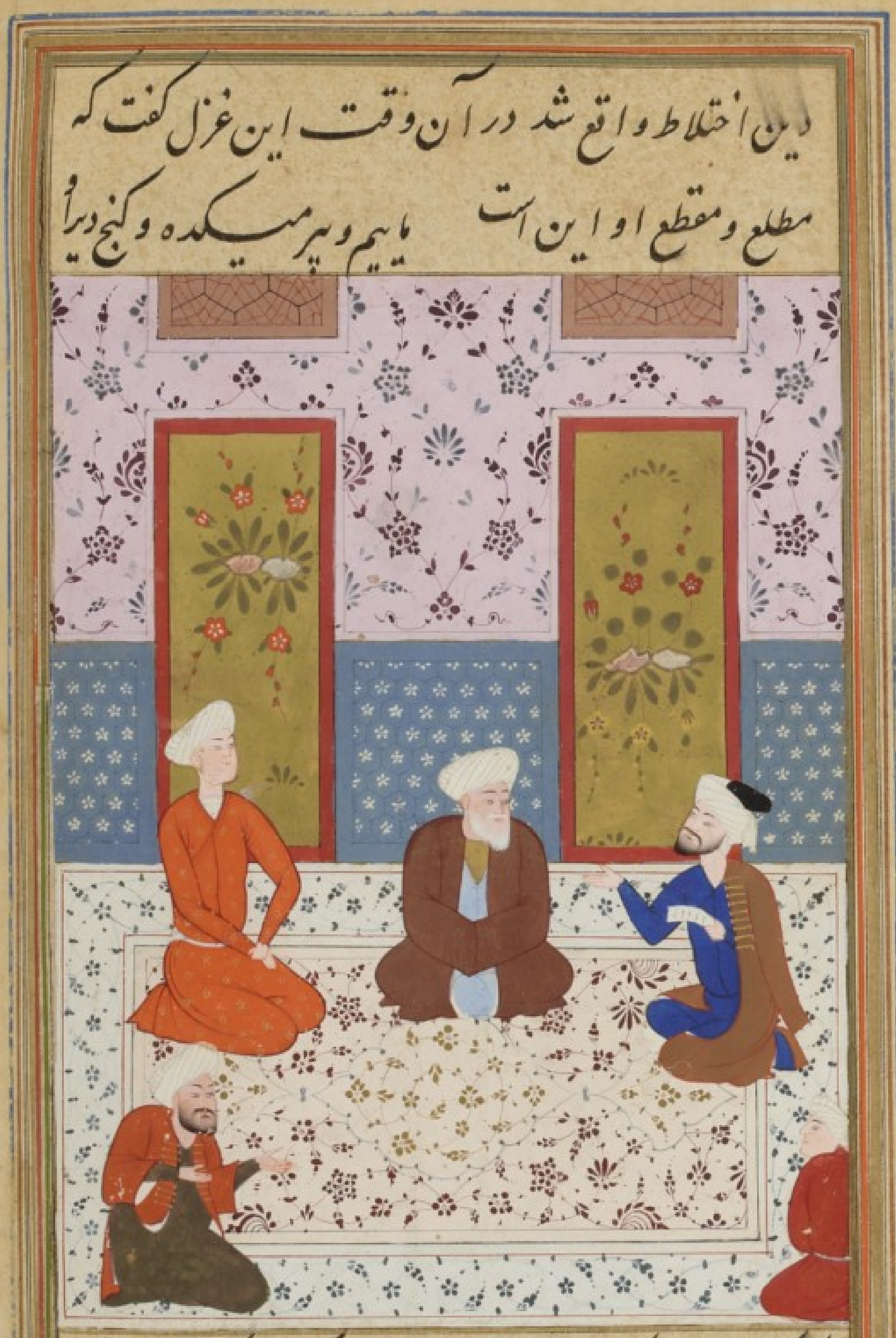

این اختلاط واقع شد در آن وقت این غزل گفت که

مطلع و مقطع او این است

دیگر گمکار ویم که داریم غیراو
صد بار پیش گشته و گر ساخت زنده ام

کو پی علیست یار و حکیمی نصیر او
در تاریخ مستصدو

173

شستا دو یک از عالم رفت و مدفن او در طبس گیلکی است

مجلس پنجاه و دوم مرکز دایره قضا و قدر شیخ داود عمر

مردی بزرگ بود و خوش صحبت نیکو اخلاق و در علوم ظاهری

و باطنی دخلی تمام داشت و اشعار فارسی و ترکی میگفت و از

غایت بی تکلفی از مریدان فرار می نمود و از مجلس رندان

سر بر می زد و صحبت عارفانه با آن جماعت میداشت و در

زمان سلطان یعقوب در تبریز می بود و معتقد بسیار داشت

و در روم متوطن دهی بود و رودی عظیم در پهلوی آن ده

در آن طرف رود نیز دهی بود و مردم آن ده اکثر صاحب

جمال بودند فاما در غایت کژ خلقی جوانی از ان قبیله مرید

او شده بود چون داود عمر متعلق او گشته یکی از مریدان

قدیمی او پیری بود بر آن جوان عاشق شده چون در حلقه ذکر می

نشستند آن جوان تعلق آن پیر را فهم کرد نزد داود

عمر آمد و گفت یا شیخ من این پیر می کشم داود عمر پرسید که چرا

میکشی گفت برای انکه مرا دوست میدارد داود عمر گفت بخش
که ترا دوست میدارد میکشی گفت بلی داود عمر گفت بس اول مرا

کار

کار مردان است در یک داو جانان هر دو کون
حاصل آوردن بدشواری و آسان باختن
عاقلان را کوی سر می‌آید از خوبان دریغ
باش تا سلطان من آید بجوگان باختن

در خراب‌آباد درویشان تویی سلطان من
تا ز موری نیکری ملک سلیمان باختن

را یکان شد مهرهای هستی ما چون کنیم | غم حریف غالب و ما در پریشان ماختن
شمع من تو خوش برافروز و مغرما مردنم | زانکه ناموزد کسی پروانه را جان باختن
خسروا بفروش خنب را بستان روی دوست | کار زد بهر چنین کل باغ رضوان ماختن

در تبریز والده یعقوب سلطان مریدی داود عمر شده بود و
وجهه مشار الیه خانقاهی فرموده بودند که می ساختند روزی بتفرج
خانقاه آمده بود داود عمر و مریدان با والده یعقوب سلطان
در درون خانقاه سپیده میکردند پیکم گفت ای شیخ چه طاقهای
بلند بسته اند هر که تفرج میکند گردنش مدبرد می آید شیخ گفت
پیکم با ستان چشیده تفرج کند در تاریخ هشتصد و نود فوت
شد و قبرش در تبریز است **مجلس پنجاه و سوم** واقف سر جمال
پیکرانی مولانا محمد تبادکانی از مریدان حضرت شیخ زین الدین
خافی اند و ایشانرا از طریق ثلثه که راه اختیار و ابرار و شطار
است میل بشیوه اول بود اگرچه بحکم این ره باعی حضرت سلطان ابو سعید بوالخیر
ای ناله پیر خرقه پوش از غم تو | وی نعره رندان میفروش از غم تو

خون دل تن عاشقان بجوش از غم تو افغان فغان در زنوش از غم تو

سر آفریده که در سحرای ظهور و فضای وجود در حرکات آمده بکسیر

متوجه جلال و جمال و سر حد کمال او بند و سر جند دایم باعمال

پسندیده و افعال گزیده چون نماز نوافل و روزه تطوع

و تلاوت قرآن و غیره و از اعمال جوی ظاهر خود را معمور و زین

میداشتند تا پرتو انوار آن بر باطن منعکس گردد و

حقایق ملک و ملکوت انجا بتابد فاما راه ظلمات صفات عدمی را

چون عجز و انکسار و ترک اختیار و عدم قدرت و اعتبار

و جاه و افتخار میرسیدند و آواز دف و نی می شنیدند و رقص

بسیار میکردند و بیخود می شدند و اکثر اوقات بصاحب جمالی

متبلا می بودند و بحکم این حدیث حضرت ختم پناهی صلی الله

علیه و آله و سلم که من عشق و عف و کتم و مات مات شهیدا

یعنی هر کسی که عاشق شود و پاکی ورزد و پنهان دارد و بمیرد شهید

شده باشد در اخفا کوشیدند فاما در میان سماع سمت افشا

می پذیرفت و سر دلرا بزبان میگفت و ایشان در بحر استغراق
بودند و بخود انه حالات ظاهر میشد که اهل مجلس اطلاع می یافتند
و سبب ورود این حدیث آنست که یکی از صحابه که بسی بزرگوار
و پرحال مردی بود عاشق شده بود بر دحیه کلبی فا میهج آفریده
نمیدانست دحیه نیز بر آن حال اطلاع نداشت در ویش از
خود را بعرض حضرت رسالت صلی الله علیه و آله وسلم رسانیده
بود و استدعا کرد که مرکاه رخت بسر منزل عدم کشد دحیه الکلبی
در وقت غسل آب بروی ریزد یکی از حضرت را بمهمانی برده
بود و با بعضی دیوار آن روز سرد بود و در میان سراتش
افروخته بودند و اطفال صاحب خانه کرد آتش میگردیدند
زوجهٔ آن عزیز از مطبخ بیرون آمد و از آن حضرت سوال
کرد که یا رسول الله شفقت من بر ین زیاده است یا شفقت حضرت
حق بر بندگان خود فرمودند چه میگویی شفقت تو در جنب
شفقت و رحمت حق قطره نسبت بدریا شوان کرد گفت من

روا میدارم که اطفال من درین آتش بسوزند فرمودند گفت
حضرت حق سبحانه تعالی را حمین است چون روا دارد که بندگان او در
آتش بسوزند حضرت رسالت صلی الله علیه وآله وسلم رقت
فرمودند در آن اثنا شخصی خبر آورد که آن دردمند که مذکور
شد شیفته دختر الکلبی بود فوت شد این حدیث را در آن
محل فرمودند و بهران درویش رفتند و حالت او را اظهار
فرمودند دختر الکلبی را امر فرمودند که آب بر و ریخت
و دفن کردند و درین آخر خدمت مولانا محمد مشار الیه
شیفتهٔ درویش محمد نایی بود بدو در مجلس سماع بی طاقتی
بسیار میکردند و بدین رباعی حضرت شیخ واحد الدین

حالات میفرمودند	این کوی قلندرست و میدان هلاک
وین راه مقامران بازنده باک	مردی باید قلندری دامن چاک
تا برگذرد عیار و آرد بی باک	و فی الواقع هیچ مرتبه از مراتب

بلند و درجات ارجمند دامن همتش در آن حال نمی گرفت

چو بر ولایت دل دست یافت لشکر عشق
بدست باش که سر با مداد نعمت

و هیچ صفتی و فعلی از نیک و بد و قبول و رد با او در آن وقت
نمی ماند که پایه افتخار آن حضرت و شیخ او حدی از آن

مقام خبر داده است	باز غوغای و علم برداشت
عشق او خنجر پشتم برداشت	سر جه در راه بود غارتکرد
وانچه پیراه بود هم برداشت	شخصی بود مولانا چینی قوال

نام در مجلس ایشان حاضر می شد و نوبت خوانندگی را بجوانان
خوش شکل کم میگذاشت سر جند آواری ساده داشت و
بسیار ورزش بدست آورده بود فاما در مجلسی که آن نوع
بزرگان و جوانان باشند و خوانندگی کنند او از او را
نمی توان شنید درویشان گفتند که او را خرجی دهند
و گویند که چون اینجا خوانده بسیارست اگر تو بکازرگاه روی
دور نیست نبا بران در مزار کازرگاه چون سر هفته در روز پنجشنبه
که روز بار بمقرب باریست مجلس سماع قایم می بود و انجا حاضر میشد

انجا نیز خوانندهای مقبول جمع میشدند راضی بودند که اضعاف
انچه آن حضرت بدو داده بودند بدو دهند و از سر انشیان درگذرد
روزی حضرت مولانا بمزار مورد انوار مقرب باری آمده بودند و

این قضیه را کسی بعرض ایشان رسانید و انبساط بسیار کردند و
چیزی دیگر بدو شفقت فرمودند و گفتند که مسجدی بود که خدمتگری

خوش آواز داشت موذنی مدآواز عشق خود بدان مسجد رفت
و بر آن موذنان خوش خوان ثبقت میجست صاحب مسجد امیری
نیکو سیرت عادل بود نمیخواست که دلی از و آزرده شود گفت
ای جوانمرد این مسجد را مؤذنان قدیم اند هریکی را ازیشان
در ماهی پنجدینار وظیفه است ترا ده دینار میدهم بجایی
دیگر رو قبول کرد و برفت میگویند اتفاقا پس از مدتی در
گذری بسر راه آن امیر آمد و رکابش ببوسید و گفت ای خداوند
بر من حیف کردی که بده دینارم از آن بقعه روان کرده و
اینجا که هستم هشت دینارم میدهند که بجایی دیگر روم قبول
نمیکنم امیر را خنده گرفت و چنری دیگر بر ان افزود و
گفت زنیهار تا نستانی تا به پنجاه دینار راضی شوند ناخوش
او ازی بیانگ بلند قران میخواند صاحب وجدی ازو پرسید
که ترا مشاهره چند است گفت هیچ گفت بس چرا زحمت بیهوده
میکشی گفت از برای خدا می خوانم گفت از برای خدا که میخوانی

گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

مولانا محمد مشارالیه در تاریخ هشتصد و نود و یک از عالم رفته اند و قبر ان حضرت در خیابان مراة است مجلس پنجاه و چهارم صدر نشین بارگاه ارباب اشتباه خواجه عبد الله مقید مولانا شیخ ابو سعید مجلد بود که شاگرد مولانا حاجی محمود مجلد بود و مولانا حاجی محمود بسی مردی عزیز بود حضرت خواجه عبد الله مشارالیه را برادر طریقتی خود میگفته اند و با حضرت خواجه سالها مصاحب بوده اند از حالات که در ایام مصاحبت از آن حضرت مشاهده کرده بیان فرموده اند و این رباعی را میگفت و بسیار میخواند

با هر که نشینی و نشد جمع دلت	وز تو نرمید رحمت آب و گلت
زنهار بگرد صحبتش پیش مگرد	ورنه بکند روح عزیزان خجلت

انحضرت اکثر اوقات بدکان صحافی می آمد و می نشست و با او به بهانه کتاب دیدن سخن میگفت و گپی

چندکه درآن دکان می بود یک یک را از دستان
جوان میگرفتند و در پهلوی خود جمع میکردند
و همراه می بردند روزی دیگر مولانا حاجی محمود ان جوانرا
بمنزل خود طلبیدند بحیث فیضل دادن کتب و بدان وسیله

هر روز

هر روز ملاقات منفرمودند از اشخاص ایشان کسی را در
خاطر گذشت که آن حضرت در غایت برزگی و پادشاه میرد
و متعقد و لایق منیست که با این جوان این نوع ملاقات میکند
و بطوف باغ میروند و پسیر نمی شوند از دیدن او مبادا در جات
ایشان و اعتقاد پادشاه زمانرا خللی پیدا شود و بر ضمیر مهر
تنویر ایشان اینمعنی عکس انداخته خوانده اند

غزل

بهر اوج زمانی نظری بماه رویی	به از انکه جرثقیل همه عمرها بپوئی
نه بدست با جوانان بجمن شدن و لیکن	سوی چمال جانان نبرد دلت بسوئی
نفسم بآخر آمد نظرم ندید سیرش	بجز این نماند مارا سوی آرزو بوئی
بهر بدنیا تو انرا بطبیب آدمی کش	که جو مردنیست باری نبطاره جو اوئی
بجز اکه ترسکم آید برخش ز چشم خودهم	که نظر دریغ باشد بچنان لطیف رویی
دل ما شد و ندانم چه شد اعزیز ما را	که برفت و نام نامد خبری بهیچ سوئی
سخن سکان شب رو نرسد مگر کسی را	که شبیش بوده باشد کدزی بگرد کوئی
بمن ای صبا مشوش سر زلفان بری را	که نثار جان خسرو نخدای تاره موئی

و در ثلث آخر عمر میلی تمام او را با مولانا محمد قاضی نام عزیزی واقع
بود بعضی کار بر در سپر قند از نیرهای صاحب هدایت و ابوشیبان
حال حضرت خواجه را قیاس بحال خود میکردند و از آن بیت غافل
حال ما کجا و قیاس از خود مگیر کرچه ماند در نوشتن شیر شیر
محرمی از محرمان این سخن را بدان حضرت رسانیده فرمودند
که حسین منصور حلاج فرمود ازل سرمدست و ابد
مقدس بزیادت کون زیادت نشود و به نقصان نقصان
نپذیرد لایرک بانجواسپ و لایقاس بالناس چون قدیم متمنع
است تقدم خود از مطالعه اهل عدم چون در پرسند
حدیث بعلم محدث و علم وجود او با وجود اوست قدیم
در قدیم خبر او را نشناسند سبحانه همان حکایت شمس
تبریز و شیخ او حدالدین کرمانیست که این بامی را گفت که

یارب تو شناسی که به پیکاه و نگاه	جز در رخ خوب تو نکردیم نگاه
خوبان جهان آینه رخسار تو اند	در آینه دیدیم رخ حضرت شاه

در مجلس خواندند شمس تبریز فرمود که این سخن کسی است که
دنبل از گردن او برآمده باشد که این طرف و آن طرف
شواند نگریست جراحه طبیبی زود تا علاجش کند یعنی در هیچ
درجه از درجات مکونات نیست که حق ظهوری در خور آن نکرده
پس عیب حصر در صورت خوب چیست حضرت شیخ اوحد
الدین در جواب او این رباعی خواندند رباعی

گر بادگری مجلس می سازم و راغ — هرگز نهم زمهر کس بر دل داغ
لیکن چون فرو رود کسی را خورشید — در پس نهد بجای خورشید چراغ

این فقیر در خراسان بخدمت سلطان قاسم انوار و حضرت
شیخ نهار الدین عمر بسیار میرسید و ایشانرا التفات بسیار
بمن می بود و در مجالس دیگر نیز رفتم هر کس چیزی میگفتند
گذاشتنی بود بملازمت هر دو ی ایشان که می رسیدم میدیدم
که ایشانرا سر دو در رخسار مجازی بدان چشم مینگرند که
حضرت رسالت صلعم الکلبی می نگریست نبی ی ان العبد

تیقرب الی الله بالنوافل حتی احبه فاذا احببته کنت سمعه
وبصره ولسانه ویده ورجله فبی یسمع وبی یبصر وبی ینطق
وبی یبطش وبی یمشی روزی حضرت سلطان قاسم سخنان می
فرمود و در اثنای سخن هر لحظه چشم ایشان بر رخسار صاحب
جمالی که در مجلس ایشان بود می افتاد و چشم من چون بر
ایشان همراه نظر ایشان مشتغل میشد بدان صاحب جمال و در
خاطر من میگذشت که نظر تو همانا نظر اوست کمیوت نظر ایشان
و نظر من بر یک خط واقع شد فرمودند که سالکان طریق
نقش خود را در عالم ذات قدیم منازل کبریا ثابت کردند و دعویها
درین مقام نمودند ما را دعوی بسی بود در آن معذور باشند
زیرا که هر که بقرب حق سبحانه دارد که حق را شناخت آن از
جلالت وصل بود و اگرنه معرفت نفس حقیقت کجاست چون
علم آن خاص است حق را نه خلق را لیکن عارف بجمله متعرل
نیست از بعضی علم حق بحق شناسند و بقدر تعریف حق اورا

از حال خود خبر دهند منکر در شواهد ملکوت بماند و عارف
در علم جبروت صاحب دایرهٔ ثانی یعنی انکه نور علم صفات بیند
و در آن تبوت حق ثابت بود گمان برد که من در عالم ربانی ام
انکه رسد بدایره ثالث یعنی ان متحیر که در معانی علم صفات است
پندارد که من امانی ام چه آن جا بر در همه صفات از علم
صفات جز امانی نه بیند زیرا که بقرب که ثانی است وحدتها ن
معزول از قدم رحمان در من از انجا منیگرد که خود است در
اثنای این سخن که سلطان قاسم میفرمود مرا هیمانی دست
داد ناگاه برقی از جانب کوه اصم بدرخشید و ابر عالم مجاز
ببسکافت و آفتاب حقیقت از زیر ابر بتافت دیدم انچه دیدم
و شنیدم انچه شنیدم حالا نیز گاهی چشم من همان می
بیند و گوش من همان می شنود و این رباعی خواند رباعی

شمعیت رخ خوب تو پروانه منم	دل خویش غم تو است بیگانه منم
زنجیر سر زلف تو در گردن تست	بر گردن بنده نه که دیوانه منم

انحضرت در تاریخ هشتصد و نود و دو فوت شده قبرش
در سمرقند ست **مجلس پنجاه و پنجم** من لایفی بوصف کماله کلامی
مولانا عبد الرحمن جامی در علوم ظاهر و باطن یگانه عصر بود از
انحضرت مصنفات بسیار بر صفحه روزگار مانده و اقسام
شعر از قصیده و غزل و مثنوی و قطعه و رباعی و معما همه خوب
واقع شده و در تالیفات بطریق اهل تصوف تتبع حضرت
شیخ محی الدین اعرابی و شیخ صدر الدین قونوی کرده
و در طریق اعجاز و ایجاز پیشنا نموده کم وقتی مجلس شریفش از
منظوری خالی بودی در ایام سلطنت حضرت شاهرخ میرزا
امیرزاده ملک محمد بسیار خوش سکل بود و بجای شعار در دیوان
اول انحضرت برای او فرموده و در کبر سن تغیر فاحش را
در صورتا و واقع شده بود چنانکه انحضرت و اشخاص دیگر
نیز شرم می آمد که میگفته که برای آن عزیز این بزرگ غزلیات
و معمیات دارد نوبتی قاضی خرجرد در مجلس انحضرت نشسته

و امیر محمد نیز نشسته بود قاضی مشار الیه پرسید که این عزیز
چه کسست ایشان فرمودند که این آن کسست که وقتی از
اوقات از بی التفاتی ایشان تنگ بودیم و این زمان از
التفات و از آن جمله غزلیات که جهة او گفته بودند یکی اینست

این کیست سواره که بلای دل و دیست
صد خانه بر انداخته در خانه زینست

ماهیست درخشنده جو برشت سمندست
سروست خرامنده جو در روی زمینست

در آتش و آبم زدل و دیده ولیکن
افروخته رخسار و عرق کرده چنانست

بر تافت زمن روی و کره افکند با رو
انیک سر و شمشیر اگر بر سر کینست

گر قصهٔ خود عرضهٔ رایش توان کرد
صد شکر خدا کو همه دانست و همین است

گفتم که سخن رانی جامی ز لب تست
از بسکه شکر ریخت که آری سخن اینست

در زمان دولت بابر میرزا مولانا عطا رالله نام پسر مولانا شهاب
خواننده جوانی در غایت حسن و جمال بوده و ملاحت بسیار داشت
و قدی معتدل و بر گوشه لب و رخسار خالهای بر حال و آواز
ملایم با مزاری خوش و دلال شعر بسیار از برای او دارند ازان

جمله در وقتی که پدرش عزیمت بدخشان در خاطر گرد یداورا
همراه خود میبرد این غزل را فرمودند غزل

بازم ز دیده ای گل خندان چه میروی	جانم چو گل شکفته بدامان چه میروی
سروی و جای سرو بجز جویبار نیست	از جویبار دیده گریان چه میروی
از اشک سرخ دیده ما کان لعل شد	ای سنگدل ز دیده گریان چه میروی
شهری خراب میشود ای مشکبو غزال	تو رو نهاده سوی بیابان چه میروی
جامی فتاده جون تن بیجان ز هجر تو	تن را چنین گذاشته ای جان چه میروی

و این رباعی در مکتوبی نوشته سوی او فرستاده بودند

ای باد اگر سوی بدخشان گذری	زنهار بدان ماه درخشان گذری
گویی چه شود اگر تو آسان آسان	یکبار دگر سوی خراسان گذری

و در همان زمان استاد سپیدلی حمد عجمکی که سبزی پر ملاحت خوش
رفتار با گرشمه بسیار بود کسانرا بغایت گرم و بیقرار میگردانید
برای او در وقتی که مرلف شده بود این غزل گفته بود

ای ز مسکین طره تاب سر دلی بندی دگر	رشته جانرا بهر موی تو پیوندی دگر

زلف او یارب چه زنجیر است کز سودای او
هر زمان دیوانه میگردد ذخردمندی دگر

جون ندارد مسکین دلم زان جعد جم در حلقه بند
هر خمی صد حلقه و هر حلقه صد بندی دگر

محتسب سوگند از می داد و وقت گل رسید
وه که می باید شکستن با زسپوگندی دگر

ور پدر خورشید و مادر ماه باشد المثل
بر زمین ناید بخوبی چون تو فرزندی دگر

دل گرفتاز خانقه جامی و میخانه گیر
تا پی معشوق و می گیریم بگیندی دگر

و در همان زمان حافظ عبد القادر جوانی خوش او از صاحب حسن بود و ملازم ایشان گشته برای او گفته بودند بیت

ای دهانت ز لب و لب ز دهان شیرین تر
خنده شیرین و سخن گفتن از ان شیرین تر

در همان زمان با زرگان سپری تبریزی که صباحتی غریب داشت و اثر زلف بر رخسار او طاهر گشت شمس الدین نام پیش ایشان رساله در معما میخواند از برای او چند غزل گفته بودند و این غزل از آن جمله است غزل

خطت فتنه است و لبها فتنه انگیز
دلم زان فتنه خون و دیده خون ریز

ولی آن نیست زلفت بر سر سوی
کرا باشد چنین زلف دلاویز

ز سکل قامت شد کشته خلقی
ترا کر میل قتل ماست برخیز

تو خشمی بود و دوات چشم
ز دود آه مشتاقان بپرهیز

خوشم با محنت عشق تو آری
بود رنج محبت راحت آمیز

الا ای ماه تیز کیهی چون جوز
نشاید کرد در رویت نظر تیز

چو مولانا ست جامی مست عشقت
تو با رخسار رخشان سیمش تیز

در همان زمان جوانی بود شیخ عمر نام ملازم حضرت میرزا

با بر جهت او کشته اند
ز هی مهر از رخ شرمنده تیز

ز خیل عشق سلطان و سپه نیز
ز دست عشق تو داد از که خواهیم

که دارد داد عشق از پادشه نیز
و در زمان حضرت سلطان

ابو سعید میرزا امیر محمد امین پسر امیر سلطان ارغون
مقبول بود و غزلیات برای عشق دارند و این غزل از انجمله
است بنا زای چشم شوخت فتنهٔ خونابه تر کسان
نه چشمست این که دین غارت کن سر پدل حیران و در همان
زمان علیجان نام جوانی بود ملازم همان سلطان در سن جاردهسالگی

این

این غزل در آن محل گفته اند

گر بنالم ز دل خاره برآید نالهٔ
ور بگریم ز کل تیره بروید لاله
گر دهم رون ز کفش حاصل پنجه ساله
جارده ساله بتی پنجه جامی نرسید
سبزی ملح قدی کشیده و ابروان

خمیده تاجی سیاه بر سر و در گوش حلقهای رز بغایت شقیه
او بود مذ خانکه میکشد با خود نیستم چون نشسته ام و تصور
میکنم که در هوا میروم و چون برمی خیزم و این غزل هم برای او
گفته اند غزل انکه از حلقه رز گوش کرانست اورا
جه غم از نالهٔ خونین جگرانست اورا

گو کله بر شکن از ناز که در کشور حسن
دیده دریاست مرا زان گهر که جای
شد مرا حال دگر از غم آن شوخ ولی
دی گذشت از من مدهوش و دگر بار بگشت
خاک شد دیده غمدیده مجنون و هنوز
پند تلخ پدران در دل جامی نگرفت

منصب شاهی زین کمرانست اورا
صدف سینه صاحب نظرانست اورا
نظر لطف بحال دگرانست اورا
وه که خاصیت عمر گذرانست اورا
چشم جان جانب لیلی نگرانست اورا
زانکه دل در کف سیمین پسرانست

این جوانرا محبتی افتاده بود با جوان دیگر این غزلرا حسب حال
او گفته اند

شنیده ام که بگلچهره نظر داری
ز شوق لاله رخی داغ بر جگر داری

مولانا حاجی که مصاحب و کاتب انحضرت بود حکایت کرد که برای آن جوان بی طاقت بود
بهیچ وجه ملاقات میسر نمیشد و او اشتیاق ملاقات ایشان
داشت فاما فرصتی نمی یافت تا که در آن وقت از و حریمهٔ
آمد و موجب غضب پادشاه شد کریخته بخانه ایشان آمد نیم
شب که ایشان معموم و محزون نشسته بودند بمنزل ایشان
در آمده و عرض حال خود کرده ایشان صباح گناه اورا
درخواست کردند و در آن غزل فرموده

نظم

خیالی بود یار بدوش ما در خواب میدیدم	که رویش در نظر بر کف شراب میدیدم
باکسیر سعادت یافتم آخر بحمد الله	وصالش را که همچون کیمیا نایاب میدیدم

و از جوانان که این زمان بملازمت ایشان میرسید مولانا
میر علی بود و غزلهای بسیار برای او گفته اند و مطلع یک غزل اینست

زهی

زهی نهال قد تو عصای پیری ما — بر آستی که نمکش سزد دست گیری ما

وغزلی دیگر که برای او گفته اند و امنست که تمام آورده میشود

روای صبا بگو یار دلستان مرا — که وعده های دروغ تو سوخت جان مرا

فغان همی کنم از داغ هجر تو شب و روز — ولی حسبو دکه تو نشنوی فغان مرا

ز نالهٔ راز نهانم بروی و وز آهم
پیار خاتم لب مهر کن دهان مرا

حبه سان جمال تو مهنم و کرنه پاک کنی
باستین کرم چشم خون فشان مرا

چراغ شام عمت را فتیله از چه کنم
جو سوخت فرق تو مغز استخوان مرا

غزل سرایی جامی کی حسب حال منست
ترانه ساخت بهر کوی استان مرا

مولانا فضلی سمرقندی که از اشخاص حضرت خواجه عبدالله
بود و ملازمت ایشان بسیار میکرد و میگفت مولانا میر علی را
جون اثر خط پیدا شد بمن گفت که مرا تو هم آن شد که حسن من کم
شد این غزل را بخط خود نوشته بمن دادند رباعی

ای سنبل مشکین ز ده سر از کل دوست
شد هم همه ساده رخان مکسیر موست

شد سر شکن زلف تو قلاب محبت
جون خاطر جامی نکند میل سوست

و از کسانی که غزل گفته در صورت مجاز ایشان بود خستم
شد مولانا خواجه خواننده است که بغایت خوش طلعت و زیبا
منظر بود و زلفی دلاویز داشت حالا نیز خوبست غیر ازین که
محاسنش از انجه در زمان غزل سرایی ایشان بود اند کی

زیاده

186

زیاده شد و نقصانی دیگر ندارد و از برای او گفته
بر کل از سبزه خط غالیه بویی دارد چشم بد دور که آراسته رویی دارد
در تاریخ ششصد و نود و هشت از عالم رفت و قبرش در
سرخیاوان دار السلطنه هراست نزدیک بعیدگاه ه
مجلس پنجاه و ششم کتاب کریم من بسط ابراهیم انه
من سلیمان وانه بسم الله الرحمن الرحیم عنوان
این کتاب اینست از سلیمان در عالم تجنیس از وادی
تا نین به بلقیس و مضمون این کتاب تنزیه و تقدس حضرت
سلیمان بسبر داود و داود در شریعت با انکه صاحب کتاب
بود متابعت موسی کرد و سلیمان نیز متابع او بود و قصه سلیمان
و طول و عرض بساط او طولی دارد و سلاطین عالم نسبت
به سلیمان بسیجون قطره ات نسبت بدریا بدان سبب مجالس
اشیا نرا مصدر بقصهٔ آن حضرت ساخت و علم دولت اورا
بر بام سلاطین که اساطین حشمت اویند برافراخت و جون

آتش عشق بلقیس در باطن سلیمان دایم در اشتعال و روز
و روز و شب در دلش آن خیال بود روزی فرمود که باد
آن بساط را بخانه برد و از انجا عزیمت یمن کرد و چون
در میانه طیور هدهد را در حصول مقصود خاصیتی چند بود که
هیچ یک را از مرغان دیگر نبود و هنوز زمان اسپتیلای سحر
بود و هدهد چون عصای موسی تناول سایر سحر میتوانست نمود
او را بقصد حراست که قاصد سازد و بجانب سبا برفرستد
تا بخاصیت آن مطلوب موصول گردد و بنا بران چون هدهد
همراه رایات نصرت آیات سلیمان بد روزه راه شهرستان
سبا رسید از آن لشکر جدا شد و بنواحی شهرستان سبا رفت
بوستانهای در غایت نزاهت و آبهای روان بسیار و سبزه
زارهای بیشمار مشاهده نمود بلقیس را دید بر تختی بر بوستانی
تکیه زده و هدهای نزد او نشسته هدهد سلیمان تقریر و تصویر حالات
بلقیس و شهر سبا از آن هدهد تحقیق نمود و خبر به سلیمان رسانید

۱۸۷

سلیمانزا از آن خبر دغدغه بسیار شد که زود تر ان ولایت را
به حیطه تصرف خود در آورد مکتوبی مشتمل بر حکایت عشق امیز
و اشارات مهر انگیز انشا کرد و خطاب بدان یار آشنا
کرده املا نموده که غزل رنهی چشم بدیدار تو روشن

سر کویت مرا خوشتر ز گلشن
تو بوگلشن ز باغ مسکپرم

ز تو روشن جراغ صبح خیزم
تو هم شبهی و هم چشم و جراغی

جراغ صبح را رخشنده ماهی
جمالت جون جوانی جان نوازد

کسی با جان جوانی در نبازد
تو کز آمینه به دست یابی

ز عشق خود دل خود مست یابی
مپین آمین چین ای بت چین

که باشد خویشتن بین چون تو شیرین
کسی آن آینه بر دست گیرد

که هر دم نقش دیگر کس بیازد
ترا خود آینه چشم منت بس

که ننماید بجز تو صورت کس

این نامه را نوشت و در
پیچید و هدرا طلبید و جواهر پیارا به الماس زبان نسقها و گفت
ای هدهد صبا بسبا میفرستمت
بنگر که از کجا به کجا میفرستمت

حیفست طایری چو تو در خاکدان غم — زینجا بآشیان وفا میفرستمت

یابی چو در حریم وصالش محال قرب — با او بگو بهین که چها میفرستمت

هر صبح و شام قافله از دعای خیر — در صحبت شمال و صبا میفرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب — جان عزیز خود بنوا میفرستمت

ای عاب از نظر که شدی همنشین دل — میگویمت دعا و ثنا میفرستمت

در روی خود تفرج صنع خدا بکن — کاینه خدای نما میفرستمت

ساقی بیا که هاتف غیبم بمژده گفت — با درد صبر کن که دوا میفرستمت

همان نامه بنگار اسپوار کرده بشهرستان سبا رسانید و بر بالای سریر بلقیس شاخی بلند را از درختی که بلقیس در سایه او بود و مقر خود ساخته و از آنجا نامه در کنار بلقیس انداخت چون بلقیس عنوان آن نامه را بخواند و آن حالرا بدید تبر سید چنانکه میخواست غرمت نماید دیوان کشد ما خود از سلیمان در عذاب بودیم چون بلقیس را بدین شکل و صورت بیند زیاده بر زیاده وشیفته او کرده و ما همه

را محکوم او سازد دیگر ما را امکان خلاصی نباشد تدبیر آنست
تدبیر آنست که بلقیس را بر دل سلیمان سرد کردانیم و گویم
ساقهای او پر موییست چون بر ای ان هیچ عیب ندارد
چون بدان نوع بعرض سلیمان رسانیدند سلیمان فرمود
که صرح ممرد یعنی عرصه میدان پاک ساختند و آب
در آن عرصه انداختند و روی آنرا بلبینه استوار

رخشند خیال کردند که آبست جامه از خود را بالا کشیدند
و این کار برای ان کردند که پسندند که انچه دیوان
به بلقیس کشته بودند چنان
هست یا نیست چون بلقیس

بگریاس اساپس سلیمان رسیدو اکینه مثل آب دیدایستاد
که آسیب جامهای خودرا بالا کشید چنانکه سلیمان ساقهای

او را بدید و نخواست که دیگر بپسندگفت این آکینه است
آب نیست پای بپوشید و پیش سلیمان رفت باخود گفت که

دو هم دم را که با هم شان حسابست اگر موی میان باشد
حجابست در رفع موی با انس و جن مشاورت کردند آدمیان
گفتند با سپتره تبر اشند سلیمان گفت بوست پای او نازکست
مبادا ریش شود و دیوان ترتیب نوره کردند فاما کسی را
یارای آن نبود که آنرا بعرض بلقیس رساند چه حضرت سلیمان
را با او اگرچه نسبت معنوی بود فاما نسبت صوری
هنوز نبود و با می نمود ترک آفتاب پرستی نمیکرد و
دلایل بر مدعای خود میگفت و انچه حضرت سلیمان میگفت
نمی شنفت چون سلیمان زا بر آفتاب جمال خود انچنان حیران
می دید و در اشعهٔ لمعات آن آفتابش زده وار سرگردان
می یافت میگفت میان من و او فرقی نیست
من و تو سرد و زیک بادیه ایم مست ندیم من آفتاب پرستم و تو بت پرست شدی
و اگر نه چنین است بپرسی من منکر و نام من مبر تا پلم دارم
و چشم از آفتاب بردارم و سخن بر آن و تیره میراند و

حضرت سلیمان می خواند | که من از تو به پسنم مکو که بت چه پرستی
چو دین بکار تو کردم چگونه بت پرستم | آخر الامر به جهت ان نسبت ذاتی

که میان ایشان ثابت بود مسلمان شد و چند روز میان مردم
خود رفت و ایشانرا که هزار سر هنگ بودند و هریکی را هزار
نوکر بود بدین سلیمان در آورد و چون ایام فراق متمادی

شد حضرت سلیمان فرمود | بپا بپا که مرا با تو نسبت جانیست
بپا بپا که مرا با تو راز پنهانیست | بحق آن نفسی کز تو زنده شد دل من
که هر دمی که زدم صد پشیمانیست | بد و روی تو ایمان بکفر نزدیکست
ز کفر زلف تو گمبوی نامسلمانیست | ز خاپان بگریزد و بحاضران پیوند
که جان اهل غریزان بصفوت از زانیست | عجب مدار که قاسم سخن ز صور گفت
میان جلوه صورت جمال معنی ایست | چون بلقیس بمنزل سلیمان آمد

باز لف پریشان بر طلعتی چون آفتاب رخشان رویی
زیور اسلام آراسته در اسلام افزوده انچه از کفر کاسته
سلیمان بهر او آرایشی ساخت | که خلد از شرم او آرایش انداخت

هزار اشتر سیه چشم جوان سال
سراسر پرنیان موی و زر و خلخال

هزار اسب مرصع کوش طارم
همه رزین پسان و آهنین سم

هزار از لعبتان نارپستان
برخ هر یک چراغ تابناک بستان

هزار از ماه رویان قبا پوش
همه بر سر کلاه حلقه بر گوش

همه ره موکب ترکان چو بن بهشد
عماری در عماری مهد در مهد

بدین آیین بدین رونق بدین نور
چنین آراستی از چشم بد دور

بهر کامی که شد چون نوبهاری
سلیمان رخت در پایش بتاری

جهان گز بس درم ریزان شاهی
درم روید هنوز از شبت ماهی

فرود آمد بدولت گاه جمشید
چو در برج حمل تابنده خورشید

چو مهدش را بمجلس خاصگی داد
درون پرده خاصش فرستاد

بدین ترتیب و آیین سلیمان بلقیس را بعقد نکاح در آورد
و بعد از چند وقتش از و پسری شد داود نام کردش
و از فرزندان سلیمان جمعی که عجم بودند از نسل او یند و بعضی
که عرب بودند از فرزندان دیگر دران اثنا جز آوردند

که در جزیره شهر سبا ملکیت و در آن شهر بت پرستند
سلیمان فرمود باد را که بطریق معهود بساط را برگرفت
و میان دریا برد و چون بجزیره رسید آن ملک بت پرست
را به قتل رسانید و چنین گویند آن ملک را دختری بود که
در آن حسن و جمال هرگز کسی ندیده بود حضرت سلیمان شیفته
و فریفتهٔ او گشت تا مادام در غم او شب و روز میگریست
و مطلقا بطرف سلیمان نمی نگریست چون طاقتی حضرت سلیمان
از حد متجاوز شد چنانکه در کار خود سلیمان عاجز گشت دیوان
صورتی بر شکل پدر او ساختند در غایت مشابهت آن دختر
را به ان موانستی تمام حاصل شد و ترک کریستن کرد و جهل
رو در خانه سلیمان این دختر با خدمتکاران درین بت پرستی
بود و سلیمان آنرا مشاهده می نمود تا چون مبتلای او بود
مدارا میفرمود تا حضرت حق انگشتری او را بدست دیوان
انداخت و سلیمان را معزول ساخت چنانکه بخواست به حجرهٔ

زنان در آید دست رد بر سینه اش زدند و هر جا که رفت بهمان
طریق از آن مقامش بیرون کردند سلیمان در کوه و دشت سر
گردان میگشت و خون از مژه می افشاند و از روی درد
مندی می خواند بیت ندانم آنکه قضا بر سرم چه حرف نوشت
که راه نیست نه در مسجدم نه دیر گشت حاقبت بکنار دریا رفت
و مزدوری صیادان میکرد و در هر روز دو ماهی بدو میدادند
بشهر میبرد و یکی را میفروخت و نان میخرید تا جهل روز موافق
آنکه در خانه اوبت پرستی کرده بودند و او بدان رضا داده
بود این خاری کشیده از جایی رانده و از جایی مانده

ز عشق آتش بدامانش گرفته	ز دامان شعله بر جانش گرفته
از آن دردی که سر بر زد ز جانش	گذاران گشت مغز استخوانش
نه روی آنکه روز از عشق تابد	نه هوش آنکه خود را باز یابد
ز شوقش موی بر تن خار گشته	مژه بر چشمها مسمار گشته
بگریه ز آستین الماس مسفت	شر شک لعل راز الماس مسفت

بر آوردی چو آه صبحگاهی
کز فتی آتش اندر مرغ و ماهی

خیال ماه چون بر تو پدیدی
همه شب بودی که بر ریشش رسیدی

همه کردی و نالیدی نزاری
میان خاک خلطیدی بخواری

چو مرغی تشنه کابی مینداز دام
نه آن یابد نه بی آن کیرد آرام

ز محنت ساخته بستر نه خویش
گریزان از خود و از سایه خویش

سپهر افسون غم در وی دمیده
دلش از هوش و هوش از وی بریده

شده از دست چون شوریده کاران
نمانده شیشه چون سیاه داران

ز حیرانی بکار خویشتن کم
شده دیوانه همچون بی یمرم

نه منعرش را نشاید هوشمندی
نه در خواهش کلان چشم بندی

کهی هر گوشه با مرغان نشستی
ز دشت دل بیشان بار بستی

به قمری ماجرائی ار گفتی
غم دل پیش بلبل بار گفتی

بخاریدی نباحن پشت دراج
بنشاندی غبار ره هد از تاج

بکام لبک یاد آوردی از باد
بگریه غرق خون کردی زمقار

ز عشق رنگ آن زلف خمیده
نشاندی اغرابا لای دیده

کهی

192

کهی رنگ پلنگ از دیده شستی
که از خرگوش خوابی بار بستی

کهی شنگ کوزنان باک کردی
زبهر زهر غم تریاک خوردی

تا انکه انگشترین را چنانکه مشهور ست در شکم ماهی یافت و
در انگشت کرد و بکرسی برنشست و مدت سلطنت سلیمان
چهل سال بود و مپت سال گذشته بود که این واقعه دست داد فاما

دلی که غیب نمایست و جام جم دارد
ز خاتمی که دمی گم شود چه غم دارد

ز سر غیب کس اگاه نیست قصه مخوان
که ما صمد طلبیدیم و او صنم دارد

جون این دختر را نیز بعد از ان مشقت و زحمت بسیار بخواست
وچند وقت بدیدار او محفلها پاراست آخر کار در مسجد پت
المقدس که نماز میگذارد دید که درختی سبز شد نهایت
مرغوب و خوب آنرا دید که برای عصا خوبست و بعد از استفسار
معلوم کرد که نام او خزو بست برجست و برای عصا جوئی
شکست و بر آن تکیه کرده رخت بربست غزل

مرغی ته شکنای قفس بود پای بست
دست قضا لطف قفس را برد ست

بگشای بال صدق و صفا در فضای قدس — جولان کنان بگنگر قصر بقا کجاست

نادان که حبس مضیق قفس جا ندیده بود — در ماتمش نباخن اندوه حجره خست

مرغیست جان پاک و قفس این طلسم خاک — این مرغ بس بلند و قفس نیک نیک بست

مدتی اینجنان بماند دایة الارض بجز دون عصا مشغول شد

هیچکس را از آن وقوف نی

سر بامداد بر در خلوت سرای او	اصحاب صف زده بامید لقای او
هر یک بجای خود متمکن نشسته اند	یارب چه حال شد که تهی ماند جای او

بلقیس که از روی تا نیس یک لحظه بی او شوا نیستی بود مدتی

دید از و جدا ماند پریشان حال بدر خواست گاهی با صبا

وگاهی با سمثال این مشکیت	خیزای نسیم و ره بحریم حرم بر س
وز هر گل و گیاه و سمن یک سخن بر س	زان گل که میرسد کفن سبز کرده چاک
حال حریف خفته درون کفن بپرس	بنگر تبازه روی نو رستگان خاک

193

پژمرد کی خارضش از نسترن بریس
سروی بجوی برلب آبی روان ندید

احوال ما روانی آن با روان بریس
جون شمع لاله بزم فروزجمن شود

زان شمع نورنجش بهر انجمن بریس
فرش حریر سبزه جوآری نه بر بپای

جونست بی خاره و خاران مذبن بریس
سوسن چو بازبان نباتی کند حدیث

از خامشی آن لب شکرشکن بریس
زخمی دیگرت برست که از ترب

پرسیدی برست در داغ فرقت او خون از دیده می افشاند
و در هجران او خواند

غزل

زخمی داغ و درد تو ام یاد کار ماند
صد حسرت از تو در دل امیدوار ماند

بیمل کشید رنج گلستان و عاقبت
کلر اصبا ربود و از و بهره خار ماند

دریا شد از شرشک کنار م ولی چه سود
کان گوهر یگانه من بی کنار ماند

وی یار مهربان بکرم دستگیری
کر دست زفت کارم و دست ز کار ماند

در حیرتم که از دل ریشم اثر نماند
وین سوز بیقراری من برقرار ماند

آنکس که بود ارزوی جان زدست شد
این جان زار مانده ندانم چه کار ماند

خاری بنی خلید مرا در دل از کلی
آن کل نماند و در دلم این خار خار ماند

کراست که با او چرخ را این

پر خاشش نیست و کجاست کسی که کلاه پیش این آتش نیست

این کهن دیر که کل پهلوی خارست در و
نیست یکدل که از آن خار فکارست در و

برک احت مطلب میوه مقصود مجو
برک بی برگی و میوه غم یارست در و

برگ عود که بر دامن مطرب خفتست
منه انگشت که صد ناله زارست در و

دفتر غنچه کش اوراق چنین رنگین است
نقش کم عمری گل کرده نگارست در و

بهر غیرت بکشا ناف زمین جون نافه
خط مشکین بتان چین که غبارست در و

جون جهان در خم چوگان قضا گوی صفت
بیقرارست چو امکان قرارست در و

مجلس پنجاه و ششم

خاقان قیصر اهبت جمشید خورشید اوران
دارای کسری معدلت اسکندر خسرو نشان که ذوالقرنین
اشتهار یافت و آفتاب دولتش بر مشرق و مغرب
تافته بعضی بران رفته اند که پسر فیقوست از
اسباط یافث ابن نوح و بعضی گفته اند دختر زاده اوست
که داراب پدر اوست او را به عقد نکاح خود در
آورده بود و در انکه ذوالقرنین موسوم شده

اقوال بسیارست یک قول آنست که سی ساله بوده که
پادشاه شده و سی سال دیگر سلطنت کرده و چون سر سی سال
قرنیت او را ذوالقرنین بدین اعتبار گفتند و چون دارا
کشته شد عرض لشکر گرد از لشکر خود و انچه از لشکر دارا
بر و جمع شده بود هزار هزار و چهار صد هزار بود قلاق
در هندوستان کرد پادشاه قور نام بمقابله در آمد و بر دست
او گرفتار شد و اکثر بلاد هند در حیطهٔ تصرف او در آمد مکرر یک
محل از اقصای هند که تخت ملکی بود که طریق حکمت ورزیده
بود و نیز تجارت خوب میدانست اسکندر بدو مکتوبی نوشت
و او را طلبید چون مکتوب بدو رسید تعظیم بسیار کرد و اسکندر
را ملک الملوک الملوک گفت و عرضه داشت که مرا در ینا
مدت چند چیز جمع گشته که سر کز هیچ پادشاه را نبوده از
انجمله دختریست که آفتاب بر صورتی بهتر از ان نتافته و
دیگر فیلسوفنیست که از هر چه بر خاطر گذرانی ترا از آن

واقف سازد و دیگر طبیبی است که در حفظ صحت ید بیضا و در ازاله
مرض مسیحا دارد و دیگر قدحیست که آنرا پر آب کند و مجموع لشکر
سیراب شوند و قدح همچنان پر باشد اینها بهدیه میفرستم و من پیر
شده ام و طاقت سیر و سفر ندارم اگر معاف دارند خوب و اگر
معاف ندارند متوجه ملازمت شوم سکندر جمعی از حکما فرستاد
که اگر درین قول صادقست آن پیش کشها آورند و اورا معاف
دارند و اگر صادق نیست اورا معاف ندارند و حاضر سازند
چون ایشان رفتند ایشانرا تعظیم بسیار و احترام بیشمار کرد
و آنچه کشته بود همراه ایشان ارسال نمود چون بملازمت سکندر
رسیدند قبل از ملاقات اسکندر رقعی بروغن نزد فیلسوف
فرستاد و فیلسوف بعد از تامل هزار سوزن در آن قدح که روغن
داشت ریخت و نزد اسکندر فرستاد اسکندر فرمود تا سوزنها را
بگداختند و ازان کوره مدور ساختند و پیش او فرستاد فیلسوف
فرستاد و آینه ساخت و نزد اسکندر فرستاد

آن آینه از جمال با کمال آن دختر عکس پذیرفت اسکندر را از
پرکار بدر بردن دختر و فیلسوف و طبیب با آن قدح بمجلس اسکندر
درآمدن اسکندر مشاهده فرمود

جز آن جا بر سپر آیه ارجمند | گران مایه‌ای دگر دلپسند
ز گنج زر و زیور و لعل و در | بسی پشت پیلان ز گنجینه بر
ز پولاد هندی بسی بارها | ز عود و ز عنبر بخروارها
جو گوهر روندهٔ جهل زنده پیل | که نگذشتی از پاسبان بر دو میل
جو شه دید گنجی فرستاده را | جهان آرزوی خدا داده را
بدان گنجها انجمن شاد شد | که گنجینه رومش از یاد شد
فگند از مباهش در اجار چیز | جهان بود گفت و زان بیش نیز
جو در آب جام جهان‌تاب شد | ز یک شربتش خلق سیراب شد
جو با فیلسوف آمد اندر سخن | خبر یافت از کارهای کهن
طبیب مبارک جو برزد نفس | ز تن برد بیماری از دل هوس
از آن خوبتر دید کاندازه گیر | صفتهای او را کند دلپذیر

چو نوبت بدان کنج نهار سید
ز هندوستان چینی آمد پدید

کلی دید خوش بوی نا دیده گرد
بهاری نیازرده از باد سرد

پری پیکری چون بت آراسته
پری وش بت و هندوان خواسته

دهن تنگ شکر و ابرو فراخ
رخی چون گل سرخ بر روی شاخ

بشیرینی از کلشکر نوش تر
بنرمی چو گل نازک و خوشتر

گره بر گره چین زلفش چو دام
همه چینیان چین او را غلام

چو آهوی چین مشک پرورده بود
ز نافش به هندوستان خورده بود

نه گیسو که زنجیری از مشک ناب
چو ابری فرو هشته از آفتاب

از آن مشک ابر گل ریخته
مه از سنبله سنبل آویخته

بدان گونه کز مشک رنگ او
چو مشک سیه خال چون سنگ او

نموده چو از گندم مسکسای
نه چون جو فروشان گندم نمای

مهی ترک رخسار هندو سرشت
نه هندوستان داده شه را بهشت

نه هندو که ترک خطایی نهاد
بدزدیدن دل چو هندو تمام

ز رومی رخ هندویی گوی او
شده رومیان کشته هندوی او

نگاری دید ان خوبی و دلکشی ۵ بگو هرهم آبی و هم آتشی

جو اسکندر ان روی زیبا بدید ز خود رفت و من بعد خود را ندید

در امواج دریای رخسار عشق دران پهن صحرای خونخوار عشق

نه بر خاست کشتی نه هم بحر و بر نه پیدا ست راه و نه هم راهبر

فرو رفته در قلزم عشق بس بساحل نیفتاده در قعر کس

اگر صد طبیب است و صد فیلسوف همان کشته نوف و همان کشتبوف

کشتی بحرها کرد در آن تاب تب جگر سوخته مانی و خشک لب

فتاده در آن دشت آتش در آب جهه پسنجیده دران قدح پر آب

چون اسکندر اندکی با خود آمد دید که کل مراد در باغ دلش شکفت با خود گفت

بیا نظاره کن ای دل که یار می آید ز بهر بردن جان فگار می آید

رسید دلبر من ای نظاره کن زنهار بهوش باش دگر کار می آید

اسکندر بیخود از جای خود برخاست و شمعی از مهر او در سینه برافراخت و دل خود را پروانه شمع مجلس او ساخت و آخر

بسوخت زمانی زبانش از کار رفته چون بگشاد در آمد مضمون

این شعر برو خواند ز عشق سوخته شد جان من چند نوا

دلم همیشه اسیر خم کمند تو باد ور بخ باشد جولان جمن تو بی سخاک

سواد دیده بباط سم سمند تو باد جراحتی که بی پیکر دوق ان نشناخت

دوای سینه عشاق دردمند تو باد در شب پیشین کز راشطار او بود میکفت

سبا لهاشب وصلی کر اتفاق افتد شفق فروشده صبحدم کند اغاز

شبی که نوبت هجران بود مؤذن صبح به بامداد قیامت برآورد اواز

و در ین شب که نوبت وصال بود و با محبوب خویش اتصال میخواست

امشب که بر منت یار همدم آورده من او را بد و صد حیله ودم

فاتحه صبح ز روی اخلاص الحمد وان یکادمی خوان وبدم

چون سکندر ارزمند و پیشتان بچین رفت وان بلاد را بگرفت و از

انجا باز کردید و متوجه روس شد انجماعت بمقابله در امدند

وصفها آراسته هر خاش بر خاش پیوسته جنکهای عجب و خون

ریزش غریب شد چنانکه یک روز عفریتی نمیدان در

آمد و از لشکر اسکندر سر بود که چون کوی می انداخت

190

197

و سر کین با او بجارہ بہ می آمد با خاک شن برابر میساخت و بہ یکبار آن
دختر نہبان از اسکندر غرق آہن شدہ بیرون تاخت از نیزہ و تیر
وخشت بولاد جگر حریف اخون میساخت اسکندر چون باز نگریست دید
رزہ بوشی ز قلب گاہ سیاہ جو ماہ درخشان ز ابر سیاہ

برون تاخت مانند شیر زیان | ازین دلربایی وزین جان ستان
ز تیغ اتشی بر کشیده جواب | کز و خیره شد چشمه آفتاب
شده اندیشه ناک ازو کار او | که باز اژدها دید پیکار او
فرشته صفت گرد آن دیو چهر | همیگشت چون گرد گیتی سپهر
چو دانست آن دیو آهن سرشت | نمیدید شد از جزه تیز خشت
نهنگ جهانسوز را بر کشید | سوی اژدهای دمنده دوید
ز دوش بر کتف گاه و برد ش ز جای | جهان گشت پشمکدر آمد ز پای
ولی چست آن دیو از زیر گرد | بسختی بر آورد با او نبرد
ز سوز مذکی راه بختش گرفت | بدان آهن خفته بختش گرفت

اخر الامر ان غرب دران بساط شاه پیلی زده

پیاده اش ساخت و در پای پیلش انداخت

ز زینش در اورد چون تند شیر | ز تارک بیفتاد ترکش بزیر
بهاری بدید آمد از زیر برگ | بسی نغز و نازک تر از لاله برگ
سرش خواست کردن که نرم امدش | چو روز جوانی دیده شرم امدش

198

دو گیسو کسان دید تا دامنش
رسن کرده گیسوش بر گردنش

چو سندوی رز دشت کنجینه برد
رز و می ربودش و بسی سپرد

چو گشت آن فرشته گرفتار دیو
ز دیوان و سی بر آمد غریو

تا آن هنگام اسکندر وقوف نداشت که ان دختر گرفتار
شد چون ان واقعه پیش اسکندر آشکارا گشت

از آن تیرگی شاه لشکر بکشت
به پیچید چون مار بر خویشتن

بسینه ز زخم سنان نیش زد
روان تا بکف بر مرکب خویش زد

دلش داد شخصی که ای شهریار
شکیبایی و درین کارزار

نشاید بر و زخم راندن به تیغ
گر آهن نکرد و پراکنده میغ

سرش را مگر در کمند اوری
به خم کمندش بند آوری

کمندی و تیغی گرانمایه خواست
عنان کرد سوی مدانش راست

در آمد دران بیشه دریا شکوه
جوابر سپه چون در اید بکوه

به پیچید بر جای خویش آن نهنگ
که اقبال شاهش فرو بست تنگ

کمند حدونبد را بیاخت
در انداخت چون خبر زور کار

بگردن در افتاد و بدخواه را
زمین بوسه داد اسمان شاه را

بخم کمندش سر اندر کشید
کشان همچنان سوی لشکر کشید

ز لشکر که شاه فیروز رسید
غریوی بر آمد بجز خ بلند

جوشه دید کان پیکر دیو رنگ
با قبال طالع بر آمد بجنگ

نشاندش بن روز کرد شمنان
سپردش بن ذان ا مرمنان

ولی روسیان از جنان روز پست
بران دشمن دشمن امد شکست

سه روس شد چون گه از زنده موم
بشاهی در آمد شهنشاه روم

چو شب قفل فیروزه بر زد بکنج
ترا زوی کافور شد مشک سنج

از آن تیغ زن مرد جابک سوار
سخن اند با انجمن شهریار

که امروز ش این بیوفا هم بنرد
ندانم که خون ریخت با بند کرد

جنان ماند از بند ان بزرگان
برون اوریمش ز خم سنان

آخر الامر بخاطر اسکندر جنان رسید و با امرا خود جنان صلاح
اندیشید که انسان چون بنده احسان است و صلحت وقت
در آن می بینم که او را از بند برون آوریم و مجلس ای او

۱۹۹

بیارامید

و در کنج و بخش بر وی او بگشاییم چون آن لطف و احسان
از ما بیند شاید این عقده را بگشاید و این زنگ از آینه خاطر
بزداید و اگرنه کار مشکلست و رنج بر دن بیحاصل

نظم

دلم اینجا خراب و جان اینجا ثنم اینجا جنین و روان اینجا
چون توانم زیم من ای یاران شب تاریک و ابر غم باران

این فکر چون عین صواب بود همه را معقول نمود فی الحال

آمد از آن ور دیده تن روزمند بفرمود تا بر گرفتند بند
رها کردش از شاه و از امرد زاد مردی زیان کس نکرد
نشاندش بارزم و داد دست طعام نوازشگری کرد با او تمام
همی خند با گوسرش یار کرد بمی گوسرش امیدوار کرد
چو مستی در آمد بآن شور بخت به غلطید چون بیدیه در پای بخت
چو تو سن ولی گرچه با کس نساخت نوازنده خویشتن را شناخت
از انجا سراپیمه پیرون دوید چنان شد که کس در او ندید

شکفتی فرو ماند خسرو دران نشان میران باز جست از سران

یکی گفت چون می درو کرد کار
سوی خانه خویش بست بار

یکی صحرایی استاین شکفت
چو بندش بر بندند صحرا گرفت

شد از مرجه رفت اشکار و نهفت
سخن گوش میکرد و چیزی نگفت

دران ماندگان بر پده نیلگون
چه شب بازی از پرده آرد برون

چو لختی گذشت آمدان پیل مست
کمرگاه زیبا عروسی بدست

بارزم در پیش خسرو نهاد
برسم برستش زمین بوسه داد

چو دیده در خسرکه ان مارا
ز مردم تهی کرد خسرکاه

دران آرتنگ خسرکاهی اورد دست
شکنج نقابش ز رخ برگسست

چو دید افتنی دید ازاندیشه دور
نه افت که بل افتابی ز نور

پری پیکری شوخ مست آمده
پری وار در شب بدست آمده

لبی ده چه لب شور بازارها
در و قند و شکر بجز وارها

سمن بر اتماشا در آغوش او
تماشا که کل تا کوش او

ز مردانگیها کزو دیده بود
بمیدان ز رزمش پسندیده بود

عجب ماند ه کز پرده بیرون فتاد
عجبتر که یارش بکف چون فتاد

200

بپرسید کاحوال خود باز گوی
دلم را بدان نرگسستان بازجوی

گفت چون مرا این حادثه دست داد مرکم بخشم در میدان نامرادی
افتاد مرا در سلاسل و اغلال کشیدند و گرد بر گرد پاسبانان صف
برکشیدند چون پاسی از شب گذشت ابری ظلمانی پیدا گشت از
میان آن مردم غریوی برخواست و شمع مراد ایشان بکاست

رقیبان کز شب میداشتند
ز بیمش همه جای بگذاشتند

به خیر سر ندیدم که از مرد کند
همیکند و بر دیگران میفکند

ز بس کله سر که برکنده بود
یکی کوه از ان کله افکنده بود

در آمد چو مرغم ز جا برگرفت
همه بندم از دست و پا برگرفت

بپایان که در بخت شان هم نشانند
ز پایان ما هی بما هم نشانند

پری چهره چون حال خود بار گفت
ز شادی رخ شاه چون گل بشگفت

بپوسید بر حلقه نوش او
چو حلقه سخن گفت در گوش او

که ای تازه گلبرگ نادیده گرد
بمهر خدا پیکری در نورد

بمهر تو ام پشت گشته عزم
که دیبای بزمی و زیبای رزم

به پرخاش که جان ستان ز دیدمت
قوی دست و جابک عنان دیدمت

برآشفت کهت نیز دیدم شگرف
حریفی نداری درین هر دو حرف

حریفت منم خیره بنواز رود
دلم تازه کردان نیایک سرود

یک نغمه درد مرا چاره ساز
دلم را چو سینه صد پاره ساز

بیا ساقی آن آب آتش خیال
درافکن بدان کهربا کوه سفال

کوا رنده آبی کزین تیره خاک
بدو شاد ماند وه راشت پاک

بیا ساقی آن می که عکسش ز جام
به کیخسرو جم فرستد پیام

بده تا بکوبم بآواز نی
که جمشید کی بود و کاوس کی

بیا ساقی آن آب آتش خواص
بمن ده که تا یابم از غم خلاص

فزیدون صفت کاویانی علم
برافروزم از لمعهٔ جام جم

بیا ساقی آن کیمیای فتوح
که با گنج قارون دهد عمر نوح

بده تا بر ویت گشایند باز
در کامرانی و عمر دراز

چو مستم کنی از می پخته صاف
بمستی سرودی بگویم گزاف

که جانم چو مستانه سازد سرود
ز جرخش دهد رود و زهره درود

اگر همچو جم جام گیرم بدست
بمستی در بارسایی زنند
بپینم در آن آینه هر چه هست
دم از خسروی در گدایی زنند

و بعضی چنین روایت کرده اند که اسکندر در هند و ستان
شبی بخواب دید یا در میان خواب و بیداری از تاتی شنید

از قضا ناگاه پیغمر عجب
وه برون افتاد از وی پری
جلوه گر بگذشت و رچین بیش
لاجرم پر شور شد زان کشوری
ای اکنون در نگارستان چیست
اطلبوا العلم و لو بالصین از ایست

بنا بر ان اول بهار بود که از هند و پستان عزیمت چین نمود
و چگونگی از خود رسول بر ساختن خاقان و آمدن پیش
اسکندر پنهان و شیخ نظامی مبسوط دگر کرده و گفته از پیش
گشها که خاقان گشید جهت اسکندر یکی آن دختر بود که کارها
نمود خواه در طریق دلربایی و خواه در شیوه کشور گشایی

مجلس پنجاه و نهم

جره گشای ایوان بی ستون ارم
ذات العماد التی لم یخلق مثلها فی البلاد فرهاد که شیخ نظامی

محسبطی دان اقلیدس کشایی
بوقت هندسه عیرت نمایی

آهن ثقش چین بر سنگ بندد
بصنعت سرخ گل از رنگ بندد

ز بس ثقش غریب از سنگ آهن
برارد چشمه خورشید روشن

پیش از ریش شاگردت تا روم
به تیشه سنگ خارا را کنم موم

چو یک پیلش سطبری و بلندی
به مقدار دو پیلش زورمندی

فرهاد و شاپور در بلاد چین باهم می بودند و بر ثقش بندی و صورت گری اشتغال می نمودند و شیرین را هوس آن شد که جویی بکند که از دو فرسخی منزل او که گوسفندان را بدو شند از انجا شیر به پیش کوشک او آید چون این حالرا بشاپور گفت شاپور زمین او را بپیمود و بعرض شیرین رسانید.

که هست اینجا مهندس مرد استاد
بخوانی نام او فرزانه فرهاد

باستادی چنان کارت براید
بدین چشمه گل از خارت برآید

بود هر کار را پیشه و دشوار
نخست اندیشه باید آنگهی کار

بوشابور این حکایت باسپرد — غم شیرین از دل شیرین بدر برد

نخستین گشت شابور این زمین را — بدستاورد فرهاد گزین را

بگفتای میر استاد این بام — ترا شیرین همی خواند بنام

بشادروان شیرین در بشادش — برسم مهتران کرسی نهادش

درآمد کوهکن مانند کوهی — کز و آمد خلایق را شکوهی

رفیقان حرم بنواختندش — بواجب جایگاهی ساختندش

برون داده فرهاد ایستاده — میان در بسته و بازو گشاده

دراندیشه که لعبت باز گردون — چه بازی آورد از پرده بیرون

جهان تا که چنین بازی کرد — پس آن پرده لعبت بازی کرد

دو قفل از شکر یاقوت برداشت — ز زر یاقوت و شکر قوت برداشت

شنیدم نام او شیرین از آن بود — که در کشتن بسی شیرین زبان بود

دران مجلس که مهر از لب گشادی — نبودش تن که حالی جان بدادی

کسی را کان سخن در گوش رفتی — گر افلاطون بدا دیهوش رفتی

چو بگرفتا این سخن فرهاد در گوش — ز گرمی خون گرفتش در بدن جوش

برآورد از جگر آه شغناک
جو مصروعی ز پا افتاد در خاک

جو شیرین دید کان را رام شد رفته
دلی دارد جو مرغ از دام رفته

هم از راه سخن شد چاره سازش
بدان دانه بدام آورد بازش

مرا دمن جنابست ای هنرمند
که بگشایی دل غمگینم ازبند

کله دوریست و ما محتاج شیریم
طلسمی کن که شیر اسان بگیریم

ز ما کوتاه و کوه بیستون بلند
بباید کند جویی محکم از سنگ

جوا که گشت ازان اندیشه فرهاد
روان انگشت را بر دیده بنهاد

که جویا نان انجا شیر دوشند
پرستارم انجا شیر نوشند

وز انجا رفت پیرون تیشه بردست
گرفت از مهربانی تیشه بردست

بدیشان گفت کان موضع کجاست
که شیرین را بدان میل و هواست

نشان دادند این یکی فرزانه دستور
بدان موضع که هست امروز مشهور

جبان از هم دریدندام آن بوم
که میشد زیر خمش سنگ جون موم

بگاه از میان سنگ خارا
جو دریا کرد جویی آشکارا

جبان ترتیب کرد از سنگ جویی
که در زیرش نمیگنجید مویی

جو کار

جو کار آمد با خر حوضه بست — که حوض کوثرش زد بوسه بر دست

جز بر بذند شیرین را که فرهاد — تمام حوض بست و جوی بگشاد

خبان کز کوه سپندان شام و شبگیر — به حوض آمد بپای خویشتن شیر

بهشتی پیکر امد سوی آن دشت — بگرد جوی و شیر و حوض میگشت

خبان پنداشت کان حوض کنده — نگر دستا دمی کشت آفریده

بلی با شد ز کار آدمی دور — بهشت و جوی شیر و حوضه حور

بسی دست فرهاد آفرین کرد — که رحمت بر خبان کس کو چنین کرد

جو زحمت دور شد نزدیک خویش آمد — ز تزویکان خود برتر نشاندش

جون فرهاد را آن اعزاز و اکرام کردند به یکبارگی او را بصبر و آرام کردند که نه پارای نشستن ماند و نه پای رفتن و

این بت فنایی بر خود خواند — نه با تو توان بود نه هم می تو توان زیست

حیرانم ازان شیوه ندانم که چه سازم — عاقبت ان بیچاره آوارهٔ آنست

بر ایشان روزگار بر آشفت و هیچ نوع شوانست قرار گرفت

از انجا راه صحرا نیز برداشت — جو دریا اشک صحرا نیز بر داشت

نه صبر انکه دارد پای دوری | نه برگ انکه سازد با صبوری
ز دوری کشته سودایی یکبار | شده دور از شکیبایی به یکبار
رسیده آتش دل در دماغش | ز گرم سوخته همچون چراغش
شبی صد دیرنج و نوحه تا روز | دمی صد نزاران آه دلسوز
علاج درد پیدرمان ندانست | غم خود را سر و سامان ندانست
همی گفتی که آیا باشد انروز | که بینم روی ماه دلفروز

روز بهر نوع که بودی بگذراندی فاما به غمهای شبهای تار

چون درماندی بزبان حال در عالم مثال این غزل حضرت جامی را بگو

جدا از لاله رخ خود بهار را جکنم | هزار داغ بدل لاله زار را جکنم
ز خون دیده کنارم پر است بی لب یار | کنار گشته و لب جو پار را جکنم
گرفتم انکه کنم دیده را بکل مشغول | درون جان و دل این خار خار را جکنم
بطوف باغ غم روزرا برم بیرون | بلای محنت شبهای تار را جکنم
غباری از ره ان مشکبو غبار رسید | به خرج عیر کن ان غبار را جکنم
سکاف سینه گرفتم که نبدلم ز مردم | تراوش شه اسکبار را جکنم

تمام

ملولم از دو جهان بی جمال او جامی
جو یار نیست بدستا این دیار را چکنم

دور از یاران کهن همچون مجنون با جنود در سخن از پیخودی در
شبهای تار هزار بار مرگ خود چشته و هر زمان از سوز داغ
هجران دستا ز جان خود شسته از یک طرف از آب چشم
و شعله عشق بر آتش و آب و از یکطرف از فرقت یاران
در اضطراب روز چنگ از کان میکند بدان روز و شب

جان می کند تا روز
دل از جان بر گرفته و ز جهان سیر

بلا همراه در بالا و در زیر
شبی وصد دریغ و ناله تا روز

دلی وصد هزاران حسرت و سوز
جو آه از کوی یار در کناح میکرد

نفیرش چنگ را سوز راح میکرد
جو وحشی تو سن از سر شوستان

گرفته انس با وحش بیابان
ز معرفان آن دام زبون گیر

برو گرد آمده یکدشت تحیر
یکی پهلو کهش رفتی کهی جای

یکی دامانش بوسیدی یکی پای
یکی رفتن نمودی هر زمانش

یکی بودی رفیق و مهربانش
یکی از محرمان بر از پرده زردی

کار برداشت و کاهی این حال را در مجلس خسرو عرضه داشت
چون آن سخن را سرتاپای گفت خسرو اول زان شادمان
گشت و آخر را شگفت * نظم * به تردیکان خود با مجد می خند

نشست و زد درین معنی دمی چند که با این مرد سودایی چه سازم
بدین مهره چگونه حقه بازم وگر خود در نیرنگش فگنم چیست
اگر مانم بدو کارش تباهست خردمندان چنین دادند پاسخ
که ای دولت بدیدار تو فرخ نخستش خواند باید با صد امید
ز رفتنی بدو کردن چون خورشید ورش شوان ز معزول کردن
بسنگی باید ش معزول کردن که تا ان روز کاید روزان نیفگند
گذارد عمر در پیکار آن ننگ چون ارکان دولت در مجلس

خسرو سخن بدان قرار دادند جمعی را تهیه کرده بطلب گوهکن
فرستادند مقرر کردند که هر کس که او را همراه ازین سفر باز
گرداند بخلعت پادشاهانه و عنایات خسروانه سرافراز گردد

ز هر سو هر یکی میراند شتاب جهانگان تشنه کام را زان پی آب

بجستندش همی کوه و بیابان — تهی می‌یافتندان گنج سر از کان

یکی از قاصدان درگه شاه — نظر انداخت بر شخصی زناگاه

جو مجروحان دل از شادی گسسته — غبار عاشقی بر وی نشسته

بدانست او که فرهادست بیجو — که از شیرین جدا ماندست و مهجو

سلامش کرد و پرسیدش کوی و بی — جرا از مجلس شادی بر و بی

جوابش داد و گفتا ای جوانمرد — لب خشکم به بین و کون نه زرد

ندارم از جهان از نیک و بد کس — اگر گویم که تو فریاد من رس

جون قاصد پیغام خسرو را بدو رسانید و با فسانه و افسون دل اورا از بند غم برهانید سبک از جای برجستند و احرام ملازمت درگاه بستند جون بکمر یاس خسرو رسیدند و بشرف بساط بوسی مشرف گردیدند خسرو از وجیزها پرسیدند و در مقابل هر سوالی جوابی شنیدند

پیاران گفت از خاکی و آبی — ندیدم کس بدین جا حاضر جوابی

جو عاجز گشت خسرو در جوابش — نیامد پیش بر سیدن صوابش

کشاد آنگه زبان جون تیغ فولاد — فکند الماس را بر سنگ بنیاد

که مارا هست گویی بر گذرگاه | که مشکل میتوان بی فتن دران راه

میان کوه راهی کند باید | جهان کاهد شدن ما را نشاید

بدین تدبیر کس را دسترس نیست | که کار تست این و کار کس نیست

جوابش داد مرد آهنین چنگ | که بردارم ز راه خسرو این سنگ

بشرط آنکه خدمت کرده باشم | چنین شرطی بجای آورده باشم

ولی خسرو رضای من بجوید | بترک شکر شیرین بگوید

تبندی گفتاری شرط کردم | که گر زین شرط برگردم مردم

میان بربند رود و تیشه بگشای | برون شو دست برد خویشتن نمای

بشنید این سخن فرهاد بیدل | نشان کوه جست از شاه عادل

بگوی کرد خسرو رنج منمود | که خواند هر کس اکنون بیستونش

ز دعوی گاه خسرو باد لی خوش | روانشد کوهکن چون کوه آتش

بدان کوه و کمر برزفت چون باد | کمر بربست و زخم تیشه بگشاد

نخست آزرم ان کس نی نکهداشت | برو تمثالهای نغز بنگاشت

به تیشه صورت شیرین بدان سنگ | جهان برزد که مانی نقش از زنگ

بس اکه

۴۰۳
205 b8

بس انگه از سنان آتش انگیز — گزارش کرد شکل شاه و شبدیز

چو شد پرداخته فرها در احسنک — ز صورتکاری دیواران سنک

بگوه انداختن بگشاد بازو — همی سنجید سنک بی ترازو

بهر خارش که با آن خاره کردی — یکی برج از حصارش پاره کردی

بشب هنگام کز صحرای اندوه — رسیدی آفتابش بر سر کوه

شدی بر پای آن چرخ فرودیس — برآوردی ز صد حسرت بر او بوس

که ای محراب چشم نقش بندان — دوا بخش روان دردمندان

نخندانم کسی در خیل پیداست — که گر میرم نهد بالین من راست

نخندان دوستی دارم دلآویز — که گر روزی نپرسیدم خبر چیز

اگر صد سال در جایی نشینم — کسی خود آه خود با لانه بینم

وگر گردم بکوه و دشت صد سال — به جز سایه کسم ناید ببالین

سکانرا در جهان جای و مرا نه — کیان را در زمین پای و مرا نه

پلنگانرا بکوهستان پناهست — نهنگانرا بدریاهای چه کاهست

من بی سنگ خالی مانده دلسنگ — نه در خاکم نه سایش نه در سنگ

مبادا کس بدین پیچان و مانی
بدین تلخی مبادا زندگانی

بدین پر دغلی مغز دماغم
غم دل پیش کس سوزد چو جان جراغم

ز من خاکستری ماند ازین درد
بخاکستر توان آتش توانکرد

منم خاکی چو باد از جای نرقته
نشاط از دست و زور از پای نرقته

اگر پایی بدست آرم دگر بار
بدامن در کشم چون نقش دیوار

بصد دیوار پیشین پیش بینی
برآرم تا نه پیشم روی کس را

اتفاقا دوزی شیرین ادایی فرهاد در سر افتاد و با جمعی از محرمان این
راز را در میان نهاد و چند از کوشک بیرون زد و رقم

صبا را مهد زرین بنهادند

برون آمد چه گویم چون بهاری
بزیبایی چو بغمایی نگاری

206

روان شد ز کسان چو اب گشته
جو صد من گل سیراب گشته

جو کوهی کو هکن را سوی خود خواند
وز انجا کو هکن ز ان کو هکن ماند

زنعلش بر صبا مضمار میزد
زمین را جون فلک پرکار میکرد

جو آمد با نثار مشک و نسرین
بر ان کوه شکین کوه پرسیمین

فرامان میشد آن ماه هنر | پس و پیش تاتان ماتند اختر
ز عکس روی آن خورشید رخشان | ز لعل آن پسته‌ها شد چون بدخشان

شکر لب داشت با خود ساغر شیر | به تمثال او کین یاد من گیر
چو عاشق مست گشت از جام ما می | ز مجلس عزم رفتن کرد ساقی
شده با کوه کوهی با دل تنگ | سری بر سنگ میزد بر سر سنگ

خبر بردن شیرین بطرف کوه بیستون جهت بخسرو رسیدن تمامی ارکان دولت را طلبیده و بطریق مشاورت در دفع فرهاد از سر یک استفسار مینمود آخر الامر رای کار دیده ان عقده بگشود و گفت کسی را می باید فرستاد پیش فرهاد تا گوید که شیرین بمرد بلا شبهه از شنیدن این خبر جان بخسرو خاطر بدان قرار داد مطلقا هیچ فردی از آن دهان نکشاند

طلب کردند ناف جام گوئی | گره پیشانی دلتنگ روئی
سخنهای دلش تعلیم کردند | بزر و عده با آهن بهم کردند
فرستادند سوی بیستونش | شده برنا حفاظی رهنمونش

سوی فرهاد رفت آن بنگدل مرد | زبان بگشاد و خود را آنگدل کرد

که ای فرهاد دان غافل درجه کاری | چرا عمری بغفلت میگذاری
بگفتا برنشاط روی یاری | کنم زین سان که نهی پرستکاری
جو یاران یار را گر شیرین زجانست | مرا صد بار شیرین تر زجانست
جو مردی ترش روی تلخ گفتار | غم شیرین بوبس دید در کار
سه آورد از سر حسرت یکی باد | که شیرین مرد و اکه نیست فریاد
زخاکش عنبر افشاندند بر ماه | باب دیده شستندش همه راه
سه آخر با غمش در مسار گستند | سپردندش بخاک و بازگشتند
سه گفتا آن زلفای خال ای | زبانش چون بشد لال ای دریغا
کسی را دل دهد کین راز گوید | نه پیند ور به پیند باز گوید
جو افتد این سخن در گوش فرهاد | زطاق کوه جون کوهی دراقتاد
سه آورد از جگر آه شعفناک | جو مصروعی همی غلطید در خاک
بزاری گفت کاوخ رنج بردم | ندیدم راحتی در رنج بردم
سه آنش بد کزین در بر من افتاد | جه طوفان بد که ناگه بر من افتاد

دریغا انجنان خورشید آنماه — کزین سیع در خسوف افتاد ناگاه

بگو بد بر دل من مرغ دلهای — که پنهان شد حیاتم در سیاهی
جدا از روی این دلبر جدایی — جو شیرین فتا نجا من کرایی
فرو رفته بخاک انجا سر و خاک — جرا بر سر نریزم سرزمان خاک
ز گلبن ریخته گلبرگ خندان — جرا بر من نگردد باغ زندان
فرو مردان چراغ عالم افروز — جرا روزم نگردد شب بدین روز
جرا غم مرد و بادم سرد از انست — مهم رفتا فتابم زرد از انست
بشیرین در عدم خواهم رسیدن — به یک تک تا عدم خواهم دویدن

عاقبت از سخنان سران ناجوانمرد بسی جون مرغ نیم بسمل بطپید و بسیاری در خاک و خون گردید سر خاک که در گرد او بود بر سر گرد و همجون پسزده پژمرده سر از خاک برگرد

صلای درد شیرین در جهان داد — زمین بوسید و جان داد
زمانه خود جزاین کاری ندارد — که اندوهی دهد جانی بیازارد
جو کار افتاده گردد بی نوایی — درو گردد ز هر سو بی بلایی

بهر شاخ گلی کو در زند چنگ | بجای گل ببارد بر زمین سنگ

چنان در خوشدلی بی بهره گردد | که در کاشن طبر زد زهره گردد

چنان تنگ آید از شوریدن بخت | که بر باید گرفتش زین جهان رخت

کسی یابد ز دوران پشکاری | که بر دارد عمارت زین عماری

مسیحا وار در دیری نشیند | که با جندان چراغش کس نبیند

سرآن ذره که ارد تند بادی | فریدونی بود یا کیقبادی

کفی گل در همه روی زمین نیست | که در وی خون جندین آدمی نیست

سرانیده جنین افکند بنیاد | که جون در عشق شیرین مرد فرهاد

دل شیرین بدرد آمد ز داغش | که مرغ نازنین کم شد ز باغش

برآن زاد سرو جویباری | بسی بگریست جون ابر بهاری

برسم مهترانش حیله بر بست | بخاکش داد و آمد باد در دست

ز خاکش کند عالی برافراخت | دران کند زیارتنامه ساخت

وزان پس بر سر خاکش خروشان | بسوی قصر شد گریان و جوشان

میگویند این قصه در اول زمان مصطفی صلی الله علیه وآله

وسلم بتاریخ دوم سال از هجرت بوده مجلس ششم

قیس عامری که شیفته بود در حلقهٔ زمرهٔ بایکم المفتونان

واشقه از سلسلهٔ دایرهٔ ویقولون انه لمجنون وعمرش بجهار ونیم

بایان

209

بآن سپران ماه مانند
هم لوح شدند دختری چند

بود از صدف دگر فتیله
تا سقه دریش هم طویله

آفت نرسیده دختر خوب
جون عقل بنام نیک منسوب

آراسته لعبتی جو ماهی
جون سرو سهی نظاره گاهی

اهو چشمی که هر زمانی | کشتی بگرسمهٔ جهانی
زلفش چو شبی رخش چو ماهی | یا مشعلهٔ بچنگ زاغی

روی او سهیلی مستنیری که آفتاب پس نور روشنائی نموده
باشد از مهر منیر مدار الوحی مه موی سیاه ولی همرنگ چیزی که
کسب ظلمات بعضها فوق بعض کرده باشد از غایت دیباجه

اسری بعبدهٔ لیلا | در هر دلی از هواش میلی
گیسوش چو لیل و نام لیلی | از دلداری که قیس و مدیش
دل داده بمهر جان خریدش | او نیز هوای قیس میپخت
اندر دل هر دو مهر میریخت | مستی نخست باده سنجست
افتادن ناگشاده سخت است | جون از کل مهر بو کر فتند

باهم همه روز خو کر فتند | جون برق عشق از و ادی دل

قیس بدر خشید و به خرمن هستیش رسید و همچون پکاهش باد
ببرد و در بیابان فنا دست بدستش سپرد و در آتش عشق
میسوخت و در آن مکتب همه مثل این باعی فنایی می آموخت

زاندم که سرشته اند اب و گل من
جز خون جگر ز دل نشد حاصل من

بنگر که چه مشکلست این مشکل من
سنگین دل تو و اتش اندر دل من

او جنین و لیلی چنان که در مهر قیس فحوای این رباعی
دیگر فنایی را حسب حال خود دانستی و همیشه میگفتی

در عشق تو ام شکیب کی حاصل شد
جانرا بسر موی فنا منزل شد

من نوحتم ز عشق و تو فارغ زمنی
ان گنجه که دل بدل کشد مشکل شد

جون بگذشتی چین بر آمد
افغان ز دو نازنین بر آمد

زان دل که به یکدگر بدادند
در معرض گفت و شادند

زان قصه که محکم اتی بود
در هر دهنی حکایتی نو بود

گردند بسی بهم مدارا
تا راز نگردد اشکارا

بندند نرافه گر چه خشکست
بوی خوش او گواه مشکست

بادی که ز عاشقی خبر داشت
برقع ز جمال هر دو برداشت

جون شیفته گشت قیس را کار
در خبر عشق شد گرفتار

از عشق جمال آن دلارام
نگرفت بهیچ منزل آرام

در صحبت آن نگار زیباروی — می بود و لیک ناشکیبا

وانانکه نه او فتاده بودند — مجنون لقبش نهاده بودند

او نیز بوجه بی نوایی — میداد بدین سخن گوایی

وچون مدتی بدین حال بگذشت ناگاه طشت از بام بیفتاد و چشمه چشم ایشان بگشاد و راز شان بار و افتاد سنگ تفرقه در میان ایشان انداخته

واز دیگر شان جدا شناختند — لیلی چو بریده شد ز مجنون

میریخت ز دیده در مکنون — مجنون چو بدید روی لیلی

از سر ثمره گشاد سیلی — در اطراف و جوانب قبایلی

چند می بودند اورا هم زبان و هم دل می بودند چون جدایی ایشان دیر کشید حال مجنون آشفته تر شد اما صطرار بر سید آن دو سه یار مش پیش مجنون در بی پنهان آمدند در حی نزدیک بخدگاه لیلی در صورت گدایان بنشستند و از راه خواست نامه در پیوستند نظم

آن دیده درین چه تی خورد — وان دیده درین نوحه گرد

لیلی ز خروش خنک در بر — مجنون چو رباب دست بر سر

لیلی چه سخن پری وشی بود | مجنون چه حکایت اتشی بود
لیلی سمن خزان ندیده | مجنون چمن خزان رسیده
قانع شده این از آن به بویی | وین راضی از آن ببرس و جویی

چون حال مجنون بیچاره بتباه گشت پدر از کماهی احوالش آگاه گشت با پیران عامری مشاورت نمود بغیر از خواستگاری لیلی دری نگشود گفتند اول با مجنون تهیهٔ سوال و جواب کنیم و بعد از آن فکر اسباب کنیم

از آن فکر اسباب کنیم | ان یکی در خواند مجنون را زراه
گفت اگر خواهی تو لیلی را بخواه | گفت او هرگز نیاید زن مرا
بس بود این شیون و زاری مرا | یاد خوشتر گفت از لیلی مرا
سرکشی او را و واویلی مرا | مغز عشق عاشقان یادی بود
هر چه بگذشتی ازین یادی بود | من نیم زان عاشق شهوت پرست
تا کنم خالی ز یاد دوست دست | تا که باشد یاد غیری در حساب
ذکر مولی باشد از تو در حجاب | چون همه یاد تو از مولی بود

همچو مجنونت همه لیلی بود | گفت او را چون نمی خواهی برت

این همه سودا برون کن ای ز سرت انجا که ذات وحدت با ذات

متحد شد انجا کدام مجنون انجا کدام لیلی کشد سخن او را اعتبار

نیست بهتر از رفتن به قبیله لیلی کار نیست مثنوی

مسکین پدرش بماند در بند رنجور دل از برای فرزند

در پرده آن خیال بازی بیچاره شده ز چاره سازی

با انجمنی ز بزرگ برخواست کرد از همه روی کاره راست

آراسته با جهان گروهی میرفت به بهترین شکوهی

چون اهل قبیله واقف شدند ایشانرا باعزاز و اکرام فرود آوردند و از کیفیت حال استفسار نمودند چون مدعای پسید عامری را معلوم کردند پدر لیلی دست رد بر سینهٔ خواست ایشان زد و آتشی بر دل سوخته این جمع بریشان زد مثنوی

کین گشته نه برقرار خویشیست میگو تو فلک بکار خویشیست

گر چه سخن ابدار سنجم بر آتش تیزکی نشینم

گرد و پستی درین شمارست دشمن کامیش صد هزارست

فرزند تو کرجست خوش نام | فرخ نبود جوست خود کام

دیوانگی همی نماید | دیوانه حریف ما نشاید
با او نشود درست پیکر | این قصه نگفتنیست دیگر
چون عامریان سخن شنیدند | جز باز شدن دری ندیدند
نومید بجای خویش رفتند | هر یک بدیار خویش رفتند

چون عامریان از قبیله لیلی ناامید باز گردیدند علاج کار خود
در رفتن بکعبهٔ معظمه دیدند تمامی پسران قوم مجنون را به بیت
الحرام درآوردند و دست نیاز از خلوص نیت و صفای طویت
برآوردند پدر مجنون دل از پرده پرون کرد در آن غم بیچاره واز

خانمان آواره شده تو | بگرفتم ز لطف دست فرزند

در سایهٔ کعبه داشت یکچند | کاینجا بسر این نه جای یار یست
وقت هنرست و سر فرازیست | در حلقهٔ کعبه حلقه کن دست
کز حلقهٔ غم بدر توان رست | وز صاحب خانه چاره میجوی
وانگه بزبان حال میگوی | یارب که ازین گزاف کاری

توفیق دهم بر پرستکاری | رحمت کن و در پناهم آور

زین شیفتگی برآهم آور | دریاب که مبتلای عشقم

آزاد کن از بلای عشقم | مجنون چو حدیث عشق بشنید

اول بگریست پس بخندید | از جای چو مار حلقه برجست

در حلقه زلف کعبه زد دست | می گفت و گرفت حلقه بر در

کامروز منم چو حلقه بر در | در حلقه عشق جان فروشم

بی حلقه او مباد گوشم | پرورده عشق شد سرشتم

بی عشق مباد سر بوشتم | یارب بخدایی خدایت

وانکه به کمال پادشاهست | کز عشق بغایتی رسانم

کو ماند اگر چه من نمانم | از چشمه عشق وه مرا نور

وین سر نه ز چشم من مکن دور | گویند که خوز عشق واکن

لیلی طلبی ز دل رها کن | گر چه ز شراب عشق مستم

عاشق تر ازین کنم که هستم | یارب تو مرا برو لیلی

هر لحظه بده زیاده میلی | از عمر من آنچه هست بر جای

بستان بعبر او در افزای — میداشت بدر بسوی او گوش

این قصه شنید و گشت خاموش — دانست که دل اسیر دارد

دردی نه دوا پذیر دارد — پدر مجنون با سرداران قوم

چون او را بدان حال بدیدند از کعبه نا امید برگردیدند

مجنون بطریق معهود در کوه نجد و نواحی آن میگردید و با ادمی نمیسود

میخواند جو عاشقان نشستی — میجست علاج را طبیبی

وحشی شده و رمیده پیوسته — وان جمله بخون دیده شسته

خو کرده جو وحشیان بصحرا — پاسخ نه بنامهای خضرا

مرد و حش گرد بوده در بیابان — بر خدمت او شده شتابان

از شیر و گوزن و گرگ و روباه — لشکر گاهی کشیده در راه

ایشان همه گشته بند فرمان — او بر همه شاه جون سلیمان

و در آن صحرا و کوه با هزاران درد و اندوه اشعار پر دردی

گفت و در معانی با لباس پریشان می سفت و از جمله آن اشعار است

فنعت بطیف من خیال یعیشتم — وکنت بوصل منکم غیر قانع

اذا رمت من لیلی علی البعد نظرة	تطفی جوی من الحشا و الاضالع
تقول لشار الحی یطمع ان تری	محاسن لیلی مت بدا المطامع
وکیف ترا لیلی بعین ترا بها	سواها و ما طهرت بها بالمدامع
وتنشد منها بالحدیث وقد جری	حدیث سواها فی عروق المسامع
ومن عجبانی احن الیهم	واسال عن احبارهم وهم معی
وتطلبهم عینی وهم فی سوادها	وریشتها قهم قلبی وهم من اضلعی

میگویدای قدم لیلی قانع شده ام بخواب وخیالی از شما وحال
انکه قانع نبودم بوصالی از شما چون نظری از روی لطف طلبیدمی
از لیلی در آن وقت که ببلای دوری گرفتار بودمی تا اظهار
حرارت آتش الم وحزن که در اندرون تهی گاه ورگهای
اوست کردمی زنان متیقله سرزنش کردندی مرا تیغ ملامت
ونمکی ریختندی بر جراحت وکشندی که تو طمع داری که منبی حسن
واحسان لیلی را ومطمع خود سازی خیلی را در دار طمع پیر
ودل ازین هوا و هوس بر گیر میهات چون توانی دید لیلی را

به چشمی که در وغیر لیلی آمده باشد و آن دیده غیر او را در خانهٔ
خود راه داده باشی و خانهٔ دیده را با سنگ خونین پاک نکرده
باشی و غیر او را با خاک یکی ساخته و میخواهی که از شنیدن
حدیث او لذت یابی و خوش حال شوی این نه نیکوست جرا
که عروق مسامع تو مملو از حدیث غیر اوست و در عجم از
خود که در نالهٔ و فغانم از آنهایی که متحد نبا دل و جانم دایم
خبر ایشان می پرسم ازین و آن و حال انکه با من اند ایشان
وچشم من طالب دیدار ایشان و حال انکه انسان العین
چشم من ایشانند و دل من مشتاق ایشان است و ایشان در
میان رگهای جان من اند و هم از اشعار اوست

فواتک من تهوی امر من الصبر	و لا شی فی البلوی اخر من الهجر
و لما حدی الحادی و سارت رکابهم	و نادی المنادی بالرحیل مع الفجر
فقلت و توقف کی افوز بنظرة	لاجلها نوادی الی مثها عمری

میگوید فراق تو ای کمنی که محبوب دل منی تلخ تر است از شکوهری

وهیچ چیزی در بلاها اخرجیت از هجر تو ای رشک پری دیر
گاه که ساربانان بنیاد حدی کنند و منادی ندا کنند که طبل
کوچ زنند زاری کنم که چندان توقف کنند که یک نظر از دیدار
لیلی فایز گردم که دیدار یاران زاد راه مسافران است
که تا آخر عمر اگر کسم همان یک نظر بسم میکویند که اهل لیلی مجنون را
در قبلهٔ خود راه نمی دادند و حال انکه بمنطوق این بیت چون که

اگرچه در عرب از بهر قبله کعبه بنا کردند
نبود قبلهٔ مجنون بجز قبیله لیلی

روی توجه او به انجا بود و دری بر روی او از انجا نمی گشود
آن یکی پرسید بر مجنون مگر
کز کدامین سوی قبله است ای پسر

گفت اگر مستی کلوخی پیش نه
اینکت کعبه تو در پیشی نگر

کعبهٔ جان روی جانان دیدنست
روی او در کعبهٔ جان دیدنست

کعبهٔ عشاق مولی آمدست
وان مجنون روی لیلی امدست

گرچه کعبه قبلهٔ اهل دلست
قبلهٔ اهل صفا زو حاصلست

در حرم کاهی که قرب جان بود
صد هزاران کعبه سرگردان بود

سرگرد

۴۱۴

215

سرگردان در کوه و دشت میگشت که بچه و پیله رود بدان قبله

دید جوانی در ان صحرا و دشت — بو پستی بستد از و مجنون مست
سرنگون شد بوت امد در سر فکند — خویشتن را کرد همچون کو سفند
آن شبانرا گفته بهر کردگار — در میان کو سفندانم کدام
سوی لیلی زان رمه من در میان — تا بیابم بوی لیلی یکزمان
تا نهان از دوستی پیروست من — بهره یابم ساعتی از دوست من
عاقبت مجنون جو زیر پوست شد — بار دیگر پنهان بسوی دوست شد
خوش خوشی بر جانت افتاد خوش از و — بشن خر گشت زایل هوش از و
جون در آمد عشق او با از سر لد — بر گرفتش ان شبان بی دولت بد
آب زد بر روی ان مست خراب — تا دمی بنشست ان آتش بآب
بعد ازان روزی دگر مجنون مست — گشت با قومی بصحرا در نشست
یکتن از قومش بمجنون گفت باز — تن برهنه ماندهٔ ای سرفراز
جامه کان دوستر داری و پس — گر بگویی من بیارم در نفس
گفت هر جامه بپذیرای دوست — هیچ جامه بهترم از پوست نیست

بوست میخواهم ازان کو سفند | چشم مه را نیز می دوزم پسند
اطلس و اکسون محبوب پوستست | بوست خواهد هر که لیلی دوستست
دیده ام در بوستے وی دوستے من | کی شناسم جامه خز بوستے من

عاقبت از گردش این دایره بی مدار و جنبش این چرخ ناپایدار بی وفا غریب گرد در روزگار فاعتبروا یا اولی الابصار مثنوی

لیلی زسریر سربلندی | افتاد بجاه دردمندی
شد چشم زده بهار و باغش | از محنت هجر او فراغش
زان روز که یار از وجد اشد | سروش نکداختن گیاشد
تا کار بدان رسید کز کار | یکبار فتاد و کشت بیمار
تب لرزه شکست پیکرش را | تا خانه کشید شکرش را
بر مادر خویش راز بگشاد | یکپاره در نیاز بگشاد
چه مادر مهربان چه پدیر | کاموبره زنده خورده باشیر
جون جان زلبم بنفس کشاید | کر راز کشاده گشت شاید
در گردنم آرد تا یکبار | خون من و گردن تو زنهار

کان لحظه که جان سپرده باشم — وز دوری دوست مرده باشم

آواره من چو گردد اکاه — کاواره شدم من از وطن کاه

دانم که ز راه پرسکواری — ایدآ بپیام این عماری

یاریست عجب عزیزیاری — وز من ببر تو یاد کاری

از بهر خدا نکوش داری — وز من نکنی نظر بخاری

من داشته ام عزیز دارش — تو نیز چو من عزیز دارش

کو لیلی از ین سرای دلگیر — ان لحظه که می برید زنجیر

از بهر تو تن بخاک میداد — بر یاد تو جان پاک میداد

احوال چه پرسیم که چون رفت — با عشق تو از جهان برون رفت

تا داشت درین جهان شماری — جز با غم تو نداشت کاری

وامروز که در نقاب خاکست — هم در هوس تو در دناکست

چون منتظران درین گذرگاه — هست از قبل تو چشم برراه

چون راز نهفته بر زبان داد — جانان طلبیده بود و جان داد

پرداخته شد حیات او نیز — بنوشت جهان بات او نیز

طغراکش این مثال مشهور | بر شقه چنین نوشت منشور

کز حادثه وفات آن ماه | جون دید شکسته دل شد اگاه

آمد بر آن زراه برده | تاریک شب چراغ مرده

گفت از پی آنکه بخت برگشت | اندازهٔ کارها دگرگشت

بارید بباغ ما تگرگی | وز گلبن ما نماند برگی

لیلی شد و رخت از این جهان برد | با داغ تو زیست هم بدان مرد

مجنون خراب مست مدهوش | زان زلزله شد تمام ازهوش

جون صاعقه جوزده بر او فروخت | زان برق هم او فتاد و هم سوخت

برداشت بسوی آسمان دست | انگشت گشاد و دیده بربست

کان خالق هر جه آفریدست | سوگند بهر جه برگزیدست

کز محنت خویش وارهانم | در حضرت یار خود رسانم

این گفت و نهاد بر زمین سر | وان تربت را گشید در بر

جون تربت دوست در برآورد | ای دوست بگفت و جان برآورد

او نیز گذشت ازین گذرگاه | ان کیست که نگذرد برین راه

بشتاب

شبستان که راحت از جهان رفت	آهسته مران که کاروان رفت
این نقش سراژدهای خونخوار	در گرد تو حلقه کرد چون مار
گر در نگری بعقربی پای	در حلقهٔ اژدهاست جایت
بگذر ز جهان که سهمگین دشت	کج باز و حریف و مهره در دست

در وفات لیلی و مجنون خلافت انجه اصحست آنست که در زمان هارون الرشید در ربیع الاول سنه احدی و تسعین از هجرت لیلی وفات یافته بود و مجنون بعد از و بچند وقت دیگر

مجلس شصت و یکم

خورشید منظر ماه پیکر حسرو شاه ابن قیصر شاه زاده بود در حسن و جمال رشک خسرو خاوری یگانهٔ زمان و نادرهٔ دوران در شیوه دلبری

نظم

بهاری فارغ از باد خزانی	گل نورسته باغ جوانی
خط او سبزه زار عالم جان	لب لعلش حیات آب حیوان

اورا پدر و مادر از خدا خواسته بودند بروزه و نماز و صدقهٔ ان دورت و دراز شیرو مندش از روم بولایت خود می برده

بسیهای غریب وحالتهای عجیب باهوا زاقتاده واز ضعف وفرومندی

آن ضعیفه طفل شیرخواره را بردوش درمیان خارزاری نشسته

باغبان پادشاه آن کل را درمیان آن خارزار یافته وپرورده

واورا مرغزنام کرده درعالم حالا بهزمر اشتهار یافته

اگر من دم زنم درشرح رویش
بریشانیم روآرد چو موبش

چو در روی بکیخسرآرید جانی
بنظاره رسیدندی جهانی

کسی کز دور وصفش می شنیدی
ترنج دوست پنجو دمی بریدی

همه کشور ازو پرجوش میشد
که هرکس دید او بیهوش میشد

شد ان چشم وچراغ روی آفاق
بزور وحلم چون بروی خود طاق

جهان آوازه اش خورشید وش شد
که جز خ ازوی پاامد بسر شد

دایه خسروشاه درهمان چند روز فوت شد وزن آن باغبان او

راشیر داد وپرورد همه کس اورا دختر آن باغبان

میدانسته اند پادشاه اهوا زرا دختری بود درغایت حسن

وجمال رویی آراسته داشت از زلف وخال نظم

سمن برخوا هر بهرام بودی
گلش اندام و گلرخ نام بودی

اگر عاقل مدیدی نقش ویش
شدی دیوانه زنجیر موبش

نبودی ماه را اندازه راو
ز حد بگذشته بودا وازه او

جو نقاشان بطفش نقش بستند
قلم بر نقش حسن او شکستند

قضا را گلرخ دلبر جو ماهی
بیام قصر بر شد جایگاهی

تماشا را بپامد تا لب باغ
نهادش از تماشا بر جگر داغ

بزیر سرو مرغزار خفته
ز صحن هوشیاری هوش رفته

رخش پیکن بر سن افکنده برماه
دل کل زان بر سن افتاده در چاه

خط جون طوطی اش در پای پیدا
دم طاوس بر در عکس خورشید

خرد بر خاک راه او نشسته
عرق بر گرد ماه او نشسته

کمند عنبر بیش خم کرفته
کل صد برگ او شبنم کرفته

جو گلرا نرگس تر بر ره افتاد
دلش جون ماه تابی بر ره افتاد

جو چشم شوخ مهرا نکیرا و دید
دل خود در خط جون نیرا و دید

دلش در عشق معجون جنو ساخت
رخش از اشک صد سکانه خون ساخت

دم سرد از جگر ریزد وجو کافور | فرو می‌برد آب گرم از دو در سر

چو ابر نوبهار ای اشک ریزان | چو گلبرگ از صبا اقمان خیزان

جهان پر جشم او زیر و زبر شد | پفتاد و زمستی بیخبر شد

چگونه پرزند در خاک و در گل | میان راه مرغ بیم پسمل

جنان بی میزد آن مرغ دلفکار | زهی عشق و زهی درد و زهی کار

بعد از انکه ان دختر را آن جنان کاری افتاد حال خود را با دایه
در میان نهاد و دایه استعجاب بسیار کرد و روی خود را بطپانچه
افکار کرد که دختر سلطانی با پسر بانجابی چه مناسبت و کسی در
خاطر تواند گذرانید میان این دو ضد مواصلت چون دید که دختر
بهیچ باب متقاعد نمی شود و بهیچ گونه آرام نمیگیرد و بحسب ضرورت
روزی بباغ درآمد و بر سر فرسلام کرد با او خوش برآمد فاما
دایه چون بنیاد سخن کرد و اظهار آن حکایت بی سر و بن در برابر
آن از سر فر سخنان پسندیده دایه از عمر خود سیر خورده پشیمان
گردید دیگر هر چند بخودی می نمود سودی نداشت و دایه انرا سبا

منشورا

219

منشور امی پنداشت چنانکه با دختر جنگ میکرد و او را از عشق
مرمز منع می نمود و مهر او را از لوح ضمیرش سر میزد چنانکه یکبار
او را دید که بر بام میپرید با او خشونت کرد و گفت

مثنوی

درآ ز مهر منی تا بار دیگر
شوی بر بام و سازی کار دیگر

نیاید ننگت ای بدنام آخر
توقف کن فرو آرام آخر

کلش گفتا ی شده بی اگه از من
من ایتم تو برو بگزین به از من

جهان چین نه جهان جون چینم آخر
دلم برخواست جون بنشینم آخر

جو شد در بام مرمز بود در باغ
بیک دیدن نهادش بر جگر داغ

نقاب عنبرین از ماه برداشت
دل مرمز عنیراه برداشت

چنان دل پسته او شد بیکراه
که باران بهاری بخت بر باد

برون امشاد جون آتش ز بانش
ز حیرت آب آمد درد مانش

جو دل سر در ره پیوندش آورد
بموی سر کل در بندش آورد

جو بی مقصود و بی مقصد شد آخر
جو طفلی بر پسر ابجد سد آخر

چنانش عشق کل در کار آورد
که مرمویش بعشق اقرار آورد

جون کل را به تحقیق پیوست که تیر عشق او تا پر در مرغ نشست و
یقین دانست که مرغ دل هر مرد دام او گرفتار گشت و در ان
گرفتاری بی آرام و بی قرار گشت چنانکه مثنوی

دهان پر خنده پیش دلم آمد — چو خورشیدی پس سایه آمد
ز اندامش بروز میبخت — رخی تازه لبی خندان دلی خوش
رخ جون گاه او گشته چو ماهی — در ان شادی جهان بی جو گاهی
جو دایه انچنان دید پیش عجب داشت — که تا خود جرا بر خنده لب داشت
بدو گفتا چه بد یارب که کل دید — که یکساعت بس از گریه نخندید
ندانستم ترا جندین دلیریست — بدین روزت ندیدم این چه سیریست
چه خندانی بگو احوالت ای دوست — که کل از خنده پیرون آمد از پوست
بگفتش گفت این زمانم از زمانه — یکی پیرآمد اخر بر نشانه
شدم بر جام و کارش خویش کردم — دل او جون دل خود ریش کردم
ز زلفش کردم ان داغ جگر سوز — از ان زلفم چو پیه تا بست امروز

جون دایه بران حال اطلاع یافت دو سه روزی دختر را تسکین داد

بعد

بعد از ان روزی بباغ در امد مرزبان دید و سلام کرد جواب داد

از و بگذشت و نادیدارش آورد — نداد ارزم دراز رنجش آورد

چو مرزبانه را با خود بکین دید — بغایت خشمناک و زهرکین دید

برو رفت و گفت ای دایه آخر — بباد م برمده سرمایه آخر

سخنها پیش تو بیخورده گفتم — ز سرمستی بروان پرده گفتم

ز من کینه مگیر ای پیم سینه — که از مستان کسی نگرفت کینه

ز کل هم سوخته شیخ و کبابم — وزین اتش ز سر بگذشته ابم

تو نیکی کن اگر بد کرده ام من — که به با تو نه با خود کرده ام من

ز بس کز دیده خون بگذشت رویی — بزاری دایه گریان گشت زویی

بپاسخ گفت ای مرزبان گیتی — نخواهم مرگ خورون جگر نیز

که جان کلرخم از تست زنده — چرا مشیت نباشد دایه بنده

کنون ان رفت از ان بس شرمنده ام — چگونه بنده ام نا زنده ام من

کنون رفتم بعد زاین بر ماه مهر — کنم اماه را زین پس اگاه

رسانم مرد و را چون ماه باهر — نشانم مرد مه را چهره بر چهر

مکن دا لقصه آخر در شبانگاه — اساس وحده در خلوتگه شاه

نهانی راست شد میعاد گاهی — که تا جمع آید آن خورشید و ماهی

بیامد دایه چون بادی بر گل — چو گل خندان سخن گویان چو بلبل

گلش گفتا ای گرامی تر ز جانم — چه آوردی خبر از دلستانم

چه سانت برسم از کردار آن خر — بگو شیرآمدی یا روبه آخر

جوابش داد کین گل در جهان من — ندیدم همچو سرمزنگ جوان من

ندیدم مثل سرمزدر نکویی — ندیده بود مش زین بیش گویی

ترا این عشق ورزیدن خلاست — که چون سرمزبه بنگویی مخاست

نسازی کار با او با که سازی — نبازی عشق با او با که بازی

بسی فرهاد و مش القصه یاری — چو راضی گونه شد نیم واری

نهادم وعده تا چون شب دیگر — ترا صبحی ز وصل او برآید

دو دل در عشق جان افروز دارید — بهم سر دو شبی با روز آرید

چو گل از دایه شنود این سخن را — رخش شد همچو گل آن سپیدن را

بدو گفتا ای تو دل زنده جانم — چگونه شکر تو گفتن توانم

چو شد روز و شبی دیگر درآمد
فرو شد آفتاب و مه برآمد

نشسته بود هر مه مشتری وار
که تا با گل کند در باغ دیدار

دلش در پرطپان تا چون کند او
که خار اوز دل بیرون کند او

نبارش ج و در زیر چمن در ره | فتاده این شکرلب و آن سیمن بر
می ناخورده مست افتاده مرد | شده چون پیشان بی باده مرد

یکی را پای در گل مانده از عشق | دگر را دست بر دل مانده از عشق
یکی چون ماه در تاب افتاده | دگر چون ماهی از آب افتاده

چو لختی طوف کردند آن دو دلجوی
بخلوتگاه رفتند از لب جوی

ز بی‌خبری دل هر مزمزی خست
که با گل رخ مگر در گل کند دست

باخر چون لبی با هم شکفتند
چو شیر و چون شکر با هم بخفتند

دو دست اندر کش اورند مرد و
حکایتها خوش آورند مرد و

با هم مرد و دل بر دوست بودند
دو مغز مرد و در یک پوست بودند

زده اسباب شاهی در تب و بر هم
ز پای افتاده و سر مست با هم

باخر چون شکر با شهد خفتند
به بستر بر نشادند عهد بستند

که گر مهلت بود در زندگانی
بهم رانیم عمر کامرانی

برین چون مدتی بگذشت ایام
گل و مرزینا سودند ارکام

جهان بر کام خود راندند یکچند
ولیکن دور هم ماندند یکچند

ز دنیا آدمی را خرمی نیست
کسی کو خرم ست او آدمی نیست

مبدا تفرقه از انجا شد که پادشاه اصفهان با لشکری عظیم
بر سر هوا آمد بطمع همین دختر و دران حنبک هرمز کارهای بهادرانه
کرد و آن دختر تیر بخود انه در حنگاه خود را بهرمز رسانید

واو نیز کارهای مردانه کرد و چون پادشاه اسوار بسبب
مرمز غالب آمد مشارالیه بسیار معظم کشت و برسم
رسالت که اورا نزد قیصر فرستادند ایشان یکدگر را شناختند
و چون مرمز مقید و دختر بود از قیصر رخصت معاودت
نمود و چون باسوار رسید آن پادشاه بازاز اصفهان لشکر
جمع کرده بر سر پادشاه اسوار آمد و این کرته فایق گشته
و دختر را برده و آن ولایت زیر و زبر کرده چون مرمز
رسیده و آن حالت مشاهده کرده و از حال دختر پرسید
نقیر و قطمیر بدو گفتند آتشی در جگرش برافروخت و مغز
اشخوانش بسوخت و در آن اثنا قاصدی از اصفهان
امد و کتابت کلی مشتمل بر انکه اگر خود را رسانده فبها
والا دیدار بقیامت افتاد چون بعد از مشقت بسیار
و گرفتاری در آن راه بهر کیفیت باصفهان رسیده و
میسر گشت و باتفاق از اصفهان بیرون آمدند و

۴۲۲

223

جمعی قطاع الطریق در راه ایشانرا گرفتند و دایه دختر
و جمعی دیگر به قتل رسیدند و عاقبت الامر ازانجا نیز خلاص
شدند و بروم افتادند و سالها با هم بعیش و سرور اوقات
گذرانیدند آخر الامر هر دو در سر چشمهٔ خرگاه زده بخواب
رفته بودند که آن سر چشمه او را زخم زده و کشته
چنانکه حضرت شیخ عطار قدس سره فرموده نظم

بوقت خویش باز آمد دگر روز — بران نیم خفته آن شاه دلفروز
چو شه خوش خفته بود و جای خالی — بزد بر شاه زخم و کشت حالی
شکاری ابر و ن شد شه در یغا — شکار او شد چنین ناگه در یغا
اگر هر ذره را از هم کنی باز — در یغا یا پشیمانی و واغاز
چو دارد هر که زاد او مرگ آخر — سخن زو چیست تا نه بس
چو طفل از پرده عزم آن جهان کرد — چو زاد او ماتم خود از نمان کرد
از آن در گریه آمد جون بزادش — که اندر ماتم خویش افتاد و
چگویم من که کل را غصه چون شد — در اتش او فتاد و غرق خون شد

برون آمد ز دوران شمع خوبان
زمان و دست بر سرهای کوبان

زمین از اشک و باران گرفته
همه بازار در طوفان گرفته

بناخن نقره خیلی خام کرد
بسیلی تن چو خیلی خام کرد

ز سوز دل دل گل گشته بریان
جهانی خلق بر گل گشته گریان

فغان بر داشته گل تا بعیوق
که عاشق زین نیاید هیچ معشوق

نخواهم نیز بر روی زمین من
چگونه مینمت آخر چنین من

کنون جان می دهم از ناصبوری
که جان دادن بسی به کز تو دوری

بگفت و این بسر بر داد جانرا
بصد زاری بجانان داد جانرا

عنایت کرد حق تا از عنایت
بیکساعت ز صد گونه بلایت

درین بستان چو گل از خاک خیزد
زباد تند هم در خاک ریزد

چه خواهی دید ازین دنده پر کار
که خواهی شد بدوران کژ مدار

کز ین گردنده پر کار سبک رو
نماند هیچکس چه گل چه خسرو

درآمد تند بادی از کناری
ببرد آن سرد و تن را جون غباری

چو جرخ پر خونخواری ندیدم
بجز خون جگر دانش کاری ندیدم

دلا تو خفتهٔ و هر زمانی
بدین وادی بی پایان جهانی

فرو رفتند تا خود چون شود حال
وزین وادی که بیرون خواهد آمد

چه دریاییست این دریا نمی خود نخوانی
که نی پرداردونی بن پدیدآ

بسی گردون بسر خواهد گذشتن
گذشتست و دگر خواهد گذشتن

بسی افلاک خواهد بود و تو نه
ثبت در خاک خواهد بود و تو نه

اگر عشرت کنی صد سال پیوست
شوی با خاک اخر باد در دست

مجلس شصت و دوم خیر الحاکمین سلطان محمود بن سبکتکین که افتابی بود بر آسمان و طلیح منضود ظل ممدود و سروی بود از بوستان و صاحب لواء الحمد و المقام المحمود در تاریخ سیصد و شصت و دو نه بر خراسان مستولی شد و در سیصد و نود و شش ملتانرا بگرفت و چند قلعهٔ از قلاع هند مسخر کرد و بت خانها ویران ساخت و رسم کفر را از میان هندوان برانداخت و چون پادشاهی راست کفتار خوب کردار بود در زمان دولت او مملکت ملت حضرت رسالت صلی الله علیه و اله

وسلم در کمال امنیت و تمامی امت براحت بودند القادر بالله
که در زمان خلیفه بود او را یمین الدوله و امین الملت لقب
نخشید و چون در زمان دولت او مردم بر فاهیت بودند و را
در غایت امنیت از اطراف و اکناف تجار می آمدند و انچه
مطلوب بودی آوردندی از ان جمله صد و بیست غلام ترک
آورده بوده اکثر صاحب جمال و در حد اعتدال و ایاز
یکی از ایشان بود و چون آن کاروان غلامان بغزنین
رسانیدند مقومان ذوی البصیره را فرستادند که انچه لایق
باشد جهة پادشاه بخرند و باقی را گذارند که هر کس که خواهند
فروشند در آن محل ایاز بیمار بود بغایت ضعیف و نزار تمامی
غلامانرا قبول کردند و دست رد بر سینه او زدند چون او را
موانستی تمام با آن جماعت بوده همه را نگاه داشتند
و او را قبول نکردند و در محل بیرون رفتن فروگذاشت و در
شراره که از شعله حیاتش مانده بودی مرد و میزیست حالت او

در دل سلطان تاثیری تمام کرد کسی دوانید و ایاز را باز گردانید
فرمود که این یکصد و نوزده غلام را برای خود خریدیم این یکی را
برای خدمتی خرم او را تسلیم کردم و در بارگاه سلطان
محقر خانه بگرفت و چون مرضش بر طرف شد اوقات خود را
بخش کرد و بعد از ادای فرایض و نوافل یک طرفة العین از
خدمت سلطان غافل نماند و نهال مهر سلطان را در زمین دل بنشاند
و بآب یاری مهر و وفا آنرا سرسبز و شاداب میداشت چنانکه
آن نهال هر روز لوای دلکرمی افراشت تا قبت آن درخت گل
نمود و عندلیب دل سلطان را بر بود چنانکه در دل او نه صبر
داشت و نه آرام بمرتبه که نمی دانست که خواب چیست و بیداری
چه و شب کدامست و روز کدام و این بیت عامی حسب حال او افتاد

گهی شبی بخواب تو آیم ولی چو من بعزم خویش ندانم که خواب چیست

چه ایاز را قابلیتی و حسن و ملاحتی بود از حد بیرون هم
در حسن صوری و هم در حسن معنوی روز افزون نظم

بود ایاز آن به بینکوئی ممتاز | از همه لعبتان چین طراز

آفتابی بر آسمان امید | سروی از باغ رحمت جاوید

چهره‌اش نور صبح به روزی | کار او روز دولت افروزی

ابروئیش قبلهٔ صفاکیشان | طاق محراب طاعت اندیشان

چشم او شیر گیر اسوی مست | صف شیران ز و گرفته شکست

تناسب ز فرق تا بقدم | متواضع ز شاه تا بحشم

هم ادب هم جمال با هم داشت | انچه بیرون ازین دو دکم داشت

در ادای حقوق خدمت شاه | نشسته ز پای پیکه و کاه

خاطر شاه بود شیفتهٔ اش | و ز جمال و ادب فریفته اند

شبی سلطان مجلسی آراست چنانکه دل میخواست اسباب عیش و طرب در آن مهیا و بترتیب و آیین نشسته در آن بزم گروه گروه جون دوری چند بگردید و شعلهٔ اثر می تقبه دماغ سلطان رسید

دست عشقش بدامن عقل | شوق وصلش بدامن عقل

نقد جان در ره نیاز نهاد | چشم بر طلعت ایاز نهاد

دیدزلفی که از بنا گوشش ‌ سنگکون پسر نهاده بر گوشش

بند در بند و حلقه در حلقه ‌ بند صد جان و دل بهر حلقه

سنبلی خم کرفته تا بزه ‌ حلقه بر روی آفتاب زده

خواست تا بر میان زر ماری ‌ بند داز عشق دوست زناری

رسم دین از میانه بر گیرد ‌ شیوه کافری سر گیرد

عصمتش با کمند ذکه هان مجمود ‌ سایه‌ات باد بر جهان ممدود

پیش از آن کت بکف زافتد کار ‌ تیغ بر کش بقطع این زنار

خنجر اندر کف ایار نهاد ‌ کفت کن لطف هرچه باداباد

قطع کن این کمند مسکین را ‌ ورنه بر باد میدهی دین را

کفت ایار از کجا برای شاه ‌ تا که باشد موجب دلخواه

کفت از نیمه زا که نیم شبست ‌ رفت زین نیمه یک شب طرب است

سازش از نیم زلف خویش تمام ‌ تا رسید از شب تمام بکام

چون ایار این سخن ز شاه شنید ‌ نیمی از زلف خویشتن ببرید

چون ایار که خسرو اقلیم استغنا ‌ ناز بود از روی نیاز نصف ایار

موس سلطان بماند غلطمش هر دو چشمش تاریک شد و برد زنی دیگ دید چون بخود آمد گفت

زلف بر دیده را چو کنی تار تار بخشش تاری عاشقان سپیه روزگار بخش

ایا زنی الحال از آن زلف که سر رشته اش بجایی میکشید تاری چند بچید و

بوسه داد و پیش شاه نهاد شاه دستکرم به بذل گشاد

ریخت

۴۴۴

227

ریخت جندان زر و در و گوهر
بهر فرمان شیند نش بر سر

کرد در پیش آن شه والا
نتوانست کرد سر بالا

چون شب با خرانجا میدد و هر کس بگوشهٔ پیرامید سلطان مست
و خراب گشته بجواب رفت چون صبح بدمید از خواب بیدار
و اندکی هشیار شد حرکات شبانه یاد آورد دو از جایش
برآمد و رو در عیش و طرب پیش آمده چنانکه مثنوی

زلف پیرایه را گرفت بدست
همچو ماتم رسیدگان بنشست

با دل خویشتن بگرفت خروش
که چه بد بود انچه کردم دوش

بود عمر دراز زلف ایاز
روی بر تافتم ز عمر دراز

نیمی از عمر خویش کم کردم
بر خود و عمر خود ستم کردم

صبر و هوشش فتاد در کم و کاست
که بجامی نشست و که میخاست

روز بگذشت و او قرار نیافت
هیچکس از اهل بار نیافت

بر در یار جمله صف بستند
منتظر بهر یار بنشستند

عنصری اشتر راه نمای
که بر و خویشتن را شاه نمای

بوکه این عقده را کشاد دهی
رنج واندوه را بباد دهی

عنصری اجو شاه دید زدور
گفت هستم ز شغل خویش نفور

حسب حالم ترانه وه سپاز
که بعیش شبانه ایم باز آ

عنصری پک دو پیتی گرسی را که از بر بدین زلف ایاز بر دل محمود
افتاده بود بگشود و این دو پیت این بود که گفته اند نظم

گر عیب مزر لف تو از کاستن است
وه جای بغم نشستن و خاستن است

وقت طرب و نشاط و می خواستن است
کار ایش تجمل هم ز پیراستن است

عنصری چون ازین سخن دم زد
آتشی در تمام عالم زد

در حریفان فتاد جوش و خروش
بر گرفتند بانگ نوشانوش

وقت شه زان ترانه خرم شد
ساغر خرمی دمادم شد

دست همت ز تاج تخت افشاند
عنصری را به پیش تخت نشاند

داد فرمان که جوهر آورند
دهنش را سه باره بر گیرند

ان دهانی که ریخت بر وی در
ساختش از سه باره گوهر

رفتان عقد جوهر شش زدهان
ماند این تازه در بگوش جهان

روزی بعرض سلطان رسانیدند که رندی شیدایی مسپر و پایی
گدایی با ایاز عشق بازی میکند و با همچون تو پادشاهی همبازی
کند هرگاه ایاز بچوگان بازی بمیدان میرود این دیوانه سرگردان
میگردد و در پی گوی روان می شود نظم

خواندش محمود و گفتا ای گدا	خواستی هم کاسکی با پادشاه
گر کشش گر گدایم گر نیم	عشقبازی از تو کمتر نیم
عشق و افلاس اند در همسایگی	هست این سرمایه بی سرمایگی
تو جهان داری ولی افروخته	عشق را باید جو من دلسوخته
ساز وصلت آنچه تو داری دبس	صبر کن با درد هجران یکنفس
وصل را چندین چه سازی کاروبار	هجر را گر مرد عشقی پای دار
شاه گفتش ای ز مستی پرهیز	جمله جون بر گوی میداری نظر
گفت زیرا گوی من سرگشته است	من چو او و او چو من در تیه است
قدر من او داند و من ز ان او	مرد و یک گویم در جوگان او
مرد و در سرگشتگی افتاده ایم	بی سر و بی پا بجان استاده ایم

او خبر دارد ز من هم من از و
بار میکویم مستی عم از و

دولتی تر از من آمد کوی راه
کاسب او را نعل بوسد کاه کاه

گر همچون کوی بی پا و سرم
لیک من از کوی محنت کش ترم

کوی بر تن زخم از چوگان خورد
وین گدای دشده بر جان خورد

کوی اگر چه زخم دارد تپیاس
وز پی او میدود داغ زیاس

من اگر چه زخم دارم بیش از او
نیستم من در پی او پیش از او

کوی که که در حضور افتاده است
وین کجا پیوسته دور افتاده است

آخر او را چون حضوری میرسد
از می عشقش سروری میرسد

من نمی یارم ز وصلش بوی برد
کوی وصلش یافت از من کوی برد

شهریارش گفت ای درویش من
دعوی افلاس کردی پیش من

گر نمی کویی دروغ ای بی نوا
مفلسی خویش را داری کوا

گفت تا جانم بود مفلس نیم
مدعی ام اهل این مجلس نیم

لیک اگر در عشق کردم جان فشان
جان فشاندن هست مفلس را نشان

در تو ای محمود کو معنی عشق
جان فشان و رنی مکن دعوی عشق

این بگفت و بود جانش از جهان
داد جان بر بوی جانان ناگهان

جون مبادا آن ز مه جان بر خاکراه
شد جهان بر چشم شاه از مردم سیاه

گر چه نزدیک تو جان از زیست خرد
تو در آتا خود به پیش دست برد

جون در آیی تا خبر کردد ترا
عقل و جان زیر و زبر کردد ترا

در تاریخ چار صد و پنجاه و دو سلطان در خراسان
بمرد و ایاز نیز در همان هفته وفات یافت و این نظم

چه مقصود ست چندین رنج بردن
که جون شمعی فرو خواهیم مردن

جهان همچو پیش و باقی خوش سرابیست
ولی جون نیست باقی این بلا نیست

جهان بگذار و بگذر زین جهان زود
جو باقی نیست در باقیش کن زود

غم دنیا مخور ای دوست بسیار
که در دنیا نخواهد ماند بسیار

همه دنیا بیک جو غم نیرزد
چه یک جو هم که یک ارزن نیرزد

همه تخم جهان را کاشته کیر
بدست آورده و بگذاشته کیر

مجلس شصت و سوم

سلیمان جم جاه کیتی پناه

سپهر فلک قدر انجم سپاه
ابو الفتح سلطان جلال الدین

ملکشاه بغایت خوب صورت و خوش قامت بود و در چهار
صد و چهل و پنج متولد شده و در چهار صد و شصت و پنج به سلطنت
نشسته پادشاه مساعد بخت موافق روزگار شده جمله اسباب
سلطنت او را مهیا و حشمت و دولت مهنا مؤید تایید اسمانی
موفق توفیق ربانی پدران او جهان گیری کردند و او جهان
داری ایشان را کار درخت نشاندن بود و او را برخورداری
در زمان دولتش رایت حشمت منصور واحد امقهور سپاهش
مطیع و رعیت خشنود و بلاد معمور از اقصای مصر تا خان بالیغ
که پای تخت خطای است در تصرف داشت و تمامی آن
بلاد از روی عدالت تخم مهر در زمین دلها کاشته یکجندی در
میدان مراد گوی سلطنت زد و اسب کامرانی تاخت و بر بساط
ملک شطرنج شاهی باخت روی بهیچ مراد ننهاد که حاصل نشد
و عاشق هیچ محبوبی نگشت که بدو واصل نشد روزی از بخت خود
که اصفهان بود بر پشت شکار سوار شده و قریب بانزده فرسخ

راندہ و از لشکر جدا ماندہ بود از دور نظرش بر خانہای مردم
صحرانشین افتاده و بلودر غایت گرمی بود شہابدان خیل رسید آوازداد

از خرگاہی ہا بیرون آمد و در آن آفتاب در مقابل ایستاد
و چشم سلطان کہ بر کنارہ آن جوان افتاد فریفتہ او گشت فرمود کہ

ای جوان بمنزل شما تزول میتوان نمود و لحظه در سایه شما میتوان
آسود آن جوان سلطان را نشناخت و خود را در پای اسب او

انداخت و گفت نظم	رواق منظر چشم من آشیانه تست
کرم نمای و فرود آ که خانه خانه تست	در زیر قدم سلطان جا به تکلف

داشت پند اخت و پدر خود را خبر دار ساخت در آن
محل از ملازمان سلطان قریب بسی کس که در عقب مانده بودند
رسیدند و سلطان را دیدند خوش وقت و خوش حال و جوانی
در غایت حسن و جمال یاد کردن و خدمت کاری سلطان
مشعوف و پدرش بطبخ کردن مشغول ملازمان را معلوم شد که سلطان
دل بباد داده و از شراب عشق مست افتاده سلطان در
منزل ایشان شب توقف نمودند و پدران جوان خدمتهای لایق
کرد و پیش کشها کشید از اسپان اعلی و شتران نجبتی توانا و
گوسفندان سپید موی و سرخ موی و کبود و سیاه جدا جدا
سلطان پدر او را طلبید و نوازشهای بسیار کرد و در اثنای

سوار

سوار شدن آن جوانرا اسب خاص و خلعتهای پادشاهانه
عنایت فرمود و پدرش را انعامات و سورغالات و
احکام و یرلیغ ترخانی مسلم داشت و دل سلطان یاری یمنی
داد که از آن منزل برون آید هر زمان بخشش دیگر
درمیان می انداخت و شعلهٔ عشق در جانش علم آتش بر می افراخت
از پدر آن جوان پرسید که نام پسر تو چیست گفت تا غایت
خاص بیک این زمان بنده خاص بیکست هر نام که کنند فرمود
که پسر تو هرگز ملازمت کرده عرض کرد که ملازمت نکرده
فامادوشن با خود نذر کرده که او را ملازم سلطان سازم
نزدیک بود که از آن شادی سلطانرا جان بر آید و شخصی
از لوح وجود بزداید گفت ما پسر ترا بفرزندی قبول کردیم
خاطر جمع دار و همت از جانبا و باز مدار بعد از اندک
فرصتی در خدمت بود کار او رونق تمام یافت و صاحب هزار
نوکر کمر شمشیر دار گشت و شجاعت و بهادری او بمرتبه بود که

در اطراف واکناف بر و رشک می بردند و مدتها چون او بر
یک قرار مرکب بر سر میدان ملاحت رانده بود و بژمرده
سال در شرده مانده و انوری در مدح او اشعار دارد و از انجمله است

در خت دولت شاه عجم ببر زفلک دارد
بلی سر زفلک دارد و جو بیخ اندر سمک دارد

سر افرازی و عاصی نباشد شاخ و بیخی
که آب از جشمه شمشیر تیز خاص بک دارد

ز بهر بخشش کان هر زمان گنجی دگر دارد
مگر کان بیچه دارد یا کف او مشترک دارد

بقا باد اش از عز و دولت با ملک همبر
که اندر خدمت چون او هنرمندش ملک دارد

خاص بیک را خباری بر خاطر از اتباع سلطان نشسته بود و اندکی
رنجیده روزی از سلطان رخصت طلبیده که بمنزل خود رود
و پدر و مادر و اقربای خود را ببیند و ایشان نیز مشاهده حشمت
و ابهت او نمایند و دو سه روزی شکاری کند و بعد ازان
بملازمت آید بحسب خاطر او سلطان اجازت داد چون خاص
بیک عزیمت سلطان تا شام بهر نوع با صبر شکیبایی توانست نمود که
روزها با این و آن بهر گونه باشد بگذرد
وای جان من در آن شبها که تنهای شوم

232

چون لشکر شام شبیخون آورد بی طاقتی او را گریبان گرفته
از کنج قرار و آرام بیرون آورد در آن شب در صدد برشمردن غمهای
کهن آمد و همچون مجنونان خود در سخن آمد و گفت

غزل

کجات جویم و گر جویمت کجا یابم
غمم که داند و همدرد خود کرا یابم

مخنثای دیدهٔ دولت زمانی
مگر از خود شدگی یابم نشانی

برای از کوه صبرای صبح امید
دلم از چشم روشن کن چو خورشید

بسا زای نخجیر با من روزگی چند
کلیدی خواه و بگشا از من این بند

ز سر بیرون کن این طالع کرانی
رها کن تا توانی تا توانی

چون قاصد متوجه شد آینهٔ خاطر خاص پیک که چون بصیقل محبت
تصفیه و تجلی تمام یافته بود دم به بود در روی نمود فی الحال از آن عکس پذیر
شد خویشان و کسان و ملازمان خود را طلبید و گفت

نسیم دوست می یابد دماغم
خیال کنج می پسندد دماغم

کدامین آب خوش دارد چنین بوی
کدامین بادرا باشد چنین بوی

مگر بر ما گذشت آهوی حرگاه
گره زد نافه را بر طرف خرگاه

مگر وقتی شدن طاوس خورشید — رز افشان کرده بر گلزار جمشید

مگر سروی خطارم سر برآرد — که مارا سربلندی در سر آرد

که شب را روشنی در منظر افتاد — مگر نوریه از روزن در افتاد

مگر بار سفندآمد فرا دست — که گلزار شبا زراغ پیر رست

مگر باد بهشت انجا گذر کرد — که چندی خرمی در من اثر کرد

مگر با ماست آب زندگانی — که ما زنده دل داریم دهانی

مگر اقبال شمع نور افروخت — که جون پروانه غم را بال و پر سوخت

جون قاصد سلطان سلیمان شش نگاه داشت و کتابتی نوشت و صباحش باز گردانید و مضمون کتابت آن حضرت این بود نظم

مپین کز تو شبی صبحی نمودم — تواضع بین که جون رامم تو بودم

ندارم هیچ در دل پادشاهی — ولیکن رنج دل چند انکه خواهی

کدامین دل که از غم خون نگردید — دلم میگردید از غم جون نگردید

دلم ترسد ز هجران جون نترسد — کسی جون از محیط خون نترسد

لگد کوب غمت زان گشت چشمم — که بخت بد لگد زد بر فتوحم

جو دی زلف تو سپدل بود دستم | دل خود را ز زلفت بار بستم
جو فرمایی کمر بستم بدین کار | ورت باریست تا بر بندم این بار
کرم کردی بخدمت بار دادن | بجای گل چه باید خار دادن
دلی را کش نوازش کرد خواهی | چه باید کرد با او این تباهی

چون قاصد رسید سلطان در آن عشق بیمار شد و صاحب فراش
گردیده بود و در آن بیماری از صفهان بضرورت بجانب
بغداد و بجانب بغداد می بایست رفت خاص بیک چون خبر بیماری
سلطان شنید به تعجیل تمام خود را بملازمت رسانید و دید که سلطان
به بستر افتاده و دل بر مرگ نهاده مضمون این مطلع بر خاص بیک خواند

بیمار غم عشق ترا کار خرابست | افتاده نگویی تو که بر بستر خوابست

روز و شب خاص بیک بر سر بالین سلطان بود و یک لحظه غیبت
نمی نمود چون سلطان به بغداد رسید بعد از شش ده روز در لذت
در آن محل که می مرد دست در گردن خاص بیک کرد و گفت

باخبر از غم و درد فراقت بادل پر خون | بسان لاله از داغ تو رفتم از جهان بیرون

دگر بار آتش برق جهانسوز غم لیلی
علم زد از میان اخگر خاکستر مجنون

جنان بر شمع زارم را میسوزد اشک دلسوز
که پرس سیل او دانی چه باشد قطره چون

فنایی مرهنا سازست و داغ عشق مرهم
به جز مردن نمی پرسم دوایی دیگر اکنون

چون سلطان در فراق آن جوان جان پسپرد و ارزوی او به
خاک برد خاص و عام نیز در فرقت او در خاک و خون گریدند

دیگر روی خوشی ندید
زهره خون بمژگان خاک میرفت

میان خاک و خون افتاده میگفت
آه ای بخت بی سامان چه کردی

بهر دم میکشی درمان چه کردی
اگر میریزم خون بهر یاری

هم اندر زیر بالش ریز باری
در یغا ارزوی زار مردم

بمردم ارزو بر خاک بردم
بمردن بود در بالش گمانم

نه آن کو میرد و من زنده مانم
کنون آن دوست کاندر خاک خوارست

من ار مانم نه شرط دوستداریست
جو از عالم برون رفتا نکه یارست

مرا بی یار با عالم چه کارست
من و راه عدم کین جای کس نیست

ره من تا عدم جز کیفس نیست
جو جان با هم بر انگیزند هم شاد

در امیزی بخاکم خاکش ای باد
همی کشتی که روزش راست آمد

بتلخی جان شیرین بر لب آمد
دهانش باز و صبرا اندر زبان بود

بمرگش وا بسین شربت همان بود
ز تاب سینه دود شش بسر آمد

ز غم میسوخت تا جانش برآمد
ز سینه آتش و از دیده خون رفت

چنین می بود تا جانش برون رفت
همین خود دارد این جرخ جفا کوش

که تشنه کام دل کس را در اغوش
کسی کو زاد در صحرای عالم

نخورد آب خوش از دوران عالم
بس آسوده کو بکشاده شبگیر

چو ماهی ناخورده خوی او بر جگر تیر
اگر دریا کشد لب تشنه در خواب

به بیداری نیابد بر جگر آب
شعاع خورشید در گرفتن

چو شوال از زمینش بر گرفتن
جو روشن گشت کین سرمایه هیچست

چه بهر هیچ چندین هیچ هیچست
عاشر شوال چهار صد و هشتاد

پنج سلطان جلال الدین ملک شاه بجوار حق پیوست و خاص

پنک دوازدهم شهر مذکور همان سال مجلس شصت و

چهارم خورشید فلک رفعت جمشید ابهت انجم سپاه سلطان

نظم

محمد بن ملکشاه — پادشاهی بود پس عالی مقام

تا بغرب از شرق قطاعش تمام — جای او دوزخ نهاده ماه را

ماه رخ بر خاک ره آن شاه را — بود سلطانزایکی عالی وزیر

در بزرگی خورده دانی خورده گیر — یگانه عصر بود در تیزه فهمی و نکته

دانی اسم و نیتبش عزالملک عبدالجلیل الدمستانی و این

وزیر را پسری بود بر سپهر حسن و ملاحت اقتاب عالم تاب

برنخیزد از ریاض خرمی — در جهان محبوب تر زو آدمی

زلف او در رخ بسی منقوبه داشت — در سر هر موی صد اعجوبه داشت

نرگس افسونگرش در دلبری — داشت در هر گوشهٔ صد ساحری

شرح رعنایی آن زیبا پسر — کردنم عمری کجا آید بسر

و این سلطان محمد بن ملکشاه از روی ابهت و شوکت و خیل و سپاه

گرچه شاهی سخت عالی قدر بود — جون هلالی از غم آن مه بر بود

بد جنان مستغرق عشق بسر — کر وجود او نمی آمد بسر

تا شبش نشاندیش روز دراز — راز میکفتی بدان مه چهره باز

چون شب تاریک کردی اسکار	شاهرا نی خورد بودی نه قرار
گاه گل بر روی او افشاندی	گاه گرد از موی او افشاندی

فا ما بسی بعد ازش انداخته بود و مقید خودش ساخته جه یارای آن نداشتی که یک لمحه از مجلس سلطان بیرون نشدی و اگر بیرون شدی عالمی برهم و دیگرگون شدی

گر بر فتی نکردم از پیرامنش شه ز غیرت سر فکندی از تنش

ناگاه بی اختیار از اقتضای زمان چشم آن جوان بر رخسار دختری صاحب جمال که در جوار آن پادشاه عالیمقدار بود افتاد دل از دست بداد ان دختر را نیز همان حال واقع شد که بسر داشت و تخم مهر آن خورشید پیکر او نیز در زمین دل بکاشت آه من خود رفتم و زین نه در یکوی امید تخم مهری کاشتم تا چون بر آید عاقبت

در کمین فرصتی می بودند و روزی می پیمودند اخر الامر نهان هردو با هم ساختند و شبی طرح صحبتی انداختند در آن شب جون پادشاه شراب بسیار خورده و فرو رفته آن هردو در گوشه

باهم ساختند و در بروی خلق بستند نیم شب سلطان از خواب
بیدار شد بسر را نیافت چون برق خاطف که از ابر سیاه بجهد
در آن شب تا زان از جای خود بجست و در طلب او شتافت
این طرف و آن طرف بگردید تا عاقبت بسراپشان رسید
هر دو تن را دید در یک بستر چون دو جانی آمده در یک بدن

چون بدید آن حال شاه نامور آتش غیرت فتادش در جگر
مست و عاشق و انگهی سلطان بری چون بود معشوق او با دیگری
گفت انشاه بزرگ نامور در چنان حال آن زنا پیشه پسر
انچه من کردم بجایی و بسی هیچکس هرگز نکرد ان با کسی

تمامی کلید گنجهای من او را در دست و سرسرا فرازان آن درگاه
که اگر بلندی سراپشان بگوئین فرو نمی آید چون خاک در
راه ایشان همه بست مرا روز و شب همراز و هم نفس در خفیات
صمایر محرم بودی با بستی که بدین حال مباهات کند روا باشد
که عاقبت الامر با من این نوع مکافات کند بردارش کنند سر

نگو

نکونسار تا عبرت گیرند از و اهل روزگاران حال جون وزیر
را استماع افتاد فی الحال رفت و در پای آن غلامان
پادشاه افتاد و درخواست کرد که پادشاه در حالت مستی حکم
کرده جون بیدار و هشیار شود پشیمان خواهد گشت از زندان
عوض او درزدی را آورد و پوست کند و بر دار کشید و زر
بسیار بغلامان داد و بسر را باز خرید جون سلطان از خواب
بیدار شد از آن حال استفسار نمود عرض کردند که بموجب
فرموده او را پیش نکونسار گردانیدیم ان جماعت که قتل او
مفوض بدیشان نخلعتهای پادشاهانه سرافراز گردیدند و

و بمطلوبی که داشتند رسیدند	شاه گفتا همچنان تا دیرگاه
خوار بگذارند بردارش تباه	جون رسید این قصه اهل شهر او
جمله را دل درد کرد از بهر او	از که و مه هر که دیدش انجنان
همچو باران اشک پستی در زمان	روز تا شب ماتم آن ماه بود
شهر پر درد و در نع و آه بود	بعد روزی چند بی دلدار بود

شه پشیمان گشت سخت از کار خود | خشم او کم گشت و خشمش زور کرد

عشق شاه شیر دل را مور کرد | بود دایم از شراب عشق مست
در خمار هجر خون در آمد نشست | عاقبت طاقت نماندش بر کفیش
کار او پیوسته رازی بود و بس | جان همیسوخت از درد فراق
گشت مصبر و قرار از اشتیاق | در نظاره آمدند احباب همی
بار می نشناخت هر کسی | در پریشانی فرو شد پادشاه
دیده بر خون گرم و سر بر خاک راه | چون در آمد شب وداع شهریار

گرد از اغیار خالی زیر و آ | وای ویلا کنان بزیر و آمد
و در خاک و خون گردید و کارش بجنون انجامید زار زار
میگریست و میگفت نمیدانم که دوای این کار چیست
بغیر از انکه ز غم سینه پاره پاره کنم | ندانم انکه چه سازم دگر چه چاره کنم
لحظه در میان گریه و زاری چون خوابش در ربود طاقت زپای

آن جوان بجنبش نمودند | روی همچون ماه او در اشک غرق
از قدم در خون نشسته تا بفرق | شاه کشکای لطیف جانفزای

۳۳۶

237

از چه عرق خون شدی سر تا بپای | گفت در خون آشنایی توام
وین چنین از پوفایی توام | باز کردی پوست از من پیش پاش
این وفاداری نبود ای پادشاه | یار با یار خود آخر این کند
کافرم گر هیچ کافر این کند | من جمع کردم تا تو بر دارم کنی
سر بری و پس نکونسارم کنی | شاه چون این خواب دید آمد پدید

وجون مار بر خود پیچید و بحسرت بسوی دار نگریست و میگریست

گفت ای جان و دل پیحاصلم | خون شد از تشویر تو جان و دلم
موضع سلطان محمد بگشاه
انچه من کردم بدست خود که کرد | همچو من سر کز شکست خود چه کرد
در میان جامشی بهوش شد | همچنین می گفت تا خاموش شد
شکرها بعد شکایت در رسید | عاقبت بیک عنایت در رسید
چون ز حد بگذشت درد پادشاه

بود پنهان آن وزیر آن جایگاه
رفت ظاهر ساخت آن راز نهان
بر فرستادش سوی شاه جهان

آمد از پرده برون چون مه رخشنده پسر
پیش خسرو رفت با کرباس و تیغ

در زمین افتاد پیش شهریار
همچو باران اشک می بارید زار

چون بدید آن ماهرا شاه جهان
منع دانم تا چه گوید بعد ازان

شاه در خاک و پسر در خون فتاد
کس چه داند کان عجایب چون فتاد

هرچه گویم بعد ازین ناگفتنیست | دُر جود در قعرست هم ناسفتنیست

یافت چون شاه از فراق او خلاص | سر دو خوش رفتند تا ایوان خاص
بعد ازان کس واقف اسرار نیست | زانکه انجا موضع اغیار نیست
این مقامات ره خیر امنیست | کمر دیوان پسر کرد امنیست
از سر دردی درین میدان درای | جان پسر باز و درین میدان درای
درچنین منزل که شد دل ناپدید | بلکه شد هم نیز منزل ناپدید
روی بنماید ترا گر دی درد | گر نیایی ز پس دردی درد
درد حاصل کن که درمان درد تست | درد عالم دار دی جان درد تست

ولادت سلطان محمد در شعبان چهارصد و هشاد و چار بوده

و پادشاهی در بهار صد و نود و شش مدت سلطنت پیزده

سال و مدت عمرش سی و هفت سال و چهار روز مجلس

شصت و پنجم مقامات معانی خوان نغمات سبحه ملکی ابو المظفر امیر

سید اسمعیل گیلکی در عالم ظاهری و باطنی از تفسیر و حدیث و

فقه شافعی و کلام حکمت و منطق و موسیقی و عیزان و ریاضی دخل

تمام داشته و بشرکت برادر خود امیر سپید ابراهیم و مدت
دوازده سال حاکم گیلان بوده و در آن مدت ملاحده را
بجهة او ضعفی تمام شده چون میانه برادران مخالفت سمت
صدور یافته و منجر بدان گشته که بمحاربه و مقاتله رسیده و امیر ابراهیم
را گیلانات مضطر گردانیده مثل سلطان سنجر پادشاهی عظیم
ایشان حیران ساخته چون امیر اسمعیل از مکه معظمه باز گردید امیر
شرف الدین عبد الوهاب بن علی عبد الامین المعروف بابن
سکینه در مجلس خلیفه مداحی او بسیار کرده و خلیفه را بجهة
آن محبت بسیار با او پیدا شده و اکثر اوقات با هم می بودند
تا انکه حضرت زنده پیل احمد جام با پستصواب سلطان
سنجر یکی از مریدان مخصوص خود را ببغداد فرستاده و از ولایت
عراق و دار العبادة یزد و کرمنا نزاوکونا بادرا گرفته و مغاره
وخندق و سنجروان و نیکنان و تون ترشیز و خبابد و قاین را
مسخر کرده بود و طبس گیلکی را مقام خود ساخته و ملاحده را

تمام ر

تمام از پراخته و مهیا حاصل گردانیده سرداران ایشان بعضی
را بقتل رسانیده و جمعی دیگر که بوده اند گردن اطاعت نهاده
ملازم او شدند و این جمله از کرامات شیخ اسلام احمد
جام بوده که متکفل امور سلطانبخن شده بودند و چون امیر اسمعیل
تمام قهستانات را از حیطه تصرف ملاحده بیرون آورد
سلطان سنجران ولایات را که مذکور شد بدو تسلیم کرد و مسلم داشت
و تبرکات بسیار فرستاده و خلعتهای پادشاهانه ارسال نموده
و عبد الواسع جبلی که شاعر او بوده فرموده تا مسدسی محلی
باسم امیر اسمعیل گفته همراه تبرکات فرستاده مشتمل بر تهنیت
فتح قهستانات و قلع و قمع ملاحده و شکر آنکه سلطان ملک را
در حیطهٔ تصرف ایشان نیز بیرون آورده و اسلام و ایمان را
تقویت تمام شده از فرزندان او که امیر سپهسالار حسام الدین
و امیر علاء الملک احمد و رکن الدین شاه باشند دران امر جزو
سعی و کوشش بسیار واقع شده بود اسم ایشان را نیز مذکور ساخته

وجهه ایشان نیز تحفها فرستاده و چون خلیفه امیر سماعیل را لقب
یمین الدوله و امین الملکه بخشیده در مسدس قبل از ذکر امیر حسام
الدین و امیر علاء الملک احمد در یک بنده آنرا مذکور ساخت و مسدس است

ابر نوروزی علم بر گوشه افلاک زد
ورز فروش فاخته گل جامه بر تن چاک زد

آب جو روده نشستن در خشم نرگس خاک زد
لاله خیمه در جوار نرگس چالاک زد

ورز غم عشق تو آتش در دل غمناک زد
زین جهة شد دل سیاه انگشتها اراند بر لبش

بر نوای عندلیب از پرده پیرون جست گل
ورز طرب بیصبر شد جو عاشق سرمست گل

رغم نرگس را بشربت بر چمن بنشست گل
صد هزاران توبه دیرینه را بشکست گل

آمد از جان بهاده ساغری در دست گل
ورز شرشک خویش کرده ابر پر می ساغرش

گاه آن آید که زاهد قصد قلاشی کند
با عروسی هماری با دجاجی کند

بر چمن گلرا بدیده ابر فراشی کند
آسمان بر حلقه فیروزه نقاشی کند

بوستان بر جبه سجاده نقاشی کند
فاخته کرد و ذمذکر سرو کردد منبرش

240

در رخ او چشمهٔ من آسمان دیگرست
در قد او خنجر کهٔ من بیمانی دیگرست

او بهنگام جفا کردن جهانی دیگرست
زین جهت هر دم روان من پریشانی دیگرست

بر رخش هر ساعت از خوبی نشانی دیگرست
هر زمان بر عاشقان خونیست نازی دیگرش

۴

کشته زلف شب نمای مشکسای این صنم
شیشه نادیده هجر و تاقه ناخورده غم

کاه پروین اکمند و گاه نسرین را علم
سر بریده تن شکسته روی تیره قد خم

۵

بر کل سوری زده بر عنبر سارا رقم
هست گویی نسبت از بدخواه شاه صفدرش

این یمین دولت و دولتگر قه زو جمال
وان امین ملت و ملتگر قه زو کمال

آسمان و آفتاب آمد تا بید جلال
آسمانی بی نهایت آفتابی بی زوال

۶

آن خداوند صد و بندی که یابد ماه و سال
تخت مولا و جهان مولی و دولت چاکرش

شد حسام الدین تاج دین ز دین نام یافت
شد جلال الملک و از وی ملک سلطان کام یافت

هر کسی کاندر پناه جاه او آرام یافت
دولت جمشید و حشمت بهرام یافت

۷

مشتری از روز کارا و سعادت وام ما — از برای آن همی خواند سعد اکبرش
بوالمظفر کافرین او ظفرا مایه گشت — زان موفق فعل و صافی جزم و عالی همتش
رای او را آسمان اندر ازل همسایه گشت — کرمت طفیت کا و را سمت او را دایه گشت

۸

تا لوای او عروس ملک را پیرایه گشت — تو تیای چشم دولت شد غبار لشکرش
میر اسمعیل خورشید تبار کیلکی — خسرو کی را تخم ثابت و عزم رکی
مایه پیرایه فرزانگی و وزیرکی — هست بر درگاه او دولت همیشه متمکی

۹

در فصاحت و ابلی و در سماحت بر ملی — گر بدندی زنده گشتندی غلام و چاکرش
در هر لاف از روی آن شاه فریدون فرند — حمله او در دل سیارگان آتش زند
در میان معرکه چون با تگ برابرش زند — تخت او بر چهار تمین کامگاری شش زند

۱۰

بر ملارک بر سر گردون کشش زند — ارغوان سیما شود در حسار چون نیلوفرش
روز کین پنهان شود از بیم آن شاه دلیر — مهره در دنبال مار و زهر در چنگال شیر

241

از عطا و اون نکرد و طبع و یکلخطه سیر
از سخا چیزی نماید در کفش خرخانه دیر

آورد سیار کانرا در صف هیجا زبیر
از سپهر آب کون یکان آتش پیکر پس

۱۱

کلک تیغ او مکان و مرکز امید و بیم
آن جو برهان مسیح این جو ثعبان کلیم

زخم این یزدم دمادم نوک آن هر دم معیتم
لعل بر صحرای نیل و مشک بر میدان سیم

۱۲

زان مخالف در عذاب و زین موافق در نعیم
کشت چرخ از لطف این و زعنف آن گریان ش

جون نماید سرکشانرا در مصاف از کینه صبر
در قفس ماند زقه و در جرس ماند زحیر

برهوا پرنده باز و در زمین غرنده شیر
تیغ برق و تیر ژاله کوس رعد و کرد ابر

۱۳

بسله بال عقاب و شکند تاب ببر
بر علمها رافت شمشیر نصرت کیرش

ای لوای مدح تو پیوسته بر دوش فلک
وی ندای مدح تو همواره در گوش ملک

عز تو ناپستعار و جاه تو ناپمستعار
نفس تو خالی زغیب و ای تو خالی زشک

تیر تو کوبی زمین را دوخت بی شبه سمک
زان جهت قدرت ندارد بر تحرک جو برش

۱۴

جون گشف در سنگ خارا شد پلنگ از تیغ تو
جون صدف در قعر دریا شد نهنگ از تیغ تو

اختر از انیت بگردد دین زنگ از تیغ تو
جون شود بران صوا عقر وزخنگ از تیغ تو

جرخ فیروزه شود پیجاده زنگ از تیغ تو
وز نهیب تو گسسته گردد از هم جبرئیش

ای شده بازینت سجا شداد از تو طیب
یافته آرایش ذات العماد از تو طیب

جون مه نیه فخر دارد بر بلاد از تو طیب
گشته در گیتی جو دیده سواد از تو طیب

هست بیت الحرام اندر حداد از تو طیب
زانجهت گردیده قبله خسروانرا کشورش

گرچه بود از دور گردون طبع مداحت نزند
در ثنای تو بحیلت کردنظم این پت جند

گر ترا این تحفه منظوم او آید پسند
حال او کرده جو سرو و زسر او کرده جو قند

حد متی سازد مدیح و مدحتی گوید بلند
مرزمان در شکر طبع معانی کسترش

او ز ثنا ها جز ز مدح او زبان نشگافتست
گرهمه عالم بامید شفاعت یافتست

گرچه سوی خدمت درگاه تو بشتافتست
آفتاب فر تو بر فکرت او تافتست

وز صنایع در سخن چندان بدایع یافتست | کاتب احسان برفت از خاطر جون در خوش

۱۸ | کر همه ترکیب جون لاله دهانم باشدی | ور جو برگ بید تن جمله دهانم باشدی

در مفاصل سر بسر جون نی بیانم باشدی | ور مداد از بحرهای پیکرانم باشدی

۱۹ | در صحیفه ور قضای اسمانم باشدی | در قلمها باشدی ور دست از نعمت آخرش

خوشتن را در ثنای تو مقصر دانمی | کرچه در وصف هنرهای تو در افشانمی

در ثنای محمد تنها ی تو حاجز بانمی | کر ز صد مدحت نوشتن شمه شوانمی

در همه عمرم فضول افزینت خوانمی | یک ورق شوانمی خواند از هزاران دفترش

ای شه عادل تجای عمر تو جاوید باد | خنجر تو ملک را جون خاتم جمشید باد

مجلس تو اسمان منزلت ناهید باد | ساغر تو مشتری کاسات خورشید باد

سایه درکاه تو سرمایه امید باد | انکه خدمتکار تو باشد فلک خدمتکرش

تا ز خاک آید درنگ تا ز باد آید شتاب | تا بود در آب صفوت تا بود در نار تاب
با حشمت را کباب و تیره را خشک و خراب | دل ز نار و سر ز باد و لب ز خاک و چشم از آب
انکه در عالم نخواهد این دعای مستجاب | هر کجا باشد دعای نوح باشد همبرش

و چنانکه در سیر حضرت ژنده پیل احمد جام نوشته شده امیر اسماعیل
یکنوبت به نشابور آمده و امیر انوشیری در غایت حسن و جمال
داشت صباحتی و ملاحتی بکمال و قامتی در غایت اعتدال
و قابل این رباعی همانا خطاب کرده بدو گفت

ای قد تو معتدل نه بالا و نه پست | وی چشم تو مخمور نه هشیار و نه مست
فی الجمله جهانی که جهان می بینم | کس را چو تو معشوق نبود دست و نه هست

و با انکه شیخ را با او تعلق بسیار بوده امیر اسماعیل زیاده از همه شیفته
او شده و ان جوان مصاحب امیر اسماعیل شده و میان حضرت شیخ
و امیر اسماعیل اندک غباری پیدا گشته حضرت شیخ سفر حجاز اختیار
کرده و امیر اسماعیل ماضی نیشاپور را گرفته و امیر انوشیروان گرفتار شده و ان
جوان همراه امیر اسماعیل بر طبس گیلکی رفت امیر اسماعیل خبابه را بدو

داده

داده که داروغهٔ انجا کذا شته خود با امیر اسماعیل در طبس می بود
و امیر اسماعیل بدان جهت مستولی شد بر ملاحده که بعضی دایان نشانرا
الزام کرده بود درین مسئله که نسبت صوری داخل نیست ولازم
نیست که امام تفویض امامت بفرزند خود کند اصل نسبت معنویست

برادر و پدر و اصل و نسل من عشقست که خویش عشق نماند ز خویشی نسبی

و بدین سبب جماعت از ملاحده از آن مذهب اضراب کرده و
متابعت با امیر اسماعیل داده بودند و ان جوان نیز در اول
آن مذهب داشت و از آن مذهب گذشت و دیگر از امیر اسمعیل
برنگشت و چون این مردم قادر گشتند بر استیصال آن جماعت
و چون آن قوم را بطرف ساخته و تمامی قهستانرا از ایشان
پاک گردانیدند در طبس گیلکی مسجد جامع و مدرسه و منارهٔ و حوض

مسجد و منارہ و حوض آب و مدرسہ برین منوال عمارت
ساختہ است و آن حضرت بار رفت در تاریخ

پانصد و نوزدہ از عالم رفتہ و قبر او در جوار مسجد جامع طبس کیلکی
است در گنبدی کہ در درون مسجد است و چون او از عالم رفت

امیر سپهسالار حسام الدین بجای او به حکومت نشست و امیر علاء
الملک احمد که برادر خرد امیر حسام الدین جد حضرت سپه
قاسم الانوارست بر سجاده فقر نشسته و این مرد و برادر
داماد حضرت سلطان العارفین خواجه حسن عارفند و قبر
ایشان در مزار فایض الانوار خواجه چسن عارف مذکورست

مجلس شصت و ششم

آئینه حقیقت نمای عاشقی و معشوقی
سلطان مسعود ابن سلطان محمد بن ملکشاه سلجوقی پادشاهی بود
با فکر و شکوه و در ثبات چون زمین و در وقار کوه در آن
زمان از لوح برج خوبی همچو او ماهی نیامده و بقوت و شوکت او
پادشاهی نبوده درویش مشرب تیز فهم خوش اخلاق دریا بنده
اسرار انفس و آفاق در زمان دولت او خلایق عالم آسوده
و در شادی بر جهانیان گشوده می گویند که روزی غلامان او در
حدود اردبیل در صحرا بر شمنه انگیز جوانی که بسیر ترکمانی بود
بقصد غزان که بآذربایجان آمده بودند رسیدند دیدند جوانی ماه

رخسار اسپی در غایت خوبی سوار طمع بدین اسب کرده او را
در میان گرفته اند و گفته اند که اسب را بما فروش او گفت این
اسب پدر منست و مرا اختیار فروختن نیست الحاح بسیار نموده
اند اما فرموده غلامان در دیدبهم نگاه کرده اند او دریافت که
میخواهند او را بگیرند چون در کمال فطانت و کیاست بود و دولت
و اقبال روی بدو داشت و هیچ طرف راه گریز نداشت بارس
نگریسته راه گشاده دید عنان بگردانید و اسپ را تاخت و غلامان
نیز از عقب او پاشنه زدند از اتفاقات حسنه سلطان سوار
شده و از شهر بیرون می آمد این جوان رسید و خود را در پیش سلطان
از اسب بینداخت خیال کرده که یکی از امرا است گفت ای
امیر جمعی از خیل شما میخواهند که این اسپ را از من بگیرند و من بی او
پدر نمی توانم فروخت ای سلطان بفریاد من رس سلطان اجون
نظر در روی او افتاد فریفته مجلس شصت و هفتم و شیفته
گردید گفت ماهذا بشرا ان هذا الا ملک کریم یعنی این بشکل متقدر

بشر

۲۴۴

245

شبرنیت فرشته ایست همچو سروی از باغ نعیم و امرانیز در حسن
وجمال وقد وقامت باعتدال او چون نگاه کردند او را بدان صفات

دیدند انگشت حیرت بدندان گرفته والله او گردیدند سلطان یکی
از امرای خود فرستاده که گیرندهٔ اسب او را پیدا ساخته

حاضر گردانند امیر بسیار طلسپ از ان جماعت نیافت سلطان
دانست که این بی ادبی غیر از مخصوصان او از دیگری نمی تواند
که واقع شود کسی را فرمود که در میان غلامان نیک ملاحظه
کن که اسب که ام غلام در عرقست انکس بیاور انکس حسب الحکم
تفحص نموده در میان غلامان جندی را بدان حالت یافته
آن جماعت را پیش سلطان حاضر گردانید سلطان از ایشان
پرسید انچه فتنه انگیز گشته بود بتصدیق نمودند فاما گفته اند که
ما اسب را جهه پادشاه میخریدیم و او را از روی مطایبه
می ترسانیدیم سلطان در خانه فتنه انگیز فرو دآمد سلطان را حد متهای
شایسته و پیش کشها کشیدند سلطان فرمود که این جوان بسیار
تست گفت بلی گفت این اسپ تست یا اسب او گفت اسپ
فقیرست پرسید که اسب را میفروشی گفت اسب را پیش کش
سلطان میکنم و پسر خود را ملازم می سازم و اکرامش توقف
می فرمایید اسباب ضیافت لایق پادشاه مرتب میکردانم

سلطان

سلطان بغایت مسرور گشت و شادمان گردید و قنه انگیز را
همراه برد و باعلی درجه دولت رسانید و همدمان که در
پای تخت او بودند خبد وقت با او بعیش و حضور او قات میگذرانیدند

چه فرخ ساعتی باشد که تقدیر
دو عاشق را کشد باهم بتدبیر

کهی خوشش بشادی جام گیرند
کهی یکجا بوصل ارام گیرند

که از لبها نصیب جان بیابند
که از دلها غبار غم زدایند

کسی کاین خواب خوش بختش راستین است
کلید دولتش در آستین است

اگر جمعیتی داری زیاران
فرو مگذار شکر حق گذاران

برآتش نه برای چشم بندی
بدفع چشم بد ایم سپندی

که گردون گر چه چندین دیده دارد
دو همدم را بهم دیگر نیارد

دو تن گر جزع و ایم در قوانند
مگر جوزا و یا خود فرقدانند

شرف زانست را در ثریا
که او جمعیتی دارد مهیا

نبات النعش اقبال دارد دور
پراکندست ازان بادست مهجور

به پین چند انم آرد جزع باهم
که تا یکجا دو تن آرد فراهم

تو کوشش کن که صحبت جمع ماند | زمانه خود پراکندن تواند

بس از عمری بود هم خویشان | شود صد جمع در یکدم پریشان

درختی کش زمین صد سال پرورد | بر آرد باد از و در یک زمان گرد

غنیمت داشت باید روزگاری | به پیوند وفاداری ز یاری

قران سعد جز خ از قرین است | که یاری لنگ پیش در کمین است

باخر میان اتابک که امیر الامرا او بود و فتنه انگیز نزاع شد و امرا با اتابک اتفاق داشتند بالضروره فتنه انگیز را بجانب بغداد فرستاده و رکهای شریانرا در فراق او از جشمها بگشاد و از دیده اشک می افشاند و مضمون این ابیات میخواند مثنوی

شبی دارم درین درد جگر سوز | که روز قیامت نیست پیش روز

من و شبهای جان محنت اندوز | ز لرزانی تنی چون سایه دود

بخفتم زاول شب تا سحرگاه | کهی در زهره پیشم کاه در ماه

تو ای خفته جو شمع صبح میسوز | جدا نی حال این شبهای پر روز

در صبح امیدم بی کلید است | که پایان شب غم ناپدید است

همه شب چشم حیرت در ره باد — کمر وقتی خ بوبیت دل کنم شاد

مرا جانیست عشقت بی‌هوایی — با آسان چون تو از جان جدایی

دگر ان نه نگار سیه و بالا — کشاد از لعل تر لولو لالا

که شاها جاودان فرمان‌روایش — بملک هفت کشور بادشاهیش

مبادا می‌تو جوی ملک را آب — بدوران تو چشم فتنه در خواب

من و کنج و شب تاریک و داغی — کزان آه من بفروزد چراغی

جنان ماندم بکنج خانه تو میید — که از سایه نه پیچم روی خورشید

شدم در هم ز حال در هم خویش — ندانم تا کرا گویم غم خویش

شهم شد اسپ شوخ از آن زویت — بسویم هم سگی ناید ز کویت

غمت در دل جنان آتش انگیخت — که خاکسترشدم زان آتش تیز

بسی کوشیدم از پرده بوشی — که پوشم پرده ها را در خموشی

دهن بر دوختم از ناوک آه — فرو خوردم سنانهای جگرکاه

کنون کز پیخودی شد طاقتم طاق — ندارد یک تن این جان مشتاق

در جمادی الآخره در همان سال سلطان در فراق فتنه انگیز

بود بجوار حق پیوسته

فلک چون ژرده‌های تند بریم

درون حلقه اش ناگشته تسلیم
درآید مرز مان چون زورمندان

رباید مرگراخواهد بدندان
اگر عالم بغوغا کرد و دندان

کسی را گر بر د شوان پسندد بانی
نه دست آنکه بازو ورش شتیزم

نه پای آنکه از پیشش گریزم
محسب ای دل که دوران در کمین است

اجل گرگ حصار گوسفندان است
دم مردن نه دست آویز جان است

چو در پیشیم بادی بی نشانست
اگر صد سال بر لب سایی انگشت

زدم خرباد شوان بافت در مشت
جو باد است این حیات است بنیاد

خردمند نباشد تکیه بر باد

مجلس شصت و هشتم زینده تاج

خسروانی و برازنده دواج اسکندرانی پسنجر بن ملکشاه
الب ارسلانی پادشاهی رعیت پرور سپاه دار دادگستر بود
در رسم آیین خسروی و جهانداری و قواعد سلطنت و شهریاری
نیکو میدانست و از ابتدای سلطنت در خراسان تا جهل سال

نورده فتح کرده که هیچ وقت اورا دستی نرسید و شکستی نیفتاد
وخطبه او از حد بلاد کاشغر تا اقصای بلاد یمن و مکه و طایف و
کمران و اربایجان تا روم و بلغار رسید و بعد از و فاتش
تا بسیار زیاده در اطراف جهان هنوز خطبه بنام او میخوانند
وخراسان در عهد او منشا علوم و منبع فضایل و معدن هنر بود و
علما و حکما را اعزاز و اکرام کردی چون فرمان او در مشرق
و مغرب نفاذ یافتی امرا او در اطراف و اکناف دست
تطاول بگشودند و بر جانبیاد تظلم و زیادتی کردند ابتدا عشق
او از انجا شد که روزی بر بسم پیر در کوه و دشت میگشت بکبار
بر خشک رودی رسید دید که در زیر پلی که برین رود بسته اند

وجوانی در غایت حسن وجمال در مجلس ایشان نشسته سلطانرا
میل بصحبت ایشان شد فرود آمد و در سلک ایشان منخرط

گشت و درویشی که پیر و پیش قدم ایشان بود سر در خرقه مراقبت
داشت از آمدن و نشستن سلطان بدان می مانست که وقوف

249

نبافت اما سایر درویشان و آن جوان تعظیم سلطان کردند و
به حرمت تمام نشستند بعد از ساعتی آن درویش سر برآورده
با سلطان سخن درآمد و گفت این لحظه میان زبان و جان و
ایمان مناظره و مناقشه بود زبان میخواست که سخنی چند بعرض
سلطان رساند جان میگفت مگوی که اگر میگویی من میروم و ایمان
میگفت بگوی که اگر نمیگویی من نمی باشم من حیران بودم که
بسخن جان گوش کنم یا پیروی ایمان نمایم حضرت حق در سر
من نداد که جان بی ایمان قبول حضرت ما نیست عاقبت
ایمان غالب آمد اگر رخصت باشد بگویم سلطان اشتدعای
لشکن کرد درویش گفت آنچه در مملکت سلطان میرود اگر سلطان
نمیداند سلطان نیست و اگر میداند و روا میدارد مسلمان
نیست آن مرد جون حقانی بود سخن او در جان سلطان تاثیر تمام
کرد و او قات خود را به تفحص و تحقیق بمودند امور و ولایات و حال
عایا و مال را بیاورده چنانچه تمامی ناشایست و نابایست از

قلم رو خود محو گردانید و دفع ظلم و ظلمه نمود و اعانت مظلوم
و اعانت ملهوفان فرمود و این از محض عنایت الهی بود
شعرا را در مدح او قصاید بسیار بود و از انجمله عبد الواسع
جبلی راست که این قصیده نوشته می شود قصیده

که دارد چون تو معشوقی نگاری چابک دلبر
بنفشه زلف و نرگس چشم و لاله روی و نسرین بر

نباشد چون چنین زلف و رخسار و لبت اندر
همه روشن شب تیره گل سوری می احمر

بگرد اردل و عیش و شرسگ شخص من داری
دهان تنگ و سخن تلخ و لبان لعل و میان لاغر

نشان دارد مرا در عشق و جور و هجر و مهر تو
لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر

بحسن و نازک و بوئی و طعم در عالم تا دیدم
قد از سرو و بر از عاج و خط از مشک و لب از شکر

ندارم غم و رنج و جفای و جور تو خالی
لب از باد و سر از خاک و رخ از آب و دل از آذر

سزد گر من ترا دایم بطبع و طوع جان و دل
کنم خدمت ترا فرمان نبردن شوم جاگر

که تو داری چو بزم و رزم و لطف و طلعت سلطان
دل خرم خط زیبا لب شیرین رخ انور

خداوندا عدو بندی شهنشاهی نکو خواهی
معین دین معین حق مغیث دین ملک سنجر

جهاندارا کجا بی مثل قرین شد و مثل آمد
بعلم و حلم و بزم و رزم و جرم و فخر و فر

250

جوان بختی که دارد توقع جود و حرب و مهر کین
کف حاتم تن رستم دم عیسی دل حیدر

شهی کوهست گاه خنگ و سنگ و سیرت و همت
زمان خشم و زمین حلم و فلک قدر و ملک مخبر

بتدبیر و ثبات و عدل و توفیق است همواره
مخالف سوز و دولت ساز و ملک آرای و دین پرور

درخت عز و تمکین و جلال و قدر او دارد
سعادت بیخ و عصمت شاخ و رفعت برگ و قسمت بر

ز بخت و دولت و تایید و یمن و اختر میمون
ز خار ار ز زنی شکر ز کان گوهر ز یم عنبر

ایا در ساعد و انگشت و کوش و کردن ملکت
ظفر باره ابل خاتم هنر حلقه شرف زیور

ز ارزیدی که خنگ و مصاف و حمله در پیچا
فرس گردون کمر خورشید و ان ایوان علم محور

چنین مندور و ترک و روم مشیت چنین مالد
چنین مغفور و رخ چپال و سر خاقان و لب قیصر

قوی زان آب جون کبک و همای و طوطی و حکمه
کمو زقار و فرخ فال و زیرک طبع و حیلت گر

بوقت حبتن و ناورد و پیچش حمله در میدان
بسم خارا نعل آتش زن سنبک اهن تبک صرصر

به هنگام نبرد و دانش و آرایش و رامش
ز حل کین و عطارد فهم و ز هره طبع و مه پیکر

ز قدر و حشمت و تمکین و جاه تو پسر لدورا
رکاب از ماه و زین خورشید و میدان اجرخ اجتر

شود خصم تو اندر دیده و کام دهان و لب
بصر ناوک زبان ناچ سخن زه پین نفس خنجر

بریزد پنجه و دندان و شاخ زهره در رزمت
زبیر و حش و پیل مست و گرگ پید و شیر نر

تراشد چون سلیمانرا وحوش و طیر و جن انس
قضا سلعه زمان سنجر قدر بندد جهان گیر

ز بس غریدن و کوشیدن و افکندن و کشتن
بجوشیدم بخندید که بلرزد همه تبرستان سوزد

چو ابر و رعد و برق و ژاله مینی اندران موقف
خروشان کوس و کرنا و ان سو بانگ خشمآگین و پیکان سم

ز اسپ و نیزه و شمشیر و رزمت گم کند دشمن
ز کف تیره ز بر درقه ز تن جوشن ز بر مغفر

ایا در دست تو طبع و خوی و خلق تو بود هر سال
سخا ثابت وفا ساکن شرف مدغم لطف مضمر

ترا زیبد که مدح و ثنا و شکر و ذکر تو
زبان کاشف قضا را وی قدر خامه سمامی دفتر

بشرح بسط و نظم و نثر اگر من ابتدا آرم
عبارت لنگ و خاطر کند و معنی سست و لفظ ابتر

بتدریج و قرار و اشطار و تربیت گردد
همه بدرویاران قدر و خوش مسمک و عنبر بو

همیشه تا بود تنگ و فراخ و خرم و خندان
دل عاشق غم هجران شب وصل و رخ دلبر

مبادا بسته و دور جدا و خالیت هرگز
لب از خنده کف از ساغر دل از شادی سر از افسر

بپیداری و هشیاری چو روزی بر روی
ولایت گیر و نصرت یار و عشرت خوی و دولت جوی

چون امرای سلطانرا سنجر بعنف برغران بردند و ایشان از حرکت و مهمت
سلطان خبر یافت اندیشه کرد و آئین قرجی را که در غایت حسن و جمال
بود فرستادند و پیغام دادند که ما پیوسته بندگان مطیع بوده ایم و

از حلم

251

از حکم و فرمان شاهنشه ایم اکنون صد هزار دینار و صد غلام خطایی سیاه
موی و سیاه چشم دراز قد بلند کردن باریک میان کشیده بالا
دراز موی شکرف ماه روی خورشید طلعت میدهم و چون ان
رسول به تمامی آن صفات موصوف بود و سلطان او را در مجلس
درویشان دیده بود چنانکه مذکور شد و مهر او در دل داشت
و مدتی در فراق او بسر برد نظرش بر او افتاد یکبارگی شیفته او
شد و بی طاقت گشت و چون رسول انچنین عجز و بیچارگی و اعتراف
بگناه به عرض سلطان رسانید راضی شد بان و عنایت برتافت
علما در نفی مبالغه بسیار نمودند و سلطان را بر سر ایشان زدند
و چون سلطان در دست ایشان گرفتار شد عاقبت الامر آمین قرجی
شبی پنهان پیش سلطان آمد و بر سر کشتی سوار شدند صباح با جمعی
از محصوصان با سلطان از کذر ترمذ از آب گذشتند و سلطان
خلاص گردید و چون خبر باطراف و جوانب رسید مردم
هجوم کردند و لشکر بسیار بر سلطان جمع شد و عشق سلطان با

این جوان هر روز زیاده می شد سبب بسلطان واقع می شده بود
و مزغ جانرا از قفس خان رهانیده و ظاهرا دلهای او گفته اند

چه اقبالستا ای یار کبک دلربا دارد
که در کوی فراموشان گذر شد یار زیبا را

کمر بندم امید تردمن خنده زنان آمد
توقف کن که لختی بنگرم پروین خورا

بحمد الله که بیداری شبهایم نشد ضایع
بدیدم خفته در آغوش خود آن سرو بالا را

بشویش دامن نجه مشوای تو بی آرام
که خفتن در بر یارست پندران شبهارا

تماشا میکند این قامت میکند یارب
که خواهم تا قیامت یاد کردن این تماشا را

رسیدی همچو شاخ گل کدامین باد آوردت
که هرگز نی پرسیدی بگلشاخ گلی مارا

تویی با من عجب کانه ترا کی آمد این یاری
منم با تو مغاذ الله مرا کی باشد این یارا

تو گویی چه رو اجندین حدیث وصل با تو گفت
خیالست این که رد او بسوی جوشن سودا

نوبتی مهستی صحبتی نهان سلطان با این جوان میداشت و آن جوان
چون در غایت حسن و جمال بود اکثر از ملازمان سلطان بر و عاشق
شده بودند، روز مشکل بود اختلاط کردن ان صحبت در شب
اتفاق افتاده بود و آن جوان شب در خرگاه سلطان می بود

نیشته کی کاکلان

ه سلطان بیدار شد و او را بیافت بغایت متغیر شد حضرت شیخ
عطار علیه الرحمه این حکایت را در الهی نامه آورده است

دبیران مهستی پاک جوهر — مقرب بود پیش تخت سنجر
اگرچه روی و بوی نیز چون ماه — ولیکن داشت پیوندی بشاه
شبی در مرغزار زادگان بود — پس پسنجر خسرو نشان بود
چو شب بگذشت باشی شاه سنجر — برای خواب آمد سوی بستر
نبا که مهستی از خدمت شاه — بسوی خیمهٔ خاص آمد ناگاه
مگر سنجر غلامی داشت ساقی — که از خوبی نبودش هیچ باقی
زعشق آیین و قرجی نام او بود — بسی رویش نکوتر از نکو بود
جمالش با ملاحت یار گشته — ز مرد و شاه برخوردار گشته
بصد دل بود شه دیوانهٔ او — که بود آن دل بدر خانهٔ او
درآمد شب ز خواب او را طلب کرد — ندیدش قصد آن یاقوت لب کرد
لباجه نیمشب بر پشت انداخت — پکینه تیغ بندی را برانداخت
بیامد تا در آن خیمه ناگاه — که مهستی درانجا بود با ماه

برآوید ساقی را نشسته
مهستی دل در آن مه روی پسته
بزاری می نواخت از عشق رودی
خوشی میگفت با خود این سرودی
چو پنجر گشت از آن احوال آگاه
گرفت انگه دو هستی یاد انگاه
بدل گفتا که امشب من تبندی
درین خیمه روم با تیغ مندی
زمانی چون که شرط آمد بتعجیل
بسوی خیمه خود کرد تحویل
چو روزی ده برآمد شاه پیروز
فرو آراست جشنی عالم افروز

مهستی

مهستی پیش سلطان خنک میزد
نوایی پس بلند آهنگ میزد

ستاده بود ساقی نیز پای
قدح در دست و چشم افکنده هر جا

شه آن پیمانه یاد میداشت
فرو خواند انگهی دل شاد میداشت

مهستی چون شنیدان نکته ارشاد
برفت از هوش و عقلش ماند بر راه

شه آمد بر سپر بالین نشست — بر و بی و کلاب افشاند از دست

چو زن با هوش آمد بار دیگر — چو اول باز کشت از بیم پیکر

چو باری ده بهوش آمد دگر بار — سر رشته بگرد او از خرد باز

شهش گفتا اگر تیر سهی ارمن — بجانت ایمن ای خویش دشمن

زنش گفتا که من خود نی ترسم — ولی این بت بیکشب بود درسم

گهی اقرار و گه انکار کردی — همه شب درس خود تکرار کردی

ازاینجا بازمی یابم نشانی — که بر سق تنگ میگردد جهانی

بماند که بیکشب ای جهاندار — نهفته بود ازمن چند دار

مرا گر تو بگیری در بر خویش — دلت ندهد دگر بازم بجویش

وگر بگشی مرا در تن درستی — نه جایی باشدم از دست پستی

مرا این برسن چندانی ازین پاست — که سلطانی که رزاق جهانست

جواو یک نفس با من بتمیسه است — مرا یک یک نفس نیکر که بیشه است

چو حق پیش آورد صد پساله رام — من آن ساعت چگویم یا چه بسام

چو حق می بندت دایم شب و روز — چو شمعی باش خوش میخند و می سوز

ولی بی شکر حق دم برمیاور
نفس بی یاد او هم برمیاور
که گر در شکر کوشی هرچه خواهی
بپایی نقد از جود الهی

در پانصد و پنجاه و یک از دنیا در شهر مرو رفته و در دولت خانه که در مرو ساخته بود او را دفن کردند و ولادت او در نواحی موصل بود و در موضع سنجار از توابع بکر نام او احمد ست بسبب انکه دران موضع متولد شده بود او را سنجر گفتند در چهار صد و هفتاد و نه مدت عمرش نهصد و دو سال و مدت پادشاهی شصت و یکسال و بیست سال در خراسان پادشاه بود و چهل و یکسال سلطان سلاطین جهان گردید

مجلس شصت و نهم مجمع البحرین یخرج منهما اللولو و المرجان ابو الفتح ابراهیم سلطان به خصایص فضایل عدل و احسان و دانش و کرم در نوادر مآثر و مفاخر تیغ و قلم نه در آن نصاب بوده که بوسیله تحریر و تقریر شرح پذیر شود از کرایم صفات و جلایل آیات ان ملکی ملکات مولانا

شرف الدین علی یزدی در ظفرنامه باز نموده و در محلی
دیگر خدمت در مدح او گفته جون ابراهیم سلطان دو پسر
داشت یکی اسماعیل نام در آن ابیات ایمای بآن کرده است

در آن قسمت که بخشیها نمودند — دو ابراهیم را زینت فزودند
یکی دولت سرای ملک آراست — یکی شد کار ملک از عدل او راست
از آن آن شد آتش سوزنده ریحان — وزین نار پستم شد نور احسان
از آن آن شد خانهٔ در کعبه پر نور — ازین ملک سلیمان گشت معمور
شکست آن بیت او در بتپرستی — وزین یک دین احمد را درستی
شد اسماعیل این را کیش قربان — وز اسمعیل این قربان بین دجان

اسمعیل میرزا را کوکلتاشی بود در غایت حسن و جمال و در
نهایت عظمت و جلال — آهو چشمی که هر زمانی

کشتی بگرشمه جهانی — ماه عرقی برخ نمودن
ترک عجمی دل ربودن — یوسف نامی چمن خداری
غنجه دهنی سخن گذاری — با روی گل و بموی سنبل

خند

خندان چمنی ز نسترن و گل
شیرین حرکات و عشوه انگیز

وز خنده شکرین شکر ریز
از شکر لب شکر شمائی

ور نسترن ز لف بوستانی
فاما بغایت تند خوی و جنگ

جوی بود در اوایل که هنوز سلطان را اندک اختیاری بود
و می توانست که دل را نگاه دارد از خوی او و غافل بود چون
دلش از دست رفت خود را نگاه داشتن مشکل مینمود
یک نوبت به بیماری زاری و درخواست او را بطلبید و
نمی آمد بعد از الحاح بسیار آمد سلطان گفت

سر در سر عشق یار کردم
این شیوه خود اختیار کردم

هزار شکر خدا را که جون تو دلداری
نمود و من از بعد مدتی سالی

تو یوسفی و من از نقد جان خبر دارم
بجا بگو که نیابی چو من خریداری

اگرچه چون تو وفادار اندک است
ولی ز چون تو اندک تر است بسیاری

اگرچه بار جفای تو هر کسی نکشد
من ضعیف بلاکش همی کشم باری

جفا کنی و ز من عذر خواهی از شوخی
چه میکنی و چه میخواهی ای ستمگار

زبان بدین قدری نجه دارباشد که جون بگویدزان منی بگواری

باجور وجفای او بهر نوع روزی میکند رانید و برمیاران

ورفیقان خود دایم الاوقات میخواند

مسلمانان گرفتارم بدست نامسلمانی
ازین بیوفایستی وبدخویی ونادانی

به طره آشنا بندی بخنده پارسا سوزی
بغمزه ناخداترسی بگشتن پاشیمانی

بابروفتنه انگیزی بنرگس عالم اشوبی
به بالا فتنه آبادی بگیسو کافرستانی

مرا افسوس می اید که تیرت میخورد دشمن
من اخر دوستم جانا دلم خوش کن به پیکانی

دعای بد نخواهم کرد لیکن این قدر گویم
که یارب مبتلا گردی چو من زاری بهجرانی

کنون او وشراب وشاهد ورندی وقلاشی
گذشت انگه خسرو راسری بود دست وبیمانی

سلطان در عشق آن جوان بمرتبه پیخود شده که سامان سلطنتش
از دست رفته وستون ایوان عقلش که منزلگاه بارگاه
ایالت بود شکست یافته نزدیک بدان رسیده که رسوای
مردوزن شود وانگشت نمای دوست ودشمن گردد از
اتفاقات چنانکه دولت عبارتست ازان است آن جوان

۲۵۵

256

شبی در خواب دید که از جانب شرق ابری سیاه در غایت
هیبت برآمده از آن برقی بدرخشید و رعدی بغرید که
آسمان و زمین بلرزید و در میان آن صوت این صدا می
شنید که از بلا بپرهیز و در سراپردهٔ سلطان گریز و از
غایت وهم افغان و خیزان خود را ببارگاه سلطان رسانید
و خود را از آن بلیه برهانید چون از خواب بیدار شد این
واقعه در دل او تاثیری عظیم کرده خود را بحواست تسلیم
کرده در اندک فرصتی امر معکوس شد و مرقعهٔ عاشقی بصفت
معشوقی تبدیل یافته چنانکه میگویند روزی سلطان بلباس م
محمودی درآمده او را مرتبهٔ ایازی داد و در م

هنگام طغیان عشق و محبت — گفت شاهی دولت لشکر تراست
پادشاهی کن که این کشور تراست — آن همی خواهم که تو شاهی کنی
حلقه در گوش همه ما هی کنی — هر که آن بشنید از خیل و سپاه
جمله را شد چشم از آن غیرت سیاه — هر کسی میگفت شاهی با غلام

در جهان هرگز نگردد این حرام
لیک یوسف جون باید هوشیار

میکریزیت از حکم سلطان بیارزد آر
جمله گفتندش که تو دیوانه ئی

میندانی از خرد بیگانه

جون بسلطانی رسیدی ای غلام
چست جندین گر بنشین شاد کام

داد یوسف قو مرا حالی جواب
گفت بس دور ید از راه صواب

نوشتند

نیستید اگه گشاه انجمن
دور می اندازدم از خویشتن

میدهد مشغولیم تا من زشاه
باز ماند دور مشغول سپاه

گر بحکم من کند ملک جهان
من نگردم غایب از وی یکزمان

هرچه گوید آن توانم کرد و بس
لیک زود دوری نجویم نفس

من چه خواهم کرد ملک و کار و بار
ملک من پس بود دیدار یار

چون که این ان گشته و ان گشته این
عشق ورزیدن ز معشوقان چنین

ای دریغا نیستی تو مردان
تا که تبوان گفت آخر دردان

در تاریخ ششصد و سی و هشت از عالم رفته و قبر او در شیراز است

مجلس هفتادم

بمنطوق بالبر پشت بحر بار

بن پای سنغر پادشاهی بود درویش مشرب قلندر طور آینهٔ دل پاک از زنگ و آثار تعدی و صافی از زنگ و غبار جور از غایت نیکویی که از وسمت اصدار می یافت همه کس او را بنده و از بسیار تعلق صغار و کبار ازو شرمنده در عالم تقرر سر حلقهٔ مجردان دایره دیر سوز دینار و در طریق عشق مجاز مقامری پاکباز

تجلیات متوالیات انوار دیدار معشوق شب و روزش مصاحب لمعات
اشراقات آفتاب رخسار محبوب برآینه دلش متعاکس و متعاقب
چون ساقی عشق از مدام غم زدای فرح افزای معشوقی در جام
کام عاشقی او مردم از زندگی جرعهٔ دیگر میریخت و از آتش
عشق از خاکستر هر زمان شعلهٔ دیگر می انگیخت میگفت که خیاط عشق
بخیاط درد قبای دیپای جزن حریر بالای این سوخته ندوخته
و پروانه و آبر شمع رخسار معشوق غیر از وکسی را نسوخته مردم
دل و دیده غرقه بخون و سوز و گداز روز افزون دیگ سینه اش
از آتش عشق در جوش و مرغ دل بر سر آتش مهرش در خروش میخواند
در دلم آتشیست عالم سوز که بود سوز او فزون هر روز
اوست در کشور دلم والی زان غمش میکشد از و خالی
از بسیاری سرو قامتان سیم عذار و مهوشان گلرخسار میخواند
یکی دلم چکند جانب کدام شود کمر پارهٔ زین دل بدلداری هم و نه
چه خواهم کرد با خوبان بدین تمکین که من دارم ناگاه در آن چالیر

آفتاب منظری پری پیکر حسین علی نام بر جگرش کارگر آمد
وصیدش کرد با تمام خبا کمه فرمودی که رنج و محنت من
در عشق او بجایی رسیده بود که سر حلقهٔ زمرهٔ فراق و سوخته
نا یرهٔ اشتیاق یعنی یعقوب علیه السلام شمه از و باز ننمود
و بلا و مصایب من نهایتی انجامیده بود که صف نشین صفهٔ
رنج و محنت و پیش رو اهل درد و مشقت یعنی ایوب علیه السلام

کلمه از ان اظهار نفرموده	یعقوب اگر شدی دل افروز دلم
دیدی دگر ایوب دمی سوز دلم	در هر جمنی موسم گل وقت بهار
بگریستی او جو شمع بر سوز دلم	یعقوب بگوی من اگر دوش شدی
وایوب بمن اگر هم اغوش شدی	آنرا غم خود جمله فراموش شدی

وین یک ز فغان و نالهٔ خاموش شدی بیهات هیهات به نزد
سرگشتگان این ره چه جای این سخنست استغفر الله
من این آه جگر سوز از دل همچان سگ دارم
چه جای محنت ایوب اندوه دل یعقوب

جز از دیگری نالم که در دار خویشتن دارم
بلا نیست و بیماری و سختی که من دارم

بسبب اخلاق مفرطش باز خواست در سر کار او کم واقع شود
اکثر مظنه آن شده بود که تکرار از خار خار نموده رفع تکلفات
کرده نجنان بود که کاشف مبغی متعقد و منقاد شریعت مصطفی بود و
طریقت اولیا در مقام متابعت و پیروی و از حقیقت بوی
بمشامش رسیده بود و خطی تمام یافته این رباعی از انجمله اشعار
پادشاه است نظم گر باده و جام را بهم پیوستی

میدان چین گوی زند بالا دستی	جا مست شریعت و حقیقت باده
چون جام شکستی چنین پیوستی	در مشهد متعدس رضویه در

تاریخ از عالم رفت قبرش همانجاست

مجلس هفتاد و یکم برازنده تاج و گاه پرمداغ بن جهانشاه
پادشاه زاده بود در غایت استکبار و استبصار از
شاخ دولت بدرش که باب یاری دولت شاه رخی در
حوپار شهریاری شاداب شده بود برخوردار در تربیت و آیین
سلطنت بسیار میکوشید و طریق زیب و زینت سلطنت بسیار

میبوزید اسباب شوکت و عظمت اش بسیار بوده

و ادوات حشمتش بی شمار در ایام سلطنت و شهریاری

وهنگام شوکت و نخجیری
بمال و ملک از جمشید بگذشت

بکنج افشانی از خورشید بگذشت
دو نوبت خان نهادی صبح تا شام

غریبان را کاسه دادی ماهیه جام
کشیده مایده یک میل در میل

کمس را کاو دادی شب را پیل
ز نعمتها که بودی کرد خانش

ندانستی چه خوردی میهمانش
ز کاو و گوسپند و مرغ و ماهی

بگویم خنده خندانی که خواهی
جو نبرش بوی خوش را سار میداد

صبا وارم ریاحین باز میداد
بهنگام بخور عود و عنبره

خراج مصر بودی خرج مجمر
همه روز این شکرفی بود کارش

همه سال این روش بودی اختیارش
اکثر اوقات با اهل فضل و

کمال صحبت انیختی و شعرا و ظرفا را مرفه الحال داشتی

و پیوسته در پیش ایشان ریختی خوش خوانان و اهل ساز

دایم الاوقات زنگ غم از آینه مجلس او زدودندی و جوانان

نظم

سرو قد سیم عذار در ملازمت او بسیار بودند

بخوبی هر یکی ارام جانی
بزیبایی دلاویز جهانی

همه آراسته بارود و باجام
چو منزل منزل کام بر کام

گهی بر خرمن مشک پوشان
گهی در خرمن گل باده نوشان

فاما جوانی داشت قاسم نام که از باریک بینی مومیکافت
به باریکی سخن چون موی می گفت
ز رشک نرگس مستش خروشان

به بازار ارم ریحان فروشان جنان و اله و شیفته و اشقته
او بود که در عشق آن جوان نمی دانست که سکون چیست و ارام
کدام و صباح چیست و شام کدام داب جنان بود که شب
و روز با آن جوان بود شبی از خواب مستی بیدار شد دید
که او در بستر خواب نیست از روی اضطراب پای بر هنه بیرون
دوید و این طرف و ان طرف کرد و اثر او را ندید ناگاه از
جایی آواز آشنایی شنید چون تفحص نمود دید که با دختری
بچرعه کشیدن اشتغال دارد و در سر از هوای او صد خیال

غضب

۲۹۲

غضب بر و مستولی شد فرمود تا او را در آب انداختند چون
این خبر اشمار یافت تمامی مردم در آتش حسرت او بگداختند

و خود نیز چون هشیار شد اطفای آتش غضب کرده از کرده
پشیمان و از عمر خود بیزار گشت شبعرا فرمود تا پیتی چند مناسب

حال او گوئید و در لوح سر مزار قاسم نقش کند و از
انجمله مولانا طوسی این دو بیت حضرت قاسم الانوار را
نوشته آورد و نهایت مقبول افتاد و این دو بیت اینست

در این بودم که قاسم را چه شد حال که گم گشتست و ناپیداست امروز
خطاب آمد که این حیران مسکین میان غرقاب ماست امروز

در شهور منقصد فوت شد و قبرش در بغداد است

مجلس هفتاد و دوم محبوب القلوب سلطان یعقوب
که در جویبار گلزار خوبی و زیبایی سروی بود متناسب
الاعضاء و الشعوب نهال اعتدال آمالش بعد از هجرت
خاتم النبیین در تاریخ هشتصد و هفتاد و نهی بضع سنین
از روضهٔ قدس بتماشاگه عشاق روان شد و در هشتصد
هشتاد و شش موافق فوض سلطنت بدو مفوض گشت یوسف
مصر تخت آذربایجان گردید دولت آق قویلو در زمان او
غایت ارتفاع یافت و آفتاب سعادت بر ایشان تافت

بلکه

زیر پای غم شده جون خاک پست
عشق خواند بر سرش افسون دل

از کمال لطف و از خلق چنین
غرقه گشته در میان خون دل

داده یکجرعه ز جام جان من
کز رخ من پاک کرد آن گرد غم

وارهان خود را ز داغ و درد غم
رفت عقل و صبر و دل مدهوش شد

تن ز کار افتاد و جان بیهوش شد
جون بگشتی همچنین کیبار مست

وز چنین مستی نزادی دل نه دست
دیده جون بر هم شوق از جام عشق

دیده ام آغاز تا انجام عشق
جون این واقعه دیدم و در عشق

او بدین مرتبه رسیدم کمند محبت دیگران که در گردن دل محکم شده بود بگسیخت و عشق آن جوان در دل و جان من آویخت

عشق آمد و بگرفت سراپای وجودم رباعی

از باده مهر او کشیدم آخر | جام عجبی تا چه شود حال دلم

آن آتش عشق او در کانون دل افروزان گشت دست از کار
وکار از دست رفته وکشور صبر و سکون ویران شد
زین پیش مرا بود چو یعقوب تنی | خاک قدم سگان یوسف بدنی

262

بلکه از اقتضا آت واردات جرخ دولابی ملاحظات
محاسبات اسطرلابی ست بود جون در مدآج ملکوت
طلعتش جوت و مشتری درجوت جون متولد شد سهم السعادت
درجهارم داشت پدرش حسن بیک بدولت او علم سلطنت
برافراشت از اول سلطنت تا آخر دولتش خللی که در قلمرو
روا او بودند مرفه الحال و فارغ البال بودند در ظل ظلیل
او می آسودند و جون میدانست که کم شدگان بوادی عشق
و محبت و سرگشتگان بیابان ذوق و مودت که کمند شوق
دامنبوا الی الله در گردن جان انداخته تقدم صدق نیت و خلوص
طویت سماه راه مبدا اصلی را می پیمایند و جویای مطلوب
یقینی و محبوب حقیقی اند در اوقات طلب بمظهری از مظاهر که
در و آثار را نوار نامتناهی پیشتر ملحوظست و به منطوق نظم

یارب تو شناسی که به بیگاه و به گاه — خبر در رخ خوب تو نکردیم نگاه
خوبان جهان آئینه چون تو اند — در آینه دیدیم رخ حضرت شاه

مقید اند و مرکز بی منظوری نمی بود و دیده امید جز بر رخ محبوبی
نمیکشود جمله گفتند که بشعور و ادراک امتیازی دارند بدین
درد گرفتار و بدین بلا مبتلا اند همواره اشک جگرگون از دیده
اشک چون می بارند و آخر کار جان می سپارند بیت
عشق ورزیدن بخونابه جگر خوردن بود اولش سوز و گداز و آخرش مردن بود
گفت درین تفکر و تامل بودم و مصحف خاطر را به تفال می گشودم
دل جون بر پیر آن کوی پادرگل بود و شب و روز متامل
بشی در میخانه عشق از دست ساقی شوق بجامی چند سرخوش رفت

یک طرفة العین در خواب خوش رفت — دیدم خود را در حرابات مغان
جرعه نوشان دم بدم از جام جان — سرمست و رون خرقه مستی خود
بیخبر از عالم پستی خود — مهوشی در دی کشی عیسی دمی
ریشهای پینه را هم مرهمی — مرغ دلرا غمزه شوخش خراب
مردم چشم از رخش در اضطراب — شمع جمع بزم این دارالسلام
شاه ملک حسن پری جان نام — جون مرا دید انجنان زنقه زد

زیرپا

بگداخت جنان رخم که برجای نماند این لحظه ازان تن بحرارت بنشست
آنکس که چو من شیفته و شیدا نیست وز زلف کسی در سر او سودا نیست
هرکس شنود نالهٔ زارم داند کین نالهٔ دردناک من از جا نیست

این مطلع را در آن محل که شیفته و آشفته او بود گفت

غیر خوناب جگر در دیدهٔ خونبار نیست گریهٔ این بار بسیجون گریهٔ هر بار نیست

و چون درین عشق مجازی پرتوی از عشق حقیقی بر لوح استعداد او تافته بود و سررشتهٔ مقصود را بایقاظ از امور ملکی معرض و مجتنب و بربی اعتباری عالم مطلع شده بود و ازان مطلع ازآن اوست

مطلع

کسی که بر رخ خوب تو عالمی دارد زپادشاهی عالم فراغتی دارد

و چون طور حیا بر نشار او غالب بود جز امر حروف این مصراع که عالم که در دو ثبات کم می پیندم و دربی اعتباری عالم دران وادی شرف اختتام داد و سه مصراع دیگر همین رباعی که

رباعی

بر فرق حشر هزار غم می پیندم جون کهنه رباطیست که از هر طرفش
راهی بیابان عدم می پیندم

فرمود که امیر کمال الدین حسین قنایی بآن انضمام داده چون او
متولد شد بدین طالع میمون فال پدرش ارتقا یافت باعلی درجه
دولت واقبال و چون سبب دولت آق قویلو او شده بود در سن
پنجاه و چهار سالگی که دولت بلوغست وديعت حیات را سپرد
و دولت آن قوم را همراه برده ولهذا بعد از وی از سلاطین
ایشان کسی را ارتفاع قدر چندانی نشده وعلم دولتی
برافراخته در هشتصد و نود و شش در قرا باغ فوت شد
و قبرش در تبریزست در مقبره که حسن بیک ساخته نظم

چون ماه صفر بجشم مردم نوشد خورشید نشاط وعیش بی توشد
کیخسرو عهد بود سلطان یعقوب تاریخ وفات نیز کیخسرو شد

مجلس صد و سوم

مقیم مت الاخران پنجودی فزاری
ابو الفتح البخاری رنده پوش و خاک نشین دیوانه وش
بود در تاریخ چهارصد و پنجاه و یک در زمان دولت الب
ارسلان محمد بن داود که پادشاهی با هیبت و سیاست بوده است

از خزار بمرو افتاد و این الب ارسلان را سیاستی مهیب بود
فا پسری داشت سلطان جلال الدین ملکشاه نام پادشاه
زاده صاحب جمال بخت شعار مساعد بخت و موافق روزگار
بود و آن پسر را انچنان چشمی بود بکمال که میگویند

کس نبود آن پسر هرگز نداشت — هیچکس آن چشمت و آن عزم نداشت
گر بشب آن ماه پیدا آمدی — آفتابی نو بصحرا آمدی
روی او را وصف کردن روی نیست — زانکه وصف کردن روی نیست
بود درویشی گدایی پیشه‌ور — بی سروتن شد ز عشق آن پسر
قسم از و جز عجز و آشفتن نداشت — جانش میشد ز هره کشتن نداشت
می شد آن شهزاده روزی سیاه — آن گدا الکعره زد انجا بگاه
نیم ذره سایه بود آن پیشه‌ور — خواست تا خورشید را گیرد بزیر
زو برآمد نعره و پیچویش شد — گفت جانم رفت و عقل از پیش شد
این سخن میگفت و آن پسر گشته مرد — هر زمان بر سینک میزد سر ز درد
چون بگفت این گشت زایل هوش از و — پس روان شد خون ز چشم و گوش او

جاوش شهزاده زو آگاه شد — قصد عمرش کرد و پیش شاه شد

گفت بر شهزاده ای شهریار — عشق آورد ست ترا پیچ ار

شاه از غیرت جهان مدهوش شد — کز تف او مغز او پرجوش شد

گفت برخیزید و بردارش کنید — پای تا پشته سرنگونسارش کنید

در زمان نفرت زدند خیل پادشاه — حلقه در کردند گرد آن گدا

بس بسوی دار بردندش کشان — بر سر او حلقه کشته خون فشان

چون بزیر دار آوردش وزیر — زآتش حیرت برآمد زو نفیر

گفت مهلم ده زهی بیدادگار — تا کنم یکسجده باری زیر دار

مهل دادش آن وزیر خشمناک — تا نهاد آن روی بر روی خاک

بس میان سجده میگفت ای اله — چون نخواهد کشت شاهم بیگناه

پیش از آن کز جان برآید یکنفس — روزیم کردان جمال آن پسر

تا به بینم روی او یکبار نیز — جان کنم در روی او ایثار نیز

خواست چون این حاجت آن مظلوم را — تیر او آید مگر بر جایگاه

بس شنید آوازی از او پنهان وزیر — در دل کردش دل از درد آن فقیر

جون ای صاحب عزم ثاقب و حسن خلق و ترحم بر مردم مثل نظام
الملک کم بودی و پادشاه بسی از و حساب کرفتی و اعتماد
بر قول و فعل او داشتی و تیر مراد او کم بودی که بر هدف مقصود
نخوردی جون حال درویش را دریافت و او را در عشق صادق دید

رفت پیش شاه و بنشست چو شیر
حال آن دلداده با او شرح کرد

زاری او در مناجاتش بگفت
در میان سجده حاجاتش بگفت

شاه را در دی از و در دل فتاد
خوش شده بر عفو کردن دل نهاد

شاه حالی گفت آن شهزاده را
سر بمکردان ان زیبا افتاده را

این زمان بر جه ز زیر دار شو
پیش این سر کشته خونخوار شو

مستمند خویش را آوازده
پیل بستان و دل او باز ده

رفت آن شهزاده یوسف جمال
تا نشیند با گدایی در وصال

چونکه آن شهزاده زیر دار شد
چون قیامت فتنه پیدا رشد

آن گدا را در هلاک افتاده دید
سرنگون بر روی خاک افتاده دید

خاک از خون وی جنبش گل شده
عالمی بر حسرتش حاصل شده

محو کشته گم شده با خویشتن هم
زان تبر جیحون دیده زان نیزه هم

چون جهان دید آن بخون افتاده را
آب در چشم آمده شهزاده را

خواست تا پنهان کند اشک از سپاه
بر نمی آمد مگر با اشک شاه

اشک چون باران و آن گردان زمان
گشت حاصل صد جهان در دانزمان

عاقبت شهزاده خورشید وش
از سر لطفی گدا را خواند خوش

آن گدا او از شه نشنیده بود
لیک یکباری بدو رش دیده بود

چون گدا بر داشت سر از خاک راه
در برابر دید روی پادشاه

آتش سوزنده ما دریای آب
گرچه میسوزد ندارد هیچ تاب

بود آن درویش همچون آتشی
قدر تش افتاد با دریا خوشی

جان بلب آورد و گفت ای شهریار
چون چنینم می توانی گشت یار

حاجت این شکر گر بر بود
این بگفت و گو یا هرگز نبود

نعره زد جان بخشید و بمرد
همچو شمعی باز خندید و بمرد

چون وصال دلبرش معلوم شد
فانی مطلق شد و معدوم شد

سالکان دانند در میدان درد
تا بلای عشق با مردان چه کرد

بی سر و پایی بر آتش شمع چون پروانهٔ ناپروایی در کلبهٔ
احزان با جنیال بی مثال روزی میکذرانیده و شحم مهریاری

در زمین دل می افشانده	چه یار آشوب و رانی بلایی قصه انگیزی
نه نامهربانی تند خویی تلک خونریزی	شمع از هوای قامتش دیوانه پروانه سوخته
مهر از فروغ پرتوش پروانه پر سوخته	در بوستان عشق ان جوان زیبا

بدان رسیده که از نهال عمر بنر رمانش کلی وا شود و درمیان
مردمان رسوا شود جون دیوانه با خود در سخن آمده و در صدد
عمهای کهن آمده گفت سرگردان و حیرانم و چاره کار نمیدانم
بچشم کرده ام ابروی ماه سیمایی خیال سرو قدی نقش بسته ام جایی

تا امروز در کنج تنهایی شبها تا روز از هجر او کاه جون
باد بر خود می پیچیدم و کاهی جون مرغ نیم بسمل می طپیدم
اکنون طاقتم طاق شده یارای نشستن ندارم و نهایت بصبر
و قرارم نفسم من اشک پیدا نرا گریه می پنداشتم رو زی
کنون برمیدهد شحمی که من میگاشتم روزی توانی خورد جام عشق هشیاری کمن عودی

کمن

که من خویشرا هشیار می پنداشتم روزی پیش ازین خود را صاحب
دل میدانستم که خود را بر صبر و تحمل داشتن می توانستم چند
روزی شد که بدین روزم و بر آتش عشق می سوزم مطلع
دل من کم گشته و پیدا نیست تا در کوی کیست نیست دلی پهلوی من بیچاره تا پهلوی کیست

اکنون من بی صبر و دل پای مانده در گل را مثنوی

بخت کو تا عمر بیداری کند	یا مرا در عشق او یاری کند
صبر کو تا پای در دامن کشم	یا چو مردان رخ طلب مردانه کن کشم
عمر کو تا وصف غمخواری کنم	یا بکام خویشتن رازی کنم
پای کو تا باز جویم کوی یار	چشم کو تا باز بینم روی یار
دست کو تا خاک ره بر سر کنم	یا ز زیر خاک و خون سر بر کنم
بازکو تا دل دهد در یک غمم	دوست کو تا دست گیرد یکدمم
رقعه عقل و رقعه صبر و رقعه یار	این چه شوخست این چه دردست این چه کار
از دلم خیزد خون دل حاصل نماند	خون دل تا کی خورم خون دل نماند
این بگفت و وی در صحرا نهاد	در ره او سر بیابای پا نهاد

در آن جست و جوی بسی شتافت اثری از سفر کرده خود نیافت
یک نظر را ازین طرف بدان طرف میدواند و پشک بر
سینه خود میزد و میخواند کشتم بودم ربنیامد جان کین منم دیگرش
ربنیامد انجمان و دل در آن حرمان بماند عاقبت بحر
عشق افتاد و دریایی دید بی کنار و در هر گوشهٔ کشتی
شکسته صد هزار هر زمان موج آن دریا پشت
میکردید و آن کشتی شکستها را زیر و زبر میکردید و ان
بیچاره در زورق توکل نشست و با دبان صبر را بطناب
تحمل ببست در سورش آن دریا غوطه خورد و سر از
گوشه بر آورد و در وادی حیرت افتاد نمیدانست که راه
کدامست و سپر کدام ناگاه بر سر جهار راهی رسید
حیران و سرگردان گردید و در آن حیران بود که از
عالب دمشق شخصی پیدا شد نام آن شخص نیز
عشق هم مشعلهٔ علم بسته بر سر هم جامه حلم کرده در بر

۴۶۷

268

چشم او جون بر جنازه پسر افتاد جشمهای اشک‌فشان از دیده
بگشاد و از پی پسر بدوید که هر راهی که بجایی میرود و هر یک را

به کجا می‌کشد پدر گفت این خطه جانبازان است و این
راه کشور خانه برانداز ان است و این راه ولایت

در دو بلاست و این راه مملکت افسوس و دریغ و واویلاست
این طرف و آن طرف میدویدند ناگاه در گذر درد و بلا بسر حد
فنا رسیدند در آن سنگی پاکیزه سرشت دیدکه در دو دلی بر آن
میتوان نوشت بر آن سنگ ثبت کردکه بداغ عشق کسی که مبتلا
باشد و از درد فراق و هجران گرفتار صد بلا بود دوای
آن بیچاره دردمند چیست و طبیب آن خسته دل مستمند
کیست هر عشق جون در آن خط نگریست بی اختیار بر درد دل
آن حقیر گریست بر آن سنگ نوشت که داروی درد دل
آن دلفگار نیست غیر از وصال یار جون تمام شب در آن
بیابان بگردید روزی دیگر همان جا رسید و آن نوشته را
دید در پای آن نوشت که اگر دست ندهد وصال جه سازد
آن سرگشته پریشان حال جون همان کس را ان ممر گذشت نوشت
که جون دست ندهد وصال جه سازد آن گشته پریشان حال
نوشت که اگر دست ندهد توصل چاره نیست بغیر از صبر و تحمل باز

269

آن درویش که اگر صبر و تحمل نباشد چه سازد که خود را بکنار
دریای خونخوار اندازد روزی دیگر چون برسر این حرف
رسید جواب آن نوشته چنین دید که دل از جان برگیرد و بمیرد

عشق ورزیدن بجان دل خوردن بود | اولش سوز و گداز و آخرش مردن بود
در عشق کجاست آنکه جان نبرد | آن کیست که زین راه درین غم نسپرد
از خود بسر پشمک جفایی برفت | آن یک بسرش نهاد و بسکی و بمرد

کهنه نمدی که داشت در زیر پهلو انداخت و دستی بر افشاند
و در بستر هلاک افتاد و آن سنگ بزیر سر نهاد و بخواند

نه کسی که بهر دردم رود و طبیب جوید | نه کسی که گرمبیرد کفن غریب جوید
در آن وقت که میمرد خاک راه را بخون دیده سرشت و در سنگی
که در آن راه افتاده بود بدان امید که روزی شاید چشم
یارش بران افتد این ابیات را بران نوشت

که مارفتیم با جان برامید | ترا جان تازه باد و عمر جاوید
مرا دور از تو گر زد چشم بر راه | ز روی تو دور باد اچشم بد خواه

مرا گر جه پیر آمد زندگانی
ترا سر روز نو باد اجوانی

اگر من شربتی خوردم جگرجوش
ترا باد اشراب خوشدلی نوش

جو بشتیبی بوی دوستان شاد
فرامش کشتگان را هم کنی یاد

جوابی بر پسر خاکم فرامان
غبار من بفشانی زدامان

بیا و زخون من تیغ پین کفن را
زیارت کن شهید خویشتن را

جنین من کز جدایی تاب بینم
مگر رخساره ات در خواب بینم

جو فردا صبح محشر گرد و آغاز
کنم دیده ز خواب اندر رخت باز

همان پر عشق بر عزم انکه باز جوابی بر پسنک نویسد توجه نمود
بر سر پسنکی رسید بدان عنوان بر آن سنگ حالات ان فقیر
را نوشته دید جون نظر مثیترا فکند دید که آن فقیر دل از جان
برکنده و پسنکی بر شیشه اش خورده و جان سپرده

آمد بر آن زراه برده
تاریک شب چراغ مرده

کشاجه فتادت ای خاکش
کافتاد بخرمنت جوانش

رخساره جرا تباه کردی
روزت زجه رو سیاه کردی

اول رخ او زعم برافروخت — واحرا زپای تا بسر سوخت

یکلحظه در آن فتاد کی ماند — برجست و بجرح سر برافشاند

کاین بی نمک ایچ شور بختیست — باسپت کمانی این سخت تیست

بس کوه بکوه و دشت بردشت — گریان و جزع کنان بکشت

جمعی یاران و مصاحبان کید کرا در آن گذر چون از حال آن درویش وقوف یافتند محتاج تجهیز و تکفین او مهیا ساخته بدان سوی شتافتند شتر بینی که شاید

کشیدندش به تعظیمی که باید — چو بر وی طلی نکبه اشتدش

سه روز آیین ماتم داشتندش — پس از چندی بشادی وا نهادی

هوایش ز دل یکسو نهادی — کسی کو پیشتر کرد از غمش جوش

ز خاطر بیشتر کردش فراموش — پر عشق که جواب و سوال او

می نوشت و تحم عشق او را در صحرای عدم میکشت بعد از آن در افتادی و بی کسی و نکریست در آن صحرا بسیار بگردید و بر حال او بگریست شنید که جماعت مصاحبان او را برند و تجهیز و تکفین کرده بخاک سپردند

ز انجا که مزاج طبع را خوست
کردار زوی زیارت دوست

آمد نه چنانکه خود پرستان
شوریده سران چنانکه مستان

قامت زده و شکسته قامت
انگیخته از جهان قیامت

چون دید جمال تربت از دور
افتاد چنانکه سایه از نور

از بس که شد سک لاله گون بخت
لاله ز گیاه گور رشک انگیخت

این کار کمینه کار عشق است
وین حاصل کار و بار عشقست

در عشق هزار جان بیک جو
کو کو بمکن و کجاست چندو

مجلس هفتاد و چهارم شیخ آذری بزرگ بود و اشعار خوب
دارد مشتمل بر عشق مجازی و حقیقی علم عشق حقیقی را در صورت
مجاز برافراشته و طبع بلند و بدیهه روان داشت چنانکه
باتفاق صفوت الاخیار و منبع الاخلاص شیخ صدرالدین واص
که در مشهد مقدس رضویه بدین الغ بیک میرزا رفته
بودند اول میرزا از شیخ صدرالدین پرسیدند که شما رواص
بسین یا رواث بیاید شیخ فرمود که رواص بصاد یم میرزا گفت

شما انهم نبوده اید رواص بصاد در کلام عرب نیامده بعد ازان
ز شیخ آذری سوال کرد که آذری چه نوع تخلصی است
شیخ گفت در آذر ماه این بنده متولد شده ازین جهت
آن تخلص کرده ام میرا فرمود شما شاعری پیش نبوده اید
آن آذر است بضم ذال و بفتح نیست آذری در بدیهه گفت
که ذال ماه آذر سالها در مقابل و خواری گذرانیده جنابچه
پشتش دوتا شده بود و تردیک بدان شده که لینت و
کسرش واقع شود بمقام شعور و ادراک که رسیده قایم گشته
و پشت راست کرده میرا از طبع بلند و بدیهه او خوش وقت
شدند و صحبت خوب گذشته در آن اثنا برجوانی گفش و رز
عاشق شده بود و مفتون گشته بسر حد جنون رسید جمعی از اهل
حسد از آن جوان سخنان بشیخ رسانیده بودند و گفت که این
پسر بهر طرف می افتد و با مردم ناجنس صحبت میدارد
و بد لخواه مردمان میزید چون این حکایت بگوش شیخ رسانیده

ملول گشت و سر و بدر دکان کفش دوزی میرفت چند نوبت
میرفت سه روز در خانه نشست و در بروی غیر بست آن
جوان بطریق معهود سپر و قد خود را بر می آراست و شمع جبهه
بر می فراخت و میخواست و میخواست در آئینهٔ عاشقی شیخ
نظارهٔ معشوقی خود کند هر روز آن جلوه بر زمین میکرد

ای برج جون کل سوری و بقد سروی
دل بشبرطی تو دادم که نغیری ندهی

آن جوان نشست و بدلداری مشغول شد و عذر خواهی نمود

از شیخ التماس کرد که ملول و غمگین نباشد شیخ بدو گفت نظم

بدام دل گرفتارم چنین از دجون باشم
هزاران داغ هم بر سینه دارم شاد جون باشم

آن جوان از برای استرضای شیخ چیزی خواندن اشتغال
نمود گفت در اثنای درس که التماس من آنست که هرچه
که از من مشاهده فرمایید مرا از آن آگاه کنید و در اخلاق
من اگر ناپسندی مشاهده کنید مرا مطلع کنید تا به تبدیل آن
سعی کنم گفت ای جوان این نظر بغیر هنر چیزی نمی پسندد و امیر
علاء الدوله اسفرایی که حاکم آنجا بود بسیار صاحب جمال
بود و بر روی خالهای نیکو داشته این غزل برای او گفته

ای روی خوشت آینه اهل صفا را
بگذار که در آینه بینیم خدا را

تنها نه بلای سیه این زلف مسلسل
هر خال که بر روی تو تخمیست بلا را

بسیار کل عهد وی این باغ بگشتند
کس نیست که او آب دهد بیخ وفا را

وقتست که ارباب ولایت نشناسند
با حاکم شهر از نظری هست گدا را

از عمر خود ای آذری ما بر چه جوید
از وصل تو کز آب دهد باغ لقا را

از چشم بد خلق نگهدار خدا را
فرزند خلف میر علاء دولت ما را

مجلس هفتاد و پنجم خسرو اقلیم سخن آرای امیر نظام الدین

علی سر

۲۷۳

273

علی شیر المتخلص بالنوایی از بدو حال در دبیرستان عشق
با این سوخته هم پسبق بود و تا آخر کار بخیرات و مبرات موفق
دارد در جمیع امور یار و مونس و همدم در خفیات سرایر و
ضمایر صاحب راز و محرم طریقت بنوازد جوانان تند خو که پیک
ناب ابروی خشمی را از مناهی منع کردی در طریق ولایات جنان
دل جو که از و بر دنیل خاطری کردی نشستی موافق انکه این سوخته
را دل میخواست و محفل امالش را به ترتیب پادشاهانه می آراست
آفتاب عالمتاب موهبت ازلی پرتو عنایت ها یات اثار لم
یزلی بر رخ حقیقت انداخت و کوکب قابلیتش را از مضیق
حضیض درکات دل و عقده تنزل باوج درجات عز و فروه
ترقی رسانیده از مغاک خاک مدت بر کنگره افلاک رفعت برآورد
و بلباس حضرآمین روی زمین را استعداد ترین داد
تا لمعه از شجر اخضر کوهرش بصورت ورد احمر مشتعل گشت میرانه
عندلیب نغمه آرای ناطقه اش در نشیمن انجمن بیان اوراق جریده

در دبر سرکشتهای بادیه پیمای طلب بگستراینده و جندی از مخدرات
ابکار معانی را در حجلهٔ الفاظ حور مقصورات آثار آراسته در
غزلیات و مثنویات و قصاید و مقطعات و رباعیات و معمیات
ترکی و فارسی مرقوم صفایح صحایف شوق گردانیده و بی شایبهٔ
تکلف مرتبتی از اشعار ابدار شرح آیتی است از سورهٔ شعرا و
سوره ایست از کتاب اعجاز ایات فصحا در خزالت الفاظ
میخانه ایست پر از جامات صفات عشق و ذوق و در رعایت معانی
خزانه ایست مملو از غرایب جواهر شور و شوق مر شاه بیتش سلطانی
است در اقلیم خسروی و مر غزلیش پادشاهی از مقامات معنوی

درین گلشن مکن گو وصف گل کس	که بوی گل همین وصاف گل بس
علم چون چشمهٔ حیوان برافراخت	ز عالم رسم تاریکی برانداخت
فلک را طاس جم خی جام جم شد	زمین رشک گلستان ارم شد
فروغ آندم همین کاینست اورا	چه حاجت پرسش بو صافیت اورا

در ایامی که بحسب تقدیر امر سلطنت بدین آتش عشق افروخته یقوب یافته

یافته بود و آفتاب دولت زور اقرون از مطلع اقبال برآینه
استعداد این سوخته تافت هر چیز که مطلوب امیر مشار
الیه بود بادنی التفاتی او را از پرده غیب روی مینمود هر گز
مجلس او از سرو قامتان گلرخسار و نغمه سرایان داودی شعار
و نغمات عود و چنگ و مضمار خالی نبود و مرغ دلش همواره
در دام صیادی خونخوار گرفتار بود فاما در آخر کار او را تعلق
غریب نسبت باجوانی پیک نام دست داد و غریب آتشی در خرمن
عمرش فتاد خاری از گلستان در پای دلش شکست دستاز
کار رفت و کار از دست — میسوخت بر آتش جدایی
فی درد درون نه روشنایی — جز سایه نبود پرده دارش
جز پرده کسی نه عمگسارش — خصمان در طعنه باز کردند
بر هر دو زبان دراز کردند — می بود بدین طریق پالی
قانع به خیال چون خیالی — میکفت رنج و محنت من در عشق

او بجایی رسیده بود که سر حلقه رزمره فراق سوختگان نامیرده

اشتیاق شمه از آن باز نموده بلا و مصیبت من نهایتی
انجامیده که صد زنشین صفه ریخ و محنت و پیش روا اهل درد و مشقت
یعنی ایوب علیه السلام کلمه از آن اظهار فرموده

یعقوب اگر شدی شب افروز دلم دیدی که ز ایوب می سوزد دلم
در هر جمنی موسم گل وقت بهار بگریستنی چو شمع بر سوزد دلم
یعقوب بکوی اگر دوش شدی و ایوب بمن اگر هم آغوش شدی
از اغم خود جمله فراموش شدی وین یکدم فغان و ناله خاموش شدی

سیهات سیهات بتر د سرگشتگان این راه چه جای این سخنست استغفرالله
من این آه جگر سوز از دل همچون شکن دارم چرا از دیگری نالم
که درد از خویشتن دارم چه جای محنت ایوب و اندوه دل یعقوب

بلا امیست و بیماری و تنهایی که من دارم و فی الواقع انچه او را
در آن قصه پیش آمده بود طاقت آن هیکل را از طبقات ارض
و انچه از آن واقعه مرا معلوم است از غایت طول قابل عرض
فی القصه بعد از گفت و گوی بسیار و مطایقهای بشمار پدر و مادر

۲۷۴

275

آن جوان در خیمهای خویش قرار روزی در فصل بهار آن جان
متوجه خانه امیه شد و آرام دل آن فقیر کشت

در فصل گل خیابان همایون — از خانه خویش رزق چیدن
بند سر زلف تاب داده — کلها ز بنفشه آب داده
در سایهٔ گل چو لمعهٔ نور — میرفت چنانکه چشم بد دور
کز زلف دهد بنفشه را تاب — وز چهره گل شکفته را آب
از نافه غنچه تاج داده — وز ملک جمن خراج داده
نی نی غرضش نه این سخن بود — نه سرخ گل و نه پروین بود
بودش غرض آنکه در پناهی — از سوخته اش بر ارد آهی
با میل مست راز گوید — غمهای گذشته باز گوید
یابد ز نسیم گلستانی — از عاشق خویشتن نشانی

چون آن درخشنده کوکب اوج برج عالم آرایی و فروزنده
گوهر در درج زیبایی — رخی چون تازه گلهای دلاویز
کلاب او چو گلهای عرق ریز — پنجره از خانه بدر آمد در دروازه

جان آن فقیر بسر آمد از اول روز تا انگاه که

ماه خرگاه زد بسر حد شام از برای آنماه مجلسی بیاراست

همچون جمال او جهان آرای یکجا نغمه عود و یکجا رمزمه نای

بمژگان دیده را بر ماه میدوخت بدل در محجر گل عود میسوخت

گهی میسود نرگس بر پرندش گهی می بست بر پیسنل کمندش

در اوقاتی که پریشان بود و آشفته غزلیات بسیار جهة

او گفته عاقبت الامر او نیز رخت به بست و طاق کسری

عمرش بسبکت ودیعت حیات بمقتضای اجل داد خاکرا بخاک

سپرد و آرزوی او را بخاک برد و تا از مان که در زیر

خاک می خفتا این بیت را می گفت

نظم

کحل بصر ز خاک درش کردم آرزو	وا حسرتا که می برم این دل بخاک
نیست فنایی چو بقا در جهان	پیش ازین بلکه از آن هم جهان
نیست در این جای محال نشست	در تک این بحر مبند ارنشست
شورش این جرح ندارد قرار	زورق این بحر معلق مدار

برلب

بر لب دریای چنین موج زن — خیمه آسایش و راحت مزن
ای سیل فنا یاد من از یاد ببر — بردار ز خاکم و ز بنیاد ببر
بر دامن تا ننشیند گردی — از کوچه او غبارم ای باد ببر

در تاریخ نهصد و شش بر وفق ازین دیر پر آفات قبرش در پهلوی مسجد جامع است که خود بنا کرده در دار السلطنه هراة

مجلس هفتاد و ششم

مصباح مشکوة توقد عن سدرة المنتهی بر اطلعا من شجرة مبارکة بالافق الاعلی سید مدبر پیک الاخلاط بر ذوق و نشاط مظهر العجایب لطایف و غرایب باسط بساط بردباری صاحب یاری و وفاداری شیر مردی در زمان جهانشاه پادشاه چند وقت که در عراق بود در طریق ولایت سپاهی گری و شیوه کشتی گیری و شیونات آن بدیهی نمود

پا به کشتی چو منیشرد جوگوه — بر زمین میزد او گروه گروه
هر که میخواست میکندش پست — وانکه افتادی گرفتش دست
چونکه می شد به ثبت رخش سوار — زهره میرفت از هزار هزار

تیغ ازین سو قهر خونریزی — رفق ازآن سو بزم آمیزی

در قوت و شجاعت و مجلس آرایی و محاوره و ذهن از مایی
و مشاعره انچنانکه کسی حریف او نبوده و در برابر او ارجمند
خوبی چیزی کم می نموده هرجا که میرفت مقرب سرپادشاه
می گشت و مقبول قلوب مردان اگاه می شد در زمان دولت
سلطان ابوسعید از روی وجد و شهود چند وقت که مقیم قلندر
خانه دیر تجرید بود در عشق جوانی احمد نام بنوعی بی صبر و قرار
گشت که کارش ازین و ازآن گذشت چنانکه
تیرش نشست از دل و از تن روان گذشت

ای جان برو که کار ازین و ازآن گذشت

چون نمی خواست که ازین حال کسی اگاه شود و این قصه
مذکور مجلس پادشاه شود به منطوق
نزدیک یار اگر ندهندت محال قرب — بنشین و همچو او حدی از دور میکن

درآتش او می مرد و میزیست آن جوان با یاران درعیش و

حضور

حضور می نشست و از دور می نگریست روزی میرزا پویان
با جمعی جوانان گلعذار خیمه بر روی آبی زده بودند و احمد نیز
در آن مجلس بود سازی می نواخت و شرابی می پیمودند
و قلندر از دور نگاهی میکرد و گاهی آهی میکشید تا گاه دراز گوشی
آب درآمد و آب را شوراندند و ایشانرا بحضور کردانیدند
و شخصی از خیمه بیرون آمد و گفت قلندر خر را از آب بیرون بر
میرمد بر دو پای دراز گوش را یک دست دست گرفت و دو
دستش را بدستی دیگر و سر بزیر شکم دراز گوش درآورد
و خر را از جوی برآورد و باصولی که در مجلس دایره می نواخت
خر را بدوش قاضی میسنود تا دل ایشانرا ربود و باعزاز و
اکرام تمام او را بمجلس درآورد و بالا گذارانیده و به
مطلوب خود رسانیده میگوید در آن مجلس که آن جوان و آن پری
پیکران ماه رخسار جرعه در میان داشتند چون من زقیم بصحبت
ایشان مرا وا له خود پسند داشتند چنانکه

دفع زبان خلق تا نشوند مطلع دادم دل بسوی او دیده بسوی دیگران

من هم در غلط می انداختم که ان یار انرا که مکر دل من بدیشان

است مایل و پای بر سر کوی ایشان است در کل ممید انستند

که دل حیران دیگریست و چشم من سرگردان زیبا منظری

چشمم طرفی و لی دلم مایل اوست تا من باشم خانهٔ جان محفل اوست

در دیده چگونه جا دهم دم را چون منظری هر دو دیده سر منزل

از کار هایی که از و در خراسان و ماوراالنهر واقع شده است

کمانداری بهم در صورت خلندری

در نوازی حضرت شیخ خلقان زیده

علیه الرحمة والمغفره در

معارک نیستانی خود را برهه

گرازی انداخته اند

گراز

278

مرد و پای گراز را بزیر مرد و بغل گرفت و سر او را بزیر
آب غوطه میداد تا گراز مرده و در خرکاهی که قطران

وه کز بود سلطان محمود میرزا با جمعی امرا صحبتی خاص میداشت
شخصی در آن مجلس بدمستی میکرد میر بدر بیک دست خرگاه را
و بیک دست گریبان آن شخص را گرفت و از زیر خرگاه او را
بیرون فکند و خرگاه باز بجای خود گذاشت و چون خاک سمرقند نرم واقع شده است هر جا مقام عبور آب افتاد و در پیش
آب نمی ایستد و جویهای عریض عمیق پدید می آید مشار الیه در
مقابله در آمده مناقشه میکردند که سید مشار الیه که زور
بسیار دارد و اما در لاوری و آب بر جهانیدن بما نمی تواند
رسید میگوید چون این سخن را شنید همان
لحظه از مثل آن مغاکی که قریب به پنجاه گز عمیق و شانزده گز
یا هفده عرض آن بود آب بر جهانیده و آن مدعیان را گریزانید
نوبتی دیگر در خانه میرزا یونس امیر بدر مشار الیه با تیر و کمان
می آمد امیر محمد سعید ارغون سیبی بدست داشت بطریق
طرافت که چند تیر را بدست توان کرد و انداکر راست میگوئی

این

این سپر را که بدست منست به تیری بایدزد گفت اگر دست
بجهانی راست بزنم گفت نامرد باشم اگر دست را بجهانم
و تو نامرد باشی اگر نیندازی قضا را به تیری دل سپر را
چنان زد که نصفی سپر را ربود و نصفی بدست او ماند
و در محاربه که با سلطان محمود میرزا بموضع حکمه از توابع اندخود
واقع شد تیری بر دماغ مشار الیه خورد چنانکه اثر تیر از پس
سرش ظاهر گشت و گرفتار شد از آن وقت باز در خدمت آمد
و درین اوقات در طریق جان سپاری می سوا خواهی دقیقه
نامرعی نگذاشته و خود را شب و روز از خدمت معاف
نداشته و در برابر آن ترقی یافت و به مقامی رسید که دیده
امیدش آنچه میخواست دید والله اعلم مجلس هفتاد و هفتم
سرکردان بادیه عشق و محبت و شوریده پیت الاحزان زاویه
درد و محنت مثنوی مشعله افروخته باغ دل
لاله دل سوخته داغ دل بوته غم را کف خاکستری

بر سر صد آتش درد آخکری
ز سر کش کاسه ایام عمره

باده خور خون دل از جام عمر
همچو می از دست برون رفته

در سر سودای جنون رفته
هر طرفش سینه پر از داغ دل

باز شده صد گلشن از باغ دل
همه کش مطبخ روشن دلان

شارح منظومه سیچاصلان
رهبر عشاق برای عجبه

خار و خس و آتش و وای عجب
دم کش کاشانه ربی خارها

پیش رو محمل آوارها
بر دلش از زمزمه وز خودی

نی ز کس او را نه ز خود آگهی
این سوخته را خادم بارگاه اخصاص

و این آتش عشق افروخته را ملازم درگاه عبودیت و اخلاص
معتکف زاویه صبر و شکیبایی متصف بشیوه دردمندی
و بی نوایی میر کمال الدین حسین انفایی بتاریخ شصت و
هفتاد و چهار در شهر سنه که مقر سریر سلاطین کامکار است در
بزم گاه چین و جوانی بنوعی چراغ عشقش بر افروخت که در
کاشانه دلش غیر او هر چه بود بسوخت جوانی ترسنگاه حسن بر یاس

280

ملاحت آراسته بدان گونه در جو پیرا عتدال سروی گل بار
مثل او کم خواسته چشمی پرشور و غوغا و ابروی مایل بصد گونه بلا

چو گل در نرگسش گرده نظاره	بدندان گزده خود را پاره پاره
سمن گر خواجگی با گل زدی دوش	غلام آن نباگوشش از بن گوش

این غزل را آن سیمین عذار آشفته در وصف او گفته

مسلمانان ندارد درد من جز مرگ درمانی	که تیری خورده ام کز ریزی کیش نامسلمانی
ازین بیگانه دلی نامهربانی فتنه انگیزی	بسمگاری خجسته آیین شهر آشوب دورانی
بنگاری شوخ شنگی سنبر تلخی تند مدجوئی	بلائی از بلا ها خبک جوئی آفت جانی
به لعل جانفزا آب حیوانی چشمه خضری	بقد خوب و قمارش سهی سروی خرامانی
غم دور و درازی چیز لفش انمیکوم	که همچون قصه عشاق آنرا نیست پایانی
گر پیمان خاکی اگر چون غنچه باز آئی برون آئی	نماند در جهان و گیرد در تنگی در گریبانی
به پیش شانه مگشائی صبا زان زلف پرخم را	مردم بگسکد از غم فغانی بارک جانی

بعد از چند وقت رفیقی شفیقی به طرح انداختن مجلس مواصلت
برخواسته و مخلی تر تنگه ملایک مانند روضه قدس آراسته

در آن مجلس چو بهشت و محفل عنبر سرشت جمعی پیران سیصد
سالہ و چندی از جوانان عنبر بن کلاله مشکین غاله حاضر
کرده و آن بیچاره پریشان روزگار با دلی ریش و جگری
پر کاله پر کاله متریم بدین مقاله که

جهان بر چشم من تاریک گشتی بی مه رویش بتان از جعد مشکین چون بیارایند محفلها

آخر الامر این غزل مصحوب ایشان کسی که نزد او میرفت فرستاد

غبار خط ز رخ بنما و نسخ خط خوبان کن ز کاکل نکره بکشا و صد دلرا پریشان کن
نمانده جان تبن پیرا من خوبی تو یغما را بیا ای سرو بازو درتن شمرده این جان کن
ندارد زندگی احیا تای عنچه لب بگشا و زان لب چشمهٔ صد چون خضر را آب حیوان کن
چه مشکلها ست وه پیش آمدای من وه دلرا برو بهر خدا ای جان و کار مرد و آسان کن
همیگویم که خاطر جویم کن یا مکن هرگز تو دانی خاطرت آنچه دل می‌خواهد آن کن

آن جوان خوش اخلاق متواضع متملق گرویده و بر دردمندان مبتلا
و گرفتاران بلا مشفق و مهربان گشته و همچون سهیلی از افق حسن و
زیبایی برآمده و همچون آفتابی از مطلع لطف و عالم آرایی

ان شب تا روز شمع مجلس افروز عاشقان پیمانه روزگار و مرهم ریش
دل افگار گردید و بعد از آن پری پیکری آفتاب منظر عازم
شده بطرف خانه آن فقیر گشه رفشد در جواب گفته رفتیم اما
از دست نه آن بیچاره گفت ما باری از دست رفتیم در جواب
گفت ما هم از دست میرویم از روی لطف بدان گونه جون ان جوان
بگفتار درآمده دمار از جان ان پریشان روزگار برآمده دران
وقت در حالت مستی کاهی تیغی بر گردن او می نهاد و گاهی
رو بدو تیری بر کمان ناکشیده شست میکشاد سرزمان دست
کامی بر او می پیمود و بصد عشوه گری دل او را می ربود و غزلی
در آن حالت دستا ورا میگرفت در آن محل این غزل و رباعی
را می گفت

نظم

آه دل از دست تو بار جها میکشد
از دل ما میکشد هر که خدنگ ترا

رشته کو بیا از تن ما میکشد
تیغ تو بود حیات جان و تن من

بر گردنم ای دیده روشن من
از بهر خلاص اوست اندم دشمن

کو دست ترا می کشد از کردن من در آن حالت دردمندی

در عالم مثال بعد از انقضای پنج سال حضرت مصطفی صلی

الله علیه و آله وسلم شبی بخواب دید که در دست آنحضرت

کاغذی بود در هم پیچیده او را طلبید و کاغذ را بدو داد

چون او میگوید بگشاد در آن نوشته نظر عینک فاخلع

نعلیک بود از آن واقعه مثل مرغ نیم بسمل بطپید و در خاک و خون

می غلطید نظم همچو عکس می ز جام آب گون

شرح سد مشکوه چشمش از جنون	باطنش کرم از تجلی ظهور
شمع سان روشن شده انه نور	در آن حالت یکی از اولیا که

او را چند بار طلبیده بود و بجهت آن قید نرفته بود همچون

دیوانه سر و پا برهنه شها از هرات متوجه نیشابور شد در آن

راه آینه اش بسبب حالات غریبه عکس پذیر برق نور علی

نور شده چون آن جوان از حالت آن سرگشته پنهان و مان

خبردار گردیده رقعه بدو نوشت به قاصدی داد و فرستاد

از عقب او بعد از سه روز که به نیشابور رسیده بود نظرش بر آن
رقعه افتاد چون لفیفه آن مکتوب را بگشود عنوان آن رقعه این رباعی بود

غم نامه من را چو به بینی عنوان — بگذر ز سر خواندن و مضمونش دان
زیرا که نخواهم که به بینی چو حسان — بوی جگر سوخته می آید ازان

و اول آن رباعی که مسطور و مرقوم میگردد و آخرش رباعی
دیگر که اختتام سخن از آن مفهوم می شود

غم نامهٔ من کرده چو چشم قشانش — طاهر شده از درد دلم عنوانش
هر کس که ز مضمونش بخواند حرفی — بر حال من خسته بسوزد جانش

انجه از بریشانی حال خود باز نمودم و با اظهار آن زبان بگشودم
عنوان طومار درد و بلای من و اندکی از محنت و مشقت و املای
من انچه در تحت عنوان اندراج یافته و در ضمن آن اندماج
پذیرفته اظهار آن فوق طاقت منست و اظهار آن
فزون از حدت قدرت من پنان همان در صدد اظهار آن چون
شود که از شنیدن آن دلها خون شود

گر شرح دل سوخته زار کنم | همچون دل خود بسی دل افگار کنم
لیکن جز صد یکی نیاید بشمار | به زان بهتر که ترک گفتار کنم

خواندن این کتاب همان بود و سخن گفتن دیوانه وار
و بهرات آوردن همان جوان بخبر جرد جام رسیده وز
ان جوان مدد و این پیغام رسانیده که این غریق دریای
اشتیاق متوجه مرد جاق شده بنا بر آن از جام توجه
نموده در مرغاب با ردوی همایون رسید و به دیدار
پر انوار او مشرف گردیده و بعد از چند گاه آن جوان
بحصار رفته و در آن موضع بیمار شده و در اندک فرصتی
از نا هموار ی این سپهر بی مهر و مدار رخت بربست

هم از آن دیار | ننگ بر زهی جهان حرف بر پرستم هیچ
وز حاصل ایام چه در دستم هیچ | من جام جمم ولی چو بشکستم هیچ
شمع طربم ولی چو بنشستم هیچ | در بزم طرب صراحی و جام نماند
زاغاز اثر نشان ز انجام نماند | یک پسته کل در کف ایام نماند

وز

وز ذلیل بیچاره چیزی نام نماند در خامت کتاب محرر این
غمهای کهن و مصور این پرده های سخن کوهکن کوههای بلا و مخبوط
بیابانهای ابتلا هیمه آتش عشق و محبت دیوانه سمع مجلس
درد و محنت از اوان روزگار صبی و عنفوان شباب و هم
سری با طوبی قامتان طوبی لهم و حسن و مآب

رباعی

تا آنکه ز تاب دل غم پرور او
شد همچو رخت برشکوفه سر او

غیر از گل درد هیچ چیزی نشکفت
جز میوه غم نبود چیزی بر او

در مدت الاخوان غم و درد و در بیابان محنت و الم همواره بر
سر آب و آتش و پیوسته افتان و خیزان در آن کشاکش

رباعی

در سینه من جو گشت روشن اتش
افتاد بصد سوخته خرمن اتش

آن شعله که سوخت جمله را آخر کار
زد روز نخست در دل من اتش

در درون سینه که کبخانه صد گونه ابتلاست مرا هر لحظه سمتی دیگر
بر می افروخت و از آتش کده جگر سوخته دودی که بقبه
دماغ بر می آمد مرا بنوعی دیگر می سوخت آتشی که تنور سینه را تافته

و در بوته دل این سوخته اشتعال باقیه بود و اگرنه جسم
مرا خشک ساختی و در آن زمینهای آب خیز آتش زدی و
خاکستری در آب انداختی آب دیده از سر گذشتی و خان و
مان مردمان زیر و زبر کشتی و سحاب دیده اگر نه آبی بر آتشی
زدی و اطفای آن کردی شعله آن دود از دل بر آوردی

خشک از شدی ز آتش دل خانه کل — کار من از آب دیده بودی مشکل
ور چشم نبودی که زدی بر من آب — چون شمع بسوختی مرا آتش دل

کسی را چه خبر که درین خاکپسر خود آتشی دیگر پنهان نهان و در
کمین گاه راه زنی دیگر در قصد جان بود رباعی

بسرشته ز عشق دیگران گل من — پنداشته ام بود همان حاصل من
کس را چه گمان که در نهان خانه عشق — میسوخت خود از آتش دیگر دل من

گاه و بیگاه و شام و سحرگاه عشق خانه بر انداز چشم بر آه
و گوش بر آواز می بود و استشمام نسیمات آن رایحه و
استنشاق نفحات آن فایحه می نمود در آخر کار برقی از وادی

ایمن بدر خشید و بویی از جانب یمن بمشام جان رسید

بویی که گر بگلبنه یعقوب آمدی گردی هزار پاره به یکبار پیرهن

دی بر سرم آن سرو صنوبر بگذشت امروز بعد از برابر بگذشت

ای دیده بیار کاتش افتاد بمن ای سینه بسوز کابم از سر بگذشت

و مقدمهٔ این قضیه چنان بود که این سوخته ملازمی داشت که

در قراقی بعد از انکه در خراسان رایت سلطنت برافراشت الخراط

در سلک بندگان صادق العقیده یافته بود و جاده قدیم

و صراط مستقیم عبودیت را بقدم صدق و اخلاص حسن مسلوک

داشته خدمت بسیار کرده بود آفتاب التفات بر تو تافت

و او را از بخت عاقبت محمود جهانرا فروزنده شده بود

فرزند کلان تر ش نبام بابا که کوکلتاش یکی از فرزندان ما بود

قابلیتی داشت در چنین صوری و معنوی که مهم دورین اگر

از کمند تسلسل مدارج گیرد کوشه از کنگره ایوان سر جمالی

او شواند دید و عقل دوراندیش اگر برهان سلمی معارج سازد

بغرفه از شرفه قصر غنج و دلال شیونا تا عتدالی او شوا

رسید مثنوی لبی و صد هزاران خنده و قند

حدیثی و نثارا شوب دلبند بمروارید دندانهای چون نور

صدف را آب ندادن دی دهاور شده گرم از نسیم مشک نیرش

دماغ نرگس بیدار خیرش فسونگر کرده بر خود چشم خودرا

زبان بسته بافسون چشم بندا تو گویی پیش تیغیت آر نیم

که کرد آن تیغ را پیشی بدو نیم رخش تقویم انجم را زده راه

فشانده دست خورشید و رماه بعیدارایی و ابرو هلالی

ندیدش کس که جان نسپرد حالی بخیرت مانده مجنون از خیالش

تجایم ریخت لیلی با جمالش به چشم آهوان چشمه نوشش

دهد شیرافکنان را خواب خرگوش لعلی از آب حیات پاکرت

وچشمی سرفتهٔ دور قمر خط زیحانی چون خضر می یاب حیات

برده ورستهٔ رسته دندانی چون رشته جواهر آب خورده

پهلوی لعل لبان نور ذات چشمه حیوان شده آب حیات

پیش چشم مست آن ترک ستمگر آمده چشم از سر نرگس بدر
نکهتی از چین بر هر کس وزان خوبتر از یکدگر هر یک ازان

آن غمزه خوشتست آن شکر خوبتر است
وز کوثرش آن عنبر تر خوبتر است
آن شکر ناب و آن گهر خوبتر است سرتا قدمش ز یکدگر خوبتر ست
آئینهٔ روشن ضمیرش از مهر منیر محبت عکس پذیر ضمیر آفتاب تنویرش
بنور معرفت جون بدر متنیر حدقهٔ چشم پر شور فتنه انگیرش
با نوار ملاحت روشن و حدیقه طلعت مهر انیرش ربا حین
صباحت گلشن ربا ئی یارب چه صفای زنگ ز خسارت این
چه لعل شکر خند گهربارست این گشتم نگشتم پکین بلطفت بکشم
سبحان الله چه لطف کفارست این اورا نه همین در شعر و
موسیقی دخلی بود بس در هر یک از آن آنی داشت و آنرا در یمنی
یافت هیچکس نم آن دارد ان بنگار که آنست هر چه هست
ازا طلب کند حریفان که آن کجاست الحانی جون تحریرات

داودی داودی دلکشای و سپانی خون انفاس عیسوی

روح افزای و این چند مطلع از جملهٔ اشعار اوست نظم

دردیست در دعشق که گفتن نمیتوان گفتن نمیتوان و نهفتن نمیتوان

یاران شراب پنهان خون دلست خوردن

خون دل حریفان بیش مسکلست خوردن

خون روشنی دیده من در قدم اوست گر پای زمن بازنگیرد کرم اوست

همواره مشام ایام عمر فقیر را به نفحات شمایل او می

بودی معطر و همیشه دیده روشن ضمیر جان و دل در حظایر

قدس و مجالس انس با نوار دیدار او میگشتی منور و ایام

محبت او گاهی در میان دیده و دل مناظره و مناقشه می بود و

دیده نظیر و تیغ ملامت این قصیر را سرزنش منکر و در زبان

نصیحت می گشود و میگفت چند بر آب و آتش و تاکی بهجور

و بلا کش و ناخوش درین کشاکش باشی و نمی دانست که نظم

ملامتی دل صد پاره عاشق تدان نهند که باشد زخم شمشیر و بد و زندش بسوزن هم

۲۱۵

286

دل در برابر سخنان موثر بر می گفت و با لباس سپاس این در می سفت

در دشت دل و جان پستم و دیده کشتم خاک قدمش دیده و در دیده کشتم

گویی چه کشی ناوک او را از دل زان میکشم آن پیکان دل که بر دیده کشتم

به بزم آن گونه هم گز پس صلابت ز اسپیلای آثار محابت

به سر پیچه شدی با پنجه شیر ستونی را قلم کردی بشمشیر

چنانکه به اندک زمانی بجزوی تغلبی از این سوخته جنان شد که روزی

گاو بگذشت و همچون آب در زمین نشست در تیغ را نی چنین
و گاه داری و قبضه دانی خنان به تیر از موی کمتر شود ی گره را

287

به نیزه حلقه بر بودی رزمه را | کسی کو ده کمان حالی کشیدی
کمانش را بحالی کشیدی | جو برق نیزه را در مشک راندی
سنان در سینهٔ خارا نشاندی | خبان در لطف بودش آب دستی
که بر آب از لطافت نقش بستی | حسن صوری و معنوی باهم
از رخش بر کشیده بود علم | زان روی که چشم از روی او

دو باشد بیت غیرتم با تو چنانست که گر دست دهد
نگذارم که در آیی بخیال دگران از خاص خود چند کسی را
رفیق و هم صحبت خود ساخته بود که دایم مجلس او را از
مردم بی نسبت محافظت نمایند ملاحظه نموده که چنان رعایت
حفظ او میکرد که در خانه بروی غیری نمی گشاد و هرگز پیرجهت
قدم از خانه بیرون نمی نهاد و در هیچ وقتی و هیچ حال
در هیچ امری ناشایسته در وجود نیامد از اول تا آخر
بفطرت اصلی خود بود و بر این طریق بر آمد
زان قطره شبنم که نسیم سحری | از ابر خدا کند بصدف شود گهری

بس بر رخ گل حکایتی از اشک پری حقا که هزار بار پاکیزه تری

با تمامی ارکان دولت و تمامی مملکت با کبار و صغار و با اکثر
اهل روزگار از خاص و عام فراخور حال هر کدام تواضع
و تملق نمودی و مشفق و متخلق بودی

متناسب همه را پرستاری متواضع ز شاه تا گدای

و چون قابلیت تمام داشت تربیت بسیار در آن یافته بود
و آفتاب دولت از مشرق ازل بر و تافته مناصب متعدد
بدو مفوض گردید و در هر یک بنهایت و غایت رسیده مهر بزرگ
بدست او و شمارهٔ حرفهای آن مهر از عطاهای روز الست او
چنانکه در مدح آن مهر گفته شده و با لماس بیاض شقه گشته

لپیت حرفهای یکنیش ز وی عدن	هر یک در یتیم و پر از لور لو عدن
در جنب ثروه نقطهٔ آن مهر داده است	ثروه نثار عالم و الماش ذوالمنن

و روز اول از محض توفیقات ربانی و عطیات صمدانی
محرر پروانه چون تعلق بدان نگانه داشت و نقاش ازل بر نگین

فاضل

قابلیتش نگاشت بیت ایزد جو نور شمع جمال تو بر فروخت
پروانگی کشید وجون دل صید کردن و پرواز
بر مارقم بمنصب در هوای مهر و نمودن خصلت اصلی و عادت جبلی او بود
میر پارس و میر جابر شد و بدان جهت که راکب براق
برق سیر معشوقی گزید میر آخر اسپان زرین افسر گشت

و بمنطوق فرموده نظم	هر که او در عشق صادق آمده است
بر سرش معشوق عاشق آمده است	جون آینه ضمیرش از عشق

فقیر حقیر عکس پذیر شده بود دایم بزبان میراند که بعد از
تو نمانم و پیش از تو نمیرم مرآینه در آینه خود نیز این سوخته
را دیده بود و عین او گردیده

خورشید جمالش فلک ای خود بست	خود فتنه چشم مست شهلای خود بست
در آینه از چشم تو گردیده ترا	پستاخ مشو که در تماشای خود بست
و با انکه صاحب عیار صراف خانه	

حسن و زیبایی امیر نظام الدین علی شیر مشتهر بالنوایی او را
فرزند خوانده بود بجهت مشاهده حسن متعلق از آینه مقید ش

تعظیم و احترام او می نمود ای دیده جفای چون تو چیزی دگرست

صهبای بلای حسن چیزی دگرست کز دیده ز روی چون تو ریزی جامم

با آنکه بلای چون تو چیزی دگرست در کوی خرابات مغان جلوه گریست

گر نشیمن او بر سر هر کوی خبریست خود را بستوده بر زبان دگران

زان گونه نه که گویی تو که زان دگرست وجون از مطلع حسن طالعست

روشنی صبح ازل می نمود در آینه ضمیرش بخواست تا وی عکس

انداخته بود که عالم خواب و خیالیست و نمایش او عارض

سریع الزوال انعدام مآل لاجرم بعضی تعلقات را از

هیکل مرات جوهر قدسی زدوده دینار را هیچ انگاشت چنانکه

اعتبارات عالم در پیش او هیچ اعتبار نداشت

باز آتش عشق در دلم زد تابی بگشاد بر و یم از حقیقت بابی

کین معرکه شعبده بازی خیال در چشم خدا بین نبود جز خوابی

و با آنکه فرزندان ارجمند کام کار و امرا نامدار و اکابر

ذوی الاحترام به تخصیص جناب شیخ الاسلام تعظیم و احترام

او بسیار

او بسیار میکردند از ین دریای زخار غم و پندار با کنار
آمده بود و خود بینی در نظر او نمی نمود و طریق اهل فقر میسپرد
و مثل درویشان بر بسر دل ریشان از شفقت میلرزید و چون
آن جماعت که بکمال رسیدند جهت تکمیل تنزل میکنند و
انواع ناملایم تحمل میورزند و هر کس از اعلی تا ادنی پیش
او بمهمی لب بگشادی عرض کردی و مهم او را بخوبترین
وجهی فیصل دادی و جه جای اینست ولد خانی بنام احمد
که علی الاطلاق از اعاظم خانان دشت قبجاق بود بعزمی
خواهرزادگی بعد از فوت پدر در محلی که بخراسان
بپرسش ما آمده بود اعزاز و اکرام تمام یافته هر مهمی که داشتی
بدو گفتی که بدین سوخته رسانیدی و سرانجام کردی
و دختر یکی از امرای خود که اکنون سه فرزند بود بعقد
نکاح او درآورده بودیم و او را از آن گذ خدایی
بسر شده بود و چون مشیران سعادت بشارت رسانیدند

وآن مهر سپهر حسن و جمال را بر آسمان کمال کوکب مسعود فال
طالع شده و ذات بی مثال او را در بوستان عمال نهال
اقبال تازه رسته خندان اسپرار و استشار بحصول پیوست
که این سوخته بی اختیار او را نیز فرزند خواند فاما طاقت
اشراق آفتاب نیاورد و محترق گردید و عقل از آن حیران
ماند که ماه نو چون بدرجه خسوف رسید ا پست نظم

چو دید مداهل در اضطراب	عطارد سوخته بر آفتاب
بشستند ز دیده اشکبار ان	چو برگ گل ز باران بهار ان

گفت تازه نهالی بود به تند باد فنا بشکست و در ضمن چین
به جوار حق پیوست القصه بطول ازمان نفضه تشمولها در تمادی ایام
و مرور شهور و اعلام انچه در عشق جوان بدین سوخته فرو دامد
صاعقه و برق علم اگر بر کوههای عالم فرو د آمدی از هم پاشیدی

چنانکه همه کس آواز شنیدندی	ز اتشکده سینه من در شب غم
ز ان کو نه کشید اتش عشق علم	از شعله آن اگر شدی واقف کوه

میر بخش

میرخت زپیم هیبت او ارغنم وانجا که گفتم از نزاریکی بود

وازبیقراری که حالتی هذه نیز مجمل بازمی نمایم و تفصیل آن بحر بیان نمی فرمایم و اگر انچه بدل من نازل شده بود اگر چه عشقی بود در دل و جان پنهان فاما آتشی بود در بحر سینه شعله زنان که شعلهای پیوسته علم کشیده مرا بی آرام میگرداند و قطرهای اشک نمام وار مردمانرا از آن حال اعلام مینمود

عشقت کی شیر نر زبون آید ازو بحریست که موجها برون آید ازو
که دوستی کند که جان افزاید که دشمنی که بوی خون آید ازو

طوفان نوح که تلاطم امواجش صد هزار کشتی شکسته و حکایت آن بوضوح پیوست در همکام توجه کرد گریه من از خون جگر پاره بود و آتش که خلیل برافروخته و عالمی را سوخته بود در مقام بساط آه کیتری از سوزش من آتش پاره

گر آتش دل بلای مردم بودی گر دیده من نجه بقلزم بودی
صد بار جو آب و آتش نوح خلیل در پیش دل و دیده من کم بودی

وقتی از او قات در آتش عشق و محبت محرق ستاده
بود و تن من خبان بکاهیده و دل ضعیف شده در گداز ش
بسیار از محنت بدن خبان نحیف گشته که هر قصهٔ نهانی و سر غصه
جانی که در سراپرده دل و سویدای او بود از ظاهر جلد همچون
می مروق رسیده و مثل مردم دیده از نقاب زجاجی و پردهٔ
عنبی احساس متیوانست نمود از ان روز جنانکه

زانروز که سوز عشق شد یار دلم	بگذشت روان از زین و آن کار دلم
از ضعف جنان گشت تنک بر تن پوست	کز هر طرفی نمود اسرار دلم

وضعف بمرتبه بود که کاه خود را میدانست و کاه نمیدانست و
مطلقا حرکت کردن نمی توانست جون آتش از کار وانمانده
کاه میمرد و کاه میزیست و جون بوا نکان مراسپنده کاه
بر حال خود میخندید و کاه میگریست جون تشخیص مرض او کسی
نمی توانست کرد سخن طبیب می شنفت و با هر کدام از آن
یاران همدم و هر یک از طبیبان مسیحا دم میگفت

طپیدنا خویش را زحمت مده چون نخواهد | که من اندر سر شوریده سودای تو دارم

روز دشت دست بدعا برآورده زبان تبند کار ربنا می کشود

وا ارزوی نیاز استد عا میشود | بر دوان اندکی جانا که بسیار آرزو دارم

وداع عمر تر دیکیت و دیدار آرزو دارم | مرا پرخار بادا مرد و دیده بلکه پرگل هم

اگر بی دین رویت بگلزار آرزو دارم | آمد آن جوان چنانکه بتن مرده

جانی در آید و از زمین مواتی شاخ گلی یا سرو روانی برآید

بپرسش این خسته آمد چشم چون بروی او افتاد با نشاط این

غزل زبان گشاد و می گفت | از غم عشقت مرا فی تن نه جانی مانده

آخر الی کشته و زاین یک کمانی مانده | ای که میجویی نشانی رو بکوی ما رمین

چشم گشته خاک و سر بر آستانی مانده | آن نیز چون این سوخته در مقام

حیات دید چون کل بشگفت و چون سوسن مده زبان گفت

رفت صبر و هوش و دل فرسوده جانی مانده | از برای دیدنت آنهم زمانی مانده

ای تن خاکی خدنگت را نشانی مانده | بر سر آن خاک این پیر شتابانی مانده

در همان فرصت لقای او شفایی کرامت کرده که رفع تمام

الم شد و مجلس مارا بانوار دیدارش ز شک گلستان ارم گشت
ز هر شاخی شکفته نوبهاری کرشمه هر گلی بر هم نشاری

هوا بر سبزه گوهرها گسسته
ز مژدن را بروا ریدن پسته

بنفشه تاب زلفا فکنده بر دوش
کشاده باد نسرین را بناگوش

صبا بر قع کشاده پاد کانرا
صلا در داده کار افتادگانرا

سمن ساقی و نرگس جام در دست
بنفشه در خمار و سرخ گل مست

جوانان صف کشیده گرد خرگاه
ثریا وار گرد خنه که شاه

ز مشک افشانی باد طربناک
عبیر آمیز گشته نافه خاک

دماغ عالم از بوئیں معطر
ز بوی زلفا و خوش بوی عنبر

مشام عالم از بوی بهاری
هوایی سوخته عود قماری

در یکدست از دست ساقیان گلعذار پستان در جوش و از یکطرف از تاثیر می عشق نهفتان در خروش عاقبت کار از گردش این چرخ کج رفتار و از دور سپهر ناهموار عقده ذنب مدار پریشانی را س حوادث و سرگردانی ایام نافرجام

۲۹۲

شد و در سرچس مرضی عارض او گشته مدار عمرش تمام
شد و تاریخ آن واقعهٔ هایله از اکثر فضلا واقع شده و
سه از آن جمله مولانا صاحب گفته

از آن جمله مولانا صاحب گفته	میر بابای مهردار که ماند
چرخ مهر خموشیش مدهان	یعنی آن گنج لطف و کان کرم
شد بگنج لحد ز دیده روان	دوش آمد بخواب وقت سحر
گفتمش ای نیس پادشهان	چیست تاریخ سال فوتت گفت
با دعا قی حیات شاه جهان	و امیر منشی نیز گفته که

سال و ماه و شب و روز هم پذیرفته است

میر سپهر مرتبهٔ مهر اقتدار

میر سپهر مرتبهٔ مهر اقتدار	بابا که بود نادره در خلق و در صفات
اندر شب برات بتقدیر ایزدی	شد محو نام هستی او از دفتر حیات
تاریخ موت او شود منکشف چو رز	هر که که کم کند یکی از شب برات

جون او حزنی از بقایای حیات مستعار را که بر اوراق
دفتر روزگار ثبت کرده بود باطل ساخت و حاصل خوشیرا
از مسهلکات وجوه در تحت فاضل انداخت این مرثیه

بستر فراق و علیل مادهٔ اشتیاق بعد از عیش و سرور را از
حساب عمر منها دید و کل شی ها لک او را فذلک کردید تکیه
بر مکار نا امیدی زده همواره دست دعا بر آورده و نقش
سرور از لوح ضمیر زدود و زبان تضرع بمناجات نیا بگشود

گر شدم از خراب حالی	دل از یاد ش مباد خالی
گر چه ز عمش چو شمع سوزم	هم بی غم او مباد روزم
جز آتش من در دل او سوز مباد	جز عارض او شمع شب افروز مباد
روزی که دلم شاد نباشد ز غمش	در کوش ایام من آن روز مباد

وچون عبار سده عظمت شعار را که باصره بصیرت اولی
الابصار و کحل الجواهر دیدهٔ آمال میدانست تو تیای
چشم دولت و اقبال برادران خود نیز ساخته بعد از
فوت او ان مناصب را بیرادرش ارزانی داشتیم و
ایشانرا از عطایای او ضایع نگذاشتیم و بعد از آن یازده
سه الام شدائد غم نه بدان مرتبه اشتعال یافت باب دیده

اسکندر

اشکبار

تسکین او توان داد و تشدید نوایب الم نه بدان مثابه
در تشریح سینه شقاقت که بمرهم و مومیایی اصطبار تدمین
آن توان نمود و جون ازین سراچهٔ فانی و این باغچهٔ
جسمانی بیرون شد بر حسب وصیت او در عمارت فردوس
منزلت سلطانی در موضعی که پایین پای این سوخته خواهد
بود مدفون گشت و بحکم علیکم بالشام حین تکمه
بوی آن تلف مراد ست بوقت تشییع جون قابلیت آن داشت
که استشمام رایحهٔ مقصود از جانب حضرت مصطفی نماید تفاقا
جند موی از گیسوی آن حضرت که بدین سوخته برسم تحفه کسی
آورده بود و در محاذات روی او موضعی پسند کرده اند
بارشتهای جان سوز پیوند نموده منه بدا و الیه یعود و المستعار
مرود خاتمه این حدیث قدسی مرتبت قدسی منزلت
اذا مات ابن آدم انقطع عمله الا عن ثلث صدقة جارية وعلم
ينتفع به الناس وولد صالح يدعو له الخبر کتبت سلیمان الجن

والانس والوحش والطیر میدان جولان عادیات ضبح راکب
براق برق سیراست اشتمال دارد بر انواع معادن
ازل الآزال الی ابد الآباد و معنی ظاهر حدیث آنست
که چون اولاد آدم را دیگرگون میشود حال منقطع می گردد ازو
اعمال خاما سه چیز از انسان می ماند یا دکار که بسبب آن
نام آدمی میماند بر صفحه روزگار یکی از آن سه چیز صدقه
جاریست که عبارتست از پل و حوض و رباط و سایر خیرات
المبرات از تفریط و افراط دوم علمیست منتفع بسایر مردمان
را از کهومه سوم ولد صالح است لاغیر که میخواندان
صلاح او را سموارد بخیر فاما عمارات روی باندام
می نهد و آخر کار و باندک زمانی خراب میگردد و چنانکه
می ماند از آن آثار و رقیهٔ امکانی و نسل انسانی نیز زود
منقطع و باندک زمانی مرتفع میشود فاما کلام و العلم الذی
تنفع بالخواص و العوام از آسمان بقا و عز مثل آن دو بر

زمین فنا وخواری نمی‌آید	کر بدی گوهری ورای سخن
آن وجود آمدی به جای سخن	خصوصا سخن عشق و محبت
وبیان حال درد و محبت	از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر

یادگاری که درین گنبد دوار بماند پس ازآن سه چیز که در حدیث آن حضرت سمت اظهار یافته مثل کلام نباشد هیچ کدام و نفع نبرید ازآن دو نه همچون عوام و خواص و این سخن بزرگی حیرتی مشتبه کرد و بلکه هوشمندی روشن ضمیر از قرارت کتاب کافی خویش متنبه گردد که نمود اراده اراده شیأ آن یقول له کن فیکون از ابتدای صدور کثرت از واحد حقیقی تا انتهای ظهور روشیون مکنم ارادت کلام سایخ از عیب بی شائبه شبه ورپ است که با تعینی معنوی مبرا از صورتی که بمدارک حسی در توان یافت تامل کنند که چون وصول ما فیه بدل و بی توقف چنان صورتی مجرد از ماده متجیله چون گردیده متمثل و بعد ازان بوساطت

لب و زبان ماده صوتی که معانی را در متوطن اشعاری مشابه
مسولات آن صورتی در متوطن ظهوری یافته بمرتبه
محسوسات چون سیده در ظهور یکاذرتیها تغنی و لوکم پسه
نار نور علی نور و وان از نور صورت طاهر چون نار
کشته و در گوش سامع ماده صورتی مخیله اش صورت مثالی را
چون که اشته بهمان تجرد و پاکی که در دل متکلم داشته در دل
سامع چون علم تجرید برافراشته و سالک را واقف کرده
ازین مطابقه انفس و آفاق بر اسرار مبدا و معاد علی الاطلاق
و حضرت حق چون ما را بقدر توانایی بارتفاع بقاع با بقاع فرزندان
و اتباع موقف گردانیده در دبیرستان نشره از کاغذ و قلم
هم بتعلیم معلم و علمک ما لم تکن تعلم آن سبق نیز خوانده و چون تاثیر
منظوم در طبع بیشتر است از منثور و استماع آن اهل درد را
زاد فی الطبور در اول حال بنظم پرداخت و چند غزل فارسی گفت
و از ترکی دیوانی ساخت و بعد ازان بانشاء این کتاب مجالس

العشاق مشتمل بر حقایق اسرار عشق و مبتنی بر اذواق و
اشواق اشتغال نمود و نقاب از روی مهوشان

کلفه از رو بر پیکران کرد حنا
مشعوبه شد قصب زینت مهوشان

آشیانه عشق و محبت و پاکبازان قمارخانهٔ درد و محنت
که برین حوزده ذیل عفو پوشیده باصلاح اتلفات

فرمانید و غبار سهو و خطا از رخ
این نشان نشود پیدا و شعوقه را

محصوران بهرستان صورت و محبوسان زندان
طبیعت انکه ازین نوع سخن چون مالوف طباع ایشان

نشده بویی بمشام ایشان نرسیده و تا غایت از ذواق
ایشان ازین کونه حقایق نچشیده پای در دامن ادب

عطا و مواهب او را غایت و نهایت نه و قطرات
رشحات فیض و فضل او لایزال ریزان است

تا بان مرجه کسی را معلم اول از مقسم قدر علم کل ابا
مشر بهم فراخور قابلیت جبلی و استعداد اصلی او عملی اموخته

وخیاط

وخیاط ازل بر قد هر کسی بطرزی جامه دوخته و هر چند
این سخن از آن سخنان دردناک نیست اما چندانی باک نیست

پیراهن صد چاک ز دوری رخسار
چون شمع بسر کنیم خاکستر دل
وز عشق تو چندانکه بسوزیم اخر

ربنا اغفر لی انک انت الوهاب
کر سهو و خطا می شده باشد و قع

حرره العبد احمد الحافظ غفر الله ذنوبه وستر عیوبه

BIBLIOTHÈQUE NATIONALE
Reserve
SCHEFER
Ms 9555
MANUSCRITS

SUPPL.
PERS.
1559
1513
IV